بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخهٔ

ترشحهٔ ابر سیاه خامهٔ گوهربار دبیر سحرنگار شاعر همه‌دان مستند جهان

کلیات نثر غالب

رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان غالب

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور طبع متین مقبول جهان شد

بعون صانع مکین و مکان فضل و خلاق زمین و زمان نسخه

مترشحه ابر سیاه خامهٔ گوهر بار دبیر سحر نگار شاعر همه دان مستند جهان

کلیات نثر غالب

رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان غالب

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم



بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزهٔ
همت از نفوس قدسیهٔ بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان و خاکسار هیچمدان
علی بخش خان ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشه بساط قرب
عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
جا داشتم و در سایهٔ رافت آن والا پایه پرورش می یافتم هر چند از دهلی به فیروزپور
و از فیروزپور بدهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب اوقات به فیروزپور میگذشت
عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته بود و درهای
دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر
سایه گستر از ناز و نعمت و جاه و مکنت چیا که نداشتم بالجمله عمر در لهو لعب و سرور و طرب
بسر میشد و هرگز فکر معاش و غم معاد نبود همین برادر قدسی اثر جناب اسد الله خان
متخلص به غالب که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه

کهتر نوازی سمرتی بآموزگاری من داشت و چون در میان این نحیف و آن سخنور
یکتا از دو سو پیوند قرابت استوارست و محبت و مودت که غازهٔ رخسارهٔ قرابت همان توابع
بسیارست لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی
تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب القاب و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسی
مکاتبات رقم فرموده بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ ببازو بستم و آن نگاشته ها را
در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد و سنگ تفرقه در بزم مراد
افگند بخت حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب کلکته رهگرای شدند و مقارن
آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابرکاتش لمعهٔ ظهور داشت
ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور بر وسادهٔ
سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند آن گرم و سرد روزگار
نادیده و بی سعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود برآوردند کارها دگرگون شد و حالها برگشت
و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از ایشان بکنار کشیدم و ترک وطن کردم چندی به لکهنو
و مدتی به جیپور بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و دو صد و پنجاه و یک هجری
شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده مبیناد و آن خود از غایت
شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه همدران هنگام از جیپور بدهلی رسیدم و بکاشانهٔ
برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا **غالب** زاد افضاله فرود آمدم چون دران
ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به **میخانهٔ آرزو** سرانجام ست تازه فراهم آمده و
پیرایهٔ اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت همه بخدمت
والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان برچیده
یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقیکه نزد منست ضمیمهٔ آن سازم اما
از هجوم افکار و فور آکام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسندنشین عز و تمکین

سالک مسالک دانش و یقین افلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان
والا دودمان حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام و شوق افزای
غازهٔ عارض پسندیدهٔ خوبی پیرایهٔ شاهد نکوئی براستی پیوند دهٔ دل بازبان میر محمد حسین خان که
مدرس این نثرها با من هم سبق و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید
تیز طبع استفاده برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که
خدایش از عمر و دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از یکی
بهزار کشید لاجرم این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد
آهنگ اول القاب و آداب مراتب متعلقهٔ آن آهنگ دوم مصادر و مصطلحات و لغات
فارسی آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات
بکار آید آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ پنجم
مکاتبات یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه رونق افزای
همنفسان جاودان تازه باد

آهنگ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها +

حمد ایزدی را که برتر از اندازهٔ توانائی بیان است زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه
بدگرو آنست گفتار نارسا لاجرم اندیشهٔ آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمده سخن
ریزه ها فراهم می آورد تا بدانا و نادان اشارت توان کرد در سال یکهزار و دو صد و چهل و یک
هجری که گیتی ستانان انگلشیه بر بهرت پور لشکر کشیده و آن رویین دژ را در میان گرفته اند
من درین یورش با جناب مستطاب عم عالیمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر
رستم جنگ ادام اقباله و زاد افضاله رفیقم و گرامی برادر ستوده خوی مرزا الهی بخش خان بهادر
هم سفر ست روزانه برفتار همعنانیم و شبانه بیک خیمه فرود می آئیم برادر والا قدر که سیمای
سعادتمندی و فروغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفهٔ رسمیه
بروی هم ریخته و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم با هم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل

موجزی ساخته آید هر چند بیگانگی این روش از شیوهٔ **غالب** مستمند نه چندانست که بگفتن
نیاز داشته باشد دانشناسان اندکه هنجار سخن در نگارش اینست که چون کلک و ورق بکف
گیرم مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سر آغاز صفحه آواز دهم و زمزمه سنج مدعا
گردم القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائد است و نخبگان حشو را دفع نهند و نیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک پژوهنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل دریافت و دل از جا برانگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا با تامل دید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمها زده و ورقها بدین رنگ نگار
بسته شد از انجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوبی نیست و با اینهمه سیر چشم نعمت گفتارم و دستم ازین
گرانمایه کالا تهی نیست درین پردهٔ آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل سرانجام میدهم و در عرض
سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود **بدان**
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر نبرده نبشتن را
رنگ گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند
داشته باشد در تقدیم و تاخیر ترتیب نگهی بکار برد و ازان پرهیزد که در سخن گره در گره گردد و اجزای
مدعا بهمدگر فرو خورد و زنهار استعارهای لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد
رعایت رتبهٔ مکتوب الیه در نظر دارد تا قواعد سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد
و بیشتر بمذاق اهل روزگار حرف زند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرارداده این مردم ست
بدر نرود اما اندازهٔ خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات
هندی زبانان پارسی نویس ضائع نگزارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته
دران کوشد که سادگی و نغزی شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرائضی که بحکام نویسند
و مشتمل بر معاملات باشد از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگزارد و
نرم گوید و سنجیده گوید و آسان گوید بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر بسه پایه است اعالی و اواسط

وادنی اما اعالی آنانکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اوسط برادران و
دوستان اند و ادانی پسران و نوکران و بندگان تا اَل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایه های بیشمار است
لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از القاب پدر قبلهٔ کونین و کعبهٔ دارین
حضرت ولی نعمتی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دوجهانی در گرو آنست
بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبلهٔ دوجهان و کعبهٔ جسم و جان حضرت ولی نعمتی دام
اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین دست آویز حصول فخر و سعادت است بعز
عرض میرساند ایضاً قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام
میرساند ایضاً قبلهٔ جسم و جان و کعبهٔ روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی کلهای
تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشهٔ بساط فیض مناط
میرساند ایضاً قبلهٔ مقاصد دین و دنیا و کعبهٔ مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی
مدظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند معروض
حاضران محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبهٔ کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی
مخدومی دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
و مباهات ساخته بگزارش عالب میکشاید همین القاب و آداب بتغییر دو سه لفظ
بمرشد و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبهٔ خافقین حضرت
پیر و مرشد برحق مدظله العالی ادای کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست
بجا می آرد و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضاً قبلهٔ جان و دل
و کعبهٔ آب و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش سای
سوده سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد ایضاً
قبلهٔ جسم و جان کعبهٔ دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

دو مراسم عجز و افتقار را و اساختہ بعرض عالی متعالی میرسانند **ایضاً** منبع فیوض نامتناہی
وسیلۂ حصول رحمت الٰہی حضرت پیر و مرشد برحق مدظلہ العالی بادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد
تعظیم سر عزت بسپہر افراختہ و خود را بحصول سعادتہای نشاتین امیدوار ساختہ معروض میدارد
باید دانست کہ مدالقاب و آداب استاد نیز ہمین الفاظ مرسوم و معمولست و در عرضداشت سامی
کہ بخداوند نعمت و فرماندہان عہد باید نگاشت قاعدہ چنین ست کہ ورقی دراز بگیرند و پارہ
ہدرازی بگزارند و در پہنا خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشہ بعرض عالی متعالی و بگوشۂ دیگر میرسانند نگارند و اما اگر مکتوب الیہ نواب
گورنر جنرل بہادر است اینچنین باید نگاشت بہ جناب مستطاب معلی القاب جہانیان مآب
جم جاہ انجم سپاہ سپہر بارگاہ نواب گورنر جنرل بہادر دام اقبالہ و زاد افضالہ **ایضاً**
نواب صاحب قبلہ و کعبۂ دو جہان فیض بخش فیض رسان دام اقبالہ **ایضاً** نواب صاحب
قبلہ خداوند خدایگان دام اقبالہ **ایضاً** نواب صاحب قبلہ و کعبہ خداوند نعمت دام اقبالہ
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقبالہ **باید دانست** کہ
در عرضداشتہا فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت کہ در مکاتبات پدر
و مرشد و استاد بکار برند اینست **فقرات خیریت** بعنایت الٰہی و توجہات نامتناہی
آن امیدگاہ حال عقیدت سگال نکوست و سلامت صحت ذات حمیدہ صفات ہمواره
از جناب واہب العطیات خواہان میباشد **ایضاً** بفضل جہان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را ہمیشہ از خدا می خواہد **ایضاً**
منت ایزد را کہ حالات فدوی درخور ادای سپاس افضال الٰہی ست و صحت و عافیت
حضور پر نور مدام مستدعی **ایضاً** للہ الحمد کہ غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است داور جہان آفرین ہموارہ زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر بدرگاہ بخشندۂ بی منت کہ حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیض‌مآب ابد عا خواهانست **ایضاً** احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان دل
ایضاً بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبلهٔ دو جهان فدوی بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و
دل باشد **ایضاً** الحمد لله و المنة که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش عافیت طرازانه است
و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز دیگر در باب رحیم
ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک هست ازینجاست نوازشنامهٔ تفقد طراز شرف
وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید **ایضاً** تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه به پرتو ورود
خود جان و دل را نورآگین ساخت **ایضاً** والانامهٔ ربوبیت طراز به پرتو وصول خود
ظل عطوفت بفرق نیاز افگند **ایضاً** گرامی نامهٔ عطوفت رقم پرتو ورود ارزانی داشته
فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید **ایضاً** عطوفت نامهٔ ربوبیت مضمون شرف
وصول خود معزز و مباهی گردانید **ایضاً** عطوفت رقم نامهٔ عنبرین شمامه به پرتو ورود خود
سایهٔ دست عنایت بر سر گسترد **ایضاً** عنایت نامهٔ عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداخته
سر نیاز را از سپهر گذرانید **ایضاً** پرتو وصول گرامی نامهٔ عطوفت طراز طالع فرق نیاز
را باوج سعادت رسانید **ایضاً** رافت نامهٔ اشفاق نگار پرتو وصول افگنده طالع فرق
عبودیت را اوج گرای گردانید **ایضاً** شفقت نامهٔ گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز
و مفتخر گردانید **ایضاً** نوازشنامهٔ والاسایه ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب
کونین ساخت **ایضاً** گرامی نامه عاطفت تحریر بیامن وصول مباهات حصول
سرفراز فرموده شکر گزار بخت بلند گردانید **ایضاً** نوازشنامهٔ ربوبیت مضمون شرف
ایراد ارزانی داشته در حق عبودیت کیش نزول آیهٔ رحمت گردید **ایضاً** والانامه
رافت نگار عز ایراد یافته سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت **ایضاً** کرامت نامه

عبودیت آگین بعز ورود خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً
عطوفت نامهٔ گرامی رقم چهرهٔ حال نیاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول
بخشید ایضاً آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک زر خامهٔ مشکین رقم
گردیده بود ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه زبان خامهٔ فیض نگار
حواله رفته بود ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون
گویا بود ایضاً آنکه زبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود
ایضاً آنکه قلم تفقد رقم پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر
بخشیده بود ایضاً آنکه بفیضان خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم
نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود
ایضاً آنکه به فیض تحریر کلک اعجاز رقم جلوهٔ اظهار داشت **نرسیدن خط** در شکایت
نارسیدن مکاتبات بزرگان اینچنین داد تحریر توان داد دیرست که فروغ وصول والانامه
جان و دل را تجلی زار سعادت نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم
بر ساحت تمنای عقیدت کیشان نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول
نوازشنامهٔ سرمایه اندوز سعادت نگردیده است + عرصهٔ بعید منقضی گشته است که شرف ورود
پروانهٔ عنایت مشعل اقبال در کاشانهٔ طالع نیفروخته است + مدت مدید میگذرد که به ورود
عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است + عرصهٔ دراز میگذرد که عطوفت نامهٔ
ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است + روزهاست که بعز ورود
کرامت نامهٔ نوازش مضمون کله گوشه بآفتاب نرسانیده است + زمانه ممتد گذشته است
که بیمن وصول والانامهٔ رأفت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است + روزگاریست که
تفقد نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است + زمان دراز میرود که فیض
ورود والانامهٔ عنبرین شمامهٔ دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است + دیریست که از

نه بدان اندازه است که بدستیاری خامه و کارپردازی تحریر یکی از هزار وانمود کی از بسیار شرح
کرده آید ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بارقام مدعا میگراید **ایضاً** خانصاحب
مشفق مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر لطافت
تخمیر باد **ایضاً** خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایته بعد ابراز لوازم و
عرض مراتب آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت مسرور ضرای بیضا منیای گردانیده
می آید **ایضاً** خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از ادای سلام و
نیاز التماس میرود **ایضاً** خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رأفته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصهٔ مکنونات خاطر مودت مظاهر است بگزارش
مدعا ضروری الاظهار می پردازد **ایضاً** خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایات اتم سلامت
افسانهٔ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را بوجدان منار
طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد **ایضاً** خانصاحب
اشفاق فرما مجموعهٔ خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام تحریر مطالب می پردازد **ایضاً** خانصاحب مشفق
اشفق کرمفرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام موالفت پیام و نگارش تمنای سامی
مواصلت که برتر از وسعت حوصله تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد **ایضاً** خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را
ساز آهنگ مدعا میگرداند **ایضاً** بهار باغ و داد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب لطافت
مناقب سلمه الله الواهب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس
بعد و مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز بیداست که چه قدر ها گل بگریبان تحریر باید ریخت
و تا کجا شرر بپردهٔ دل توان بیخت لاجرم ازین خیابان ها گل اظهار نچیده غنچهٔ مدعا را بتحریک
نسیم تحریر شگفتگی میدهد **ایضاً** بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

عندلیب الاشتیاق دوام لطف بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای
چمنستان شرح اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا را طرهٔ دستار تحریر میسازد ۞
فقرات خیریت به تغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص
دو سه فقره رقمزدهٔ خامه میگردد **ایضاً** منت ایزد را که خیریتهای طرفین مواصلت شکر بدرگاه
جهان آفرین که نگارنامهٔ حالات همدگر منقوش عافیت و بهجت مقرون است **ایضاً** مجاری
حالات مخلص بفضل ایزدی بعافیت مطلوب است و اخبار آن گرامی همواره مسئول و
مطلوب **ایضاً** الحمد لله که عنوان اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج
وهاج پیوسته از جناب باری بدعا خواسته می آید **ایضاً** لله الحمد که اوقات حیات مستعار
چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته است نیکو میگذرد و مژدهٔ سلامت ذات خرسندی
حالات دوستان همواره مسموع گردیده جامع دل می پرورد **ایضاً** شکر خدا که از نکوئی حالات
خود پیوسته بشکر خدا تر زبان است و جمعیت اوقات احباب همواره از جناب او تعالی شانه
خواهان **ایضاً** شکر و سپاس صانع حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل
خیریت دوستان را جویاست **ایضاً** هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش که گلزار
حیات در کمال رنگینی و دوست خیال هم بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف
گلچینی است **ایضاً** گلهای شکر و سپاس نذر حدیقه پیرای بیچون که گل عافیت رنگین و دل از
اخبار سلامت احباب بهار آفرین است **دیگر فقرات** وصول مکاتیب احبا و متعلق بها
بدا لطف رقم الطفه سامی رنگ زر و در ریخته پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید **ایضاً**
محبت نامهٔ موالات طراز چهرهٔ وصول افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود **ایضاً**
رقیمهٔ الطاف ضمیمه وصول مسرت شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت **ایضاً**
نسیم ورود نگارین نامهٔ مودت بهار غنچهٔ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و باغ جان
را نکهت گلهای نشاط بخشید **ایضاً** ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط

بگریبان تمنا ریخت و بهار اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت
نگار بمسرت ورود خود سپهر آئینهٔ خیال را در جوش بهار پیچیده و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن نگارین نامه
صبح اقبال از ششجهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را
بیش از بیش رهین عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل
از مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم به نشاط ورود
خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که از
برنگارد شکل که هزار نامه نیز بپایان رسد از دو جهان آفرین بدین یادآوریها سپاس است ارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود مسرت اسم سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و عروس
طرب را در نظر مخاطبان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمونی
بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت
تازه واقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعوید بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریف
در زمانیکه دل از دستبرد شدائد انتظار ستوده آمده بود بدل مشتاقان رسید و خاطر را از بند
حزن و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامهٔ بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد بروی آورد و خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً لطف
ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی خوشنود
گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ مؤانست رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم بروز
تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود آنکه برون
طراویدهٔ خاطر سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه در صنعت آباد
تحریر چون بیان داشت آنکه زبان خامهٔ جادو نگار پرده از تحریر برداشت آنکه قلم محبت رقم

سنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی نگار
نوازی اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بروز
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را به تغییر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی علی الطبع
السلیم عمریست که ورود فرخنده نامهٔ لفیض فروغ عنوان دیده و دل را سرور و نور نه بخشیده است و
سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع نشاط
نداده است + دیریست که دوستان یکجهتی را تحریر رقائم خلعت ضمائم یاد نیاورده اند + مدتیست که
نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای مهجوران نوزیده است +
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست + عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلعت طراز از مشرق انتظار ندمیده است
و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده + دیریست که دل به نشاط وصول مسرت نامها
آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست + دیریست که عنوان صحیفه های
مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است + عمریست که نگاه شوق گل از خیابان عنوان
رنگین نامه های وداد نگار نچیده است + مدتها میرود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ الوداد
ممنون الطاف نساخته اند + عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار به دلنوازی مخلصان
نپرداخته است و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه بهار نساخته +
دیریست که دست و قلم را بخاطر خوبی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی به تسخیر دلهای دوستان
نگماشته + روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ ناتوشته سفید و دل بی نسیم ورود
رقائم از شگفتگی نا امید است + عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین نامه های تودد رقم
آشنا نیست + روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامهٔ سامی

مشوش و مشغول دل از جوش اضطرار در آتش ست ... بهاگذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود
نگارین نامهٔ شگفته نگشت و روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلعت طراز در کشمکش بیتابی
اسیر و گوش خیال از خامه سودت آرزومند صریرست ... دیرست که بارسال رسائل عطوفت شمائل
در انبساط بروی مشتاقان نگشاده اند ... عمریست که آتش شوقم را به نم ارسال مکاتبات صفوت
آیات فرو ننشانده اند ... دیرست که دل جویای اخبار خیریت آثار مجموعهٔ مهربانی و چشم در هوس
سواد نامی نامه ها در عین نگرانیست **فقرات دیگر** که در خاتمه نامه های احباب رسم تحریر
آنست هذا چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت تحریر مهربانی نامهای
خیریت رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار ریخته باشند ... مرجو که از مهربانی همواره به تسطیر
رقائم خلعت طراز یاد آور دوستان باشند ... مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت
مخلص را به تسطیر نمائق محبت وثائق فرایاد خاطر دارند ... توقع از مهربانی با آنکه تا چشم مشتاق
بلقای فرحت انتما کامیاب نگردد محرومی نگاه از سواد ملطفت نامه ها روا ندارند از عنایتهای
دوستانه چشم آن دارد که تا زبان برافتادن پرده مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم
نگسلد و دست و قلم بدلنوازی احبا مامور باشد ... مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز
وایمای بجا آوری فرمایشهای لائقه این دیار شادان و ممنون احسان نموده رجا که گاه گاه
بفرسودن نوک گیاه چارهٔ نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشند ... مترصد که بمقتضای مهربانی
از نم روانی سامی مراسلات آبی بر آتش انتظار میریخته باشند ... تصور مهربانیهای رنگ آمیز بنده
میرزید که تا زمان حصول مسرت لقای روح افزا بورود نگین نامها توده توده رقم گلهای نشاط در
جیب و آستین تمنا باشد ... از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر
و ترسیل خلعت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط میفرموده باشند **در تعیین القاب**
ثالثه فروع بسیارست **اوّل** برادران و فرزندان باشند **ثانیاً** رفقای همنشین که در
تعیین رتبه هر یک برابر راقم خطوط ست **ثالثاً** ملازمان و متوسلان علی العموم اما برادران و فرزندان

را بدین طرز میتوان نگاشت + برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد + برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی تر
زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت آثار آنکه + برادر
عزیزتر از جان سعادت و اقبال نشان دام عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح خاطر
عاطر باد + برادر عالیقدر سعادت نشان دام عمره تو امان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای التقای
فرحت افزا واضح و لائح باد + برادر گرامی التقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره از
عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون
فقرات خیریت و رسید خطوط و نگارش نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند
و چه برادر و برادرزاده و امثال آن بیک تیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان
آن مجموعه نوشتنیها را یکجا برنگارند. هذا فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمره و دوام صحت
و راحت معلوم نمایند نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان دام عمره بعد شوق دیدار که
بیش از بیش است مکشوف باد + برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه
وافیه معلوم باد + نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدنها آنکه راحت و
نیروی جان من طول عمره بعد دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه
درینجا خیریت است و صحت و عافیت ایشان مطلوب الحمدلله که حالم تا دم تحریر نیکوست
و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی مسئول + صد شکر که روزنامه حالات خیریت
عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره برزبان شکر است که از صفحه
احوال خود رقم عافیت می خوانم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا خواهان شکر است که
خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد + بفضل الهی درینجا خیر و عافیت است و
خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب + کتاب سلاسل رسید و خاطر را خرم گردانید + خط بهجت نمط وصول آورد و
و علت ابدیافت نکوئی حال ایشان مسرور کرد + مکتوب فرحت اسلوب بعین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را

گلشن گردانید خیریت نامه فرحت رقم ورود نموده جان را آرامش داد و در طرب بروی دل کشاد
نامه سعادت عنوان رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید خیریت نامه رنگ ورود
ریخت و دل دریافت خیریت ایشان گل گل شگفت خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه
بر روی دل آورد + مکتوب مسرت اسلوب در عین نگرانیها رسید و خاطر را بیش ازان که توان گفت
خرسند ساخت + سعادت نامهٔ خجسته رقم بود و خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را
سرور و فرحت داد + مراسله مرسله رسید چون مخبر عافیتها بود بمطالعه اش مسرت بسیار فراهم آمد
و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت دیگر آنکه در حیز تحریر در آورده بودند + آنکه برنگاشته بودند +
آنکه رقم کرده بودند + آنکه تحریر نموده اند + آنکه مرقوم بود آنکه در قلم سعادت در آورده اند + آنکه
ریختهٔ خامهٔ سعادت طراز بود + آنکه بتحریر آمده بود + آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود + آنکه قلمی بود
دیگر گله نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط استنباط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال
نوشته میشود + دیریست که به فرستادن خیریت نامهای تغافل ورزیده اند + روزهاست که خط فرحت نمط
نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده + مدتیست که ورود سعادت نامها باعث انبساط
خاطر نگشته + از دیر باز بسبب کاهل قلمیهای ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا
مرفوع القلم ساخته اند + دیر بازست که یکحرف نیز از کلک ایشان صفحه را ندیده است ندانم در چه شغل
اوقات تلف میکنند + مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش
ساخته روزگاریست که دل نگران اخبار اخیار ایشانست + ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه
برانست یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است + روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب
نرسید و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد و دل رهن اضطراب خاطر اسیر پیچ و تاب است از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را
در کشمکش دام قلق در آورده + عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان
روشن نگشت دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم زدن نه آن قدر دشوارست که آدمی دران در

در ماندن و بجا آوردن این کار نتواند مدتهاست که پارهٔ کاغذی نه فرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کاهل قلمیهای ایشانست

فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم + زیاده دعا و الدعاء السلام اما فقرهٔ دعائیه بے الفاظ متعلق ننویسند زیاده زیاده است + زیاده ازین چه نویسم + بیش ازین چه نویسم زیاده عمر باد + عمر و دولت زیاده باد + زیاده عمر باد و مژدهٔ عمر * شبهای بفرخی روز باد + سعادت روز افزون روزی باد + دوام آگهی نصیب باد + ایام بهجت مدام باد + خوشدلی روز افزون باد در استدعای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد * لازمهٔ سعادتمندی آنکه بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند * باید که پیوسته اینجانب را در یاد خود داشته بنامه یاد میکرده باشند + خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیریتها باشند * باید که در ارقام رقائم تغافل نکرده جا نداده کاتب خیر و عافیت باشند لازم که تا زمان حصول مسرت دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند * مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب شادمان دارند دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیارست اندازهٔ ارزش هر کس نگاه توان داشت و در آن خطوط راه نرم فقرات خیریت نباشند و تکلف درچنین عبارتها نگنجد هذا اعتصاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد + مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود باد + گرامی قدر فلانی بعافیت باشند * عزیز القدر فلانی محفوظ باشند + شجاعت نشان فلانی بعافیت بوده بدانند * شهور دستگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی شرافت پناه نجابت دستگاه فلانی محفوظ باشند + معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند خیرخواه نیک اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند + مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید + مکاتبهٔ مرسله رسید مخبر حالات گردید عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف معروضه معلوم گشت بهرحال بهمین طرز دعا رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است که مهربان دوستان و اعتصاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشند

و عرضی مرسله برای معتمد الهندستان و خیرخواهان و نیک اندیشان است و دیگر درباب تعزیت و تهنیت * اول آنکه تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است * خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال ست از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی ست سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین ایام ملالت انجام که در چارسو خیال روزبازار حسرت تنها و متاع انبساط نارواست واقعهٔ جگرگداز فلانی برق اندوهی بر خرمن صبر و تاب بخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا که درین نگارخانهٔ دهر فرصت اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هرچند بشریت مقتضی حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال ست چاره و ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را دستخوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایهٔ مغفرت جاوید و خستگان غم و درد او را مرهم شکیبی برجراحت نهد ایضاً سانحهٔ هوش ربا و حادثهٔ اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران سلسلهٔ تقدیر را چاره جز تسلیم نیست حی لا یموت جز ذات واجب الوجود درین عالم امکان کیست زنهار سر رشتهٔ حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاقتی باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردیده دل را مالامال اندوه گردانیده و بهجوم اضطراب نالهٔ ماتم را به سپهر رسانید دل تنگ با این داغ دوزخ اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار نیست و این حیات چندروزه پایدار نه در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را از دست چه آید اگر دل بنامردی نهند از مویه و ماتم چه کشاید جزع و فزع را باعث آزار خود و نارضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند و کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الهی را باشند ایضاً غمنامه که حاوی خبر به آغاز جا پیوستن فلانی بود بفور ورود صاعقه
بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گرید رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست
میدانند که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی + لاجرم بصبر گرایند
و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد قصهٔ مختصر برین
طرز و روش باید نگاشت اما در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند. و تهنیت
تولد فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هریک جداگانه عالمی دارد مثلاً
در تهنیت تولد فرزند بدینگونه سخن سرا توان شد هذا درین زمان خجستگی عنوان که خنده با لبها
همچو گل فطری و طبیعی و حدیقهٔ مراد را زمان رسیدن فصل ربیع است نسیم نوید ظهور نونهال اقبال
مشام جان را ببوی مراد عطرآگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیهٔ غیبی را بران
معدن لطف و کرم مبارک و همایون گرداناد و آن ثمرة الفؤاد را بعمر طبیعی رساناد در
مبارکباد طوی فرزند درین ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی
است نوید پیوند یافتن نونهال گلشن اقبال ریشهٔ شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین
قران این هر دو نیّر سپهر بختیاری را بران کرمفرمای مبارک و مسعود گرداناد و آن مردم چشم
مردمی را به نظارهٔ نتایج این شگل فرح خیز نور و سرور ارزانی داراد در چشم روشنی حصول صحت
بخشندهٔ بی منت را جان جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانهٔ رحمت عام عطیهٔ
ارزانی داشت و بعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحهٔ ضمیر احباب نگاشت تهنیت
اضافهٔ منصب خبر بهجت اثر اضافهٔ منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق
آن کرد که بهار بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات
ستوده صفات را بمراتب اعلی رساند آهنگ دوم وازین آهنگ چار زمزمه میخیزد نخستین
زمزمهٔ بنگالی که بحقیقت مصادر سازان بی پرده گره و مشتمل دومین زمزمهٔ بشمار مصادر فارسی
مرغوله ریز سیومین زمزمه در مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات زمزمهٔ اوّل

رباعی آنرا که بود درستی در فرجام * هم محرم خاص آید هم مرجع عام * آسان نبود کشاکش
پاس قبول * زنهار نگردی بنکوئی بدنام * نظارگیان را بنوی تماشا مژده که به رهروی توشه
وادی گفتار غالب تیره دیوانه تیره هوشیار را بفراخنای سخن که صدره بیهوده دوست ناگاه
یکبار پیغوله پای بسنگ آمد آزرده پاے و ناتوانا نیرو نبود که در بادیه نوردی چشم بسایه
هر خاربن سیه کردی و از تفته دلی سینه بر هر نسیم کشادی اکنون که بدین خستگی پایش از
پیش رفت تا بسنجند که فرومانده و گسسته دم ست می سنجد کشاده روی نشستن و بطرف
آن گریوه طلسمی ببازیچه بر بستن زمینی شوره که چون ذوق می در طینت زاهد هیچ گلبن را در انجا
ریشه در خاک نه دود خالی نا استوار که هر دیوار که دران ریگستان بر کشند پیش از سایه خود
بخاک افتد به طلسمی که درین چنین یا هرسن جا بندند سنبل ریحان را چه روز بازار و منظر دیوان را
کدام بارنامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند زده مشکین آهوان دشت
از من بخمیازه ذوق کشایش کمند دمن دران گوشه ببالا بردن کار این پست لادیای بند
راز گوئی عالم لاهوت را بواگویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش دحله باف حوران معنی
را بفرسوده نطهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر مرزا علی بخش خان بهادر
بدین روزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بادیم راند دانش جوی
خون گرم شیره و هش از و آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرزگوئی بالوده مغز و مغز را بالوده
چون خوی بر رو روان اندازه این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دو بیابی
فکر بلاے فرو پیچ مرا رسد می کشیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل
زدن نه خون خوردن و دبستان کشودن و دلتنگ بودن و به بند زبان افتادن انداز رضاجوئی خرسند
برادر درگیرنده افسونی بود که تا در کار سن کردند پاسا و نوائین رقمی از من بر وفق ربانم را بنا خوش گفتار
کشودند و واماندگی بنازد و دنباله گردی بیالد که از پیشروان به پویه پیشی برده به نخستین قدمگاه لیس و ن
روی آورد هر چند به غمخواری کاهیان تا قافله دوسه گام پس رفتن و آزرده پایان را رسیدن کاهش ناس هو

هنری باز نیاید لیکن چه چاره روشناس روشن مهر جهانتاب که چون منش از گوش مالیدن خود ابوی بسر گرفتمی و از دون پویی نیست
غم آن دارم که ناچار درین رفتار به ننگ همدوشی عطارد گردن باید نهاد هی هی این نه
جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد نکردم اگر شاد نگردم چه اندرین نامه کرشمه که محبت بهمن گماشت
هم همین خواهش برادر روی گرفت و هم دیرین آرزوی عطارد برآمد خودستائی پیشکش پارسی امروزی
نیست که آنرا پاره پاره توان کرد هر پاره را بقاعده از قواعد عربی و دخت زبانیست پاستانی و
گفتاریست خسروانی تا دران هنگام این راز آموزگار بکدام کرشمه فرامیگرفتند و گوهر یدانی
این راز را بکدام ترازوی سنجند مگر فرمانروایان پارس ادبیرستان نبود و آن قلم و دبستانها
نداشت و دران فرخنده کشور پژشکان نبودند و دانش و داور را ازین فرخنده گیتی خدایان نام آورده
بزم و رزم ازین جهان پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود این چنین
کارهای نمایان چگونه ساخته می شد و این سترگ بسیجها بکدام گفتار روائی مییافت **نظم**

گهر از رایت شاهان عجم برچیدند ٭ بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند ٭ هرچه از دستگه پارس بیغما بردند ٭
تا بنالم هم ازان جمله زبانم دادند ٭

اگر گویند اندرین روزگار هم همین شیوه ساختن و سیمای گفتگو
هم بدین نمودار افروختن دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین پیمانهای آسمانی
باز نموده اند مرا چه بران دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پردها ساز کنم اگر سر به آئین نگاری
فرود آرم و انموذجی انانچه در دل ست برون ریزم جیب و کنار روزگار را از گهرهای شهوار پر شود و فرهنگ
نامه ها کس نشوید و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند وعده با شیوه هندهٔ راز جز این قدر نیست که درین
آهنگ دومین صریست از کلک غالبی مصدرے چند و اصطلاحی چند و لغتی چند برگی هم نهم تا گنجور
این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بمشاهدهٔ آن آلودگی نگارش پالوده گویان بشگفت را نپندارد و انجام
خامه که در بیان آلوده بیانان گنج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز هر سخن از کشودن
فهرست آن فن گزیر نیست بیش از شماره مصادر خلاف قاعده خویشتن سخنی می آرم و تا گره
در گره نشود سخن بحث بحث میگذارم و انموذجی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام آن نکرده ام

که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند سخن خود آنچه مرا بر سر زبانست بقلم می سپرم هر آینه
که درین جریده مذکور نگردد از کهن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد چون بشنوند
هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یا رب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و آموزنده از
نهان آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه صرف پارسی را
بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن شش دستور
که اندیشه را بدان توان آویخت مصدرست و ماضی و مفعول و مضارع و فاعل و امر و این تقدیم
و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش پدید می آید و ما این اجزا
جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن در خیال آسان باشد نکته
مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما افعال خود از وی بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی
پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر فارسی نون ست و پیش از نونهای
مصدری یا دال ست یا تا چون کردن و گفتن نکته چون نون لازمهٔ ذات مصدرست از مصدر
برافگنند صیغهٔ ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغهٔ ماضی مانند ما قبل نونهای مصدری یا دال ست
یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر
آنرا که یا دال ست یا تا حرکت دهند و های هوز بر نهند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از
گفت نکته مضارع در گرانمایگی پایهٔ کم از مصدر ندارد و همچون مصدر وجوب اتفاقی دارد و خود منشا
پیدائی فراوان افعال است و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع
میخیزد و روش آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی جنبش
داده بهای هوز پیوند دهند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع میزاید قاعدهٔ
آن برافگندن دالست و بس چون کن از کند و گوی از گوید و همدرین نکته بخاطر باید داشت
که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی نیز مسموع ست

چنانکه گوی که گو نیز میتوانند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد لیکن
چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی در خور
گفتن و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی انضمام حرف دیگر
دم از معنی مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی
ماضی صرف نیز بکار رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز ناز فعلی بفعلی نیز آید
نکته مضارع نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خودست بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان
آن در آرند بدعائیه نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد
الا آنچه مسموع باشد نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و هیچ عامله
متغیر نگردد و معنی دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری کند چون سوز بمعنی
سوختن و گداز بمعنی گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر ست که چون آخر
آنرا بحرکت کسره بپیوند شین آرایش و هند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است
که درین عبارت بزبان قلم رفت لیکن نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین را
به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است
که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و سخنگوی نکته برخی از
مصادر ست که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر ست که از نفس مضارع آن مصدری دیگر
می خیزد و همدرین نکته بفهمید باید گرفت که مصدر مضارعی را جز آن مضارع که این مصدر را بوجود آورده
است مضارعی دیگر نمی باشد نکته چندی از مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی
بسپیرد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند
فعل لازمی را متعدی کنند با یک مصدری از مضارع بر آرند و الف و نون در میان آن
بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن
فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع است نه از مصادر اصلی نکته نون از برای نفی ست و در

سراسر بحذف الف نیز مسموع است **اوفتادن** اوفتاد ÷ افتاده ÷ اوفتد
اوفتنده ÷ اوفت ÷ فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که افتادن
فعل اضطراریست نه اختیاری **دیگر** باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتاد
بلکه بحذف الف نیز رواست یعنی فتادن **افشردن** افشرد ÷ افشرده ÷ افشرد بحرکت
را مضارع و نیز باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نماید ÷ افشارنده ÷
افشار سراسر این بحث بحذف الف نیز آید **افروختن** افروخت ÷ افروخته ÷ افروزد ÷ افروزنده
افروز بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف نتوان کرد چه اندران
صورت افروختن ÷ و افروخت فروختن و فروخت میگردد و آن بحثی است جداگانه بمعنی
جداگانه **بودن** بود ÷ بوده ÷ بود بحرکت واو چون ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند
این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر ازان برکشیدند ÷ باشد ÷ باشنده ÷ باش
برشتن بباء و رای مکسور ÷ برشت ÷ برشته ÷ این را مضارع نباشد **بایستن** بایست
بایسته ÷ باید ÷ مضارع این را فاعل و امر نباشد **بافتن** بافت ÷ بافته ÷ بافد
بافنده ÷ باف **بستن** بست ÷ بسته ÷ بندد ÷ بندنده ÷ بند ÷ فاعل این در عبارت
بکار نمیرود **بالیدن** بالید ÷ بالیده ÷ بالد ÷ بالنده ÷ بال **بوسیدن** بوسید ÷ بوسیده
بوسد ÷ بوسنده ÷ بوس ÷ و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست ÷
باختن باخت ÷ باخته ÷ بازد ÷ بازنده ÷ باز **بردن** برد ÷ برده ÷ برد ÷ بحرکت
فتحی را ÷ برنده ÷ بر ÷ **بریدن** برید ÷ بریده ÷ برد ÷ بباء مضموم ÷ برنده ÷ بر ÷ این
بحث بتشدید را نیز می آید **بیختن** بیخت ÷ بیخته ÷ بیزد ÷ بیزنده ÷ بیز ÷ و این
بمعنی گذراندن چیزهاے خشک ست از پارچه مثل آرد وغیره **پالودن** پالود
پالوده ÷ پالاید ÷ پالاینده ÷ پالاے و این بمعنی گزراندن سیالات ست از
پارچه مثل آب و شراب **پاشیدن** پاشید ÷ پاشیده ÷ پاشنده ÷ پاش

پرداختن پرداخت ؞ پرداخته ؞ پردازد ؞ پردازنده ؞ پرداز پوئیدن
پوئید ؞ پوئیده ؞ پوید ؞ پوییده ؞ پوے پیراستن پیراست ؞ پیراسته ؞ پیراید ؞
پیراینده ؞ پیرایے پژوهیدن پژوهید ؞ پژوهیده ؞ پژوهد ؞ پژوهنده ؞ پژوه
پریدن پرید ؞ پریده ؞ پرد ؞ پرنده ؞ پر پیمودن پیمود ؞ پیموده ؞ پیماید ؞
پیماینده ؞ پیمای پیوستن پیوست ؞ پیوسته ؞ پیوندد و فاعل این ازینجا که بلفظ تنافری
دارد مسموع نیست ؞ پیوند ؞ امر پذیرفتن پذیرفت ؞ پذیرفته ؞ پذیرد ؞ پذیرنده ؞
پذیر ؞ نوشتن بذال بدانست نامه نگار خطاست پختن پخت ؞ پخته ؞ پزد ؞ پزنده
پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی پوشید ؞ پوشیده پوشد ؞ پوشنده ؞ پوش
تپیدن تپید ؞ تپیده ؞ تپد ؞ تپنده ؞ تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن
بطاے حطی خطاست ترازیدن ترازید ؞ ترازیده ؞ ترازنده ؞ تراز ؞ املاے این
بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت ؞ تاخته ؞ تازد ؞ تازنده ؞ تاز تافتن
تافت ؞ تافته ؞ تابد ؞ تابنده ؞ تاب ؞ تابیدن ؞ مصدر مضارعی توختن
توخت ؞ توخته ؞ توزد ؞ توزنده ؞ توز جنبیدن جنبید ؞ جنبیده ؞ جنبد ؞ جنبنده
جنب جستن بجیم مفتوح ؞ جست ؞ جسته ؞ جهد ؞ جهنده ؞ جه جُستن بجیم
مضموم ؞ جست ؞ جسته ؞ جوید ؞ جوینده ؞ جوی چسپیدن بجیم مفتوح فارسی
چسپید ؞ چسپیده ؞ چسپد ؞ چسپنده ؞ چسپ چیدن چید ؞ چیده ؞ چیند ؞
چیننده ؞ چین چمیدن چمید ؞ چمیده ؞ چمد ؞ چمنده ؞ چم خفتن خفت
خفته ؞ خسپد ؞ خسپنده ؞ خسپ خسپیدن مصدر مضارعی و اینکه خوابیدن نیز
بمعنی دارد اصل اینست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی نوم و آنرا منصرف
گردانیده اند و این چنین در پارسی بسیارست اما اینکه قبله اهل سخن سعدی شیرازی
در بوستان می فرمایند فرد شتر بچه با مادر خویش گفت ؞ پس از رفتن آخر زمانی بخفت

ازینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که شیخ امر آنرا به خفت استعمال
کرد و سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیهٔ شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت
نمیتواند بود **خوردن** بواو معدوله ؛ خورد ؛ خورده ؛ خورد ؛ بحرکت را خورنده
خور امر این باضافهٔ الف نیز آید **خاریدن** بی واو ؛ خارید ؛ خاریده ؛ خارد ؛ خارنده
خار **خواندن** خواند ؛ خوانده ؛ خواند ؛ بحرکت نون خواننده ؛ خوان **خواستن** بواو
معدوله خواست ؛ خواسته ؛ خواهد ؛ خواهنده ؛ خواه **خاستن** بی واو ؛ خاست
خاسته ؛ خیزد ؛ خیزنده ؛ خیز **خستن** خست ؛ خسته ؛ این را مضارع نبود **خزیدن**
خزید ؛ خزیده ؛ خزد ؛ خزنده ؛ خز **دانستن** دانست ؛ دانسته ؛ داند ؛ داننده ؛ دان
دیدن دید ؛ دیده ؛ بیند ؛ بیننده ؛ بین **دمیدن** دمید ؛ دمیده ؛ دمد
دمنده ؛ دم **دوختن** دوخت ؛ دوخته ؛ دوزد ؛ دوزنده ؛ دوز **داشتن** داشت
داشته ؛ دارد ؛ دارنده ؛ دار **دویدن** دوید ؛ دویده ؛ دود ؛ دونده ؛ دو ؛
درودن بفتح دال وضم را درود ؛ دروده ؛ درود ؛ بکسر دال وفتح را و واو ؛ درونده
درو **دوشیدن** دوشید ؛ دوشنده ؛ دوشد ؛ دوشنده ؛ دوش **دادن** داد
داده ؛ دهد ؛ دهنده ؛ ده **رشتن** بکسر را رشت ؛ رشته ؛ ریسد ؛ ریسنده ؛ ریس
رُفتن بضم را ؛ رفت ؛ رفته ؛ روبد ؛ روبنده ؛ روب **رَفتن** بفتح را رفت
رفته ؛ رود ؛ رونده ؛ رو ؛ **رخشیدن** رخشید ؛ رخشیده ؛ رخشد ؛ رخشنده ؛ رخش
واین بحث باضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده ؛ درخشیدن **ریختن** هم لازمی و هم
متعدی ؛ ریخت ؛ ریخته ؛ ریزد ؛ ریزنده ؛ ریز ؛ **رستن** بفتح را ؛ رست ؛ رسته
رهد ؛ رهنده ؛ ره ؛ در بحث مضارع را مکسور میگردد **رُستن** بضم را رست ؛ رسته
روید ؛ روینده ؛ روی ؛ رویدن مصدر مضارعی **راندن** راند ؛ رانده ؛
راند ؛ بحرکت نون راننده ؛ ران **رمیدن** رمید ؛ رمیده ؛ رمد

رننده ؛ رم رسیدن رسید ؛ رسیده ؛ رسد ؛ رسنده ؛ رس ؛ رساندن متعدی
ورسانیدن نیز زدن زد ؛ زده ؛ زند ؛ زننده ؛ زن زدودن زدود ؛ زدوده
زداید ؛ زداینده ؛ زدای زیستن زیست ؛ زیسته ؛ زید ؛ زینده ؛ زی ؛
سفتن سفت ؛ سفته ؛ این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین سخت سخته
سنجد ؛ سنجنده ؛ سنج ؛ مصدر مضارعی سنجیدن سرشتن سرشت ؛ سرشته ؛ این
بحث هم از مضارع خالیست سرودن سرود ؛ سروده ؛ سراید ؛ سراینده ؛ سرای
ساختن لازمی ومتعدی ؛ ساخت ؛ ساخته ؛ سازد ؛ سازنده ؛ ساز سوختن
لازمی ومتعدی ؛ سوخت ؛ سوخته ؛ سوزد ؛ سوزنده ؛ سوز سودن سود ؛ سوده ؛
ساید ؛ ساینده ؛ سای ؛ سپردن سپرد ؛ سپرده ؛ سپارد ؛ سپارنده ؛ سپار ؛ بحث
مضارع بحذف الف نیز آید ستدن ستد ؛ ستده ؛ ستاند ؛ ستاننده ؛ ستان سگالیدن
سگالید ؛ سگالیده ؛ سگالد ؛ سگالنده ؛ سگال سپوختن سپوخت ؛ سپوخته ؛ سپوزد
سپوزنده ؛ سپوز شگفتن شگفت ؛ شگفته ؛ مضارع شگفد امر ندارد شگافتن
شگافت ؛ شگافته ؛ شگافد ؛ شگافنده ؛ شگاف شکستن لازمی ومتعدی ؛ شکست ؛
شکسته ؛ شکند ؛ شکننده ؛ شکن شمردن شمرد ؛ شمرده ؛ شمارد ؛ شمارنده ؛ شمار
بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت ؛ شتافته ؛ شتابد ؛ شتابنده
شتاب شناختن شناخت ؛ شناخته ؛ شناسد ؛ شناسنده ؛ شناس
شنفتن شنفت ؛ شنفته ؛ این را مضارع نباشد شنیدن شنید ؛ شنیده
این بحث بواو نیز آید ودران حالت نون مضموم گردد شنودن شنود ؛ شنوده
مضارع هر دو یکیست شنود بکسر شین وفتح نون وفتح واو ؛ شنونده ؛ شنو غنودن
غنود ؛ غنوده ؛ غنود ؛ غنونده غلتیدن غلتید ؛ غلتیده ؛ غلتد
غلتنده ؛ غلت آشکارا باد که نوشتن این لغات بطای حطی غلط ست بلکه چون این لغات

خطی نویسند خود بصورت غلطیدن میشود بمعنی غلط کردن فرمودن فرمود ٭ فرموده
فرماید ٭ فرماینده ٭ فرمای فرسودن فرسود ٭ فرسوده ٭ فرساید ٭ فرساینده ٭
فرسای فرستادن فرستاد ٭ فرستاده ٭ فرستد ٭ فرستنده ٭ فرست و این امر را استماع
فرسید نیز گویند لاجرم فاعل فرسینده ٭ و امر نیز فرسیس ٭ خواهد بود لیکن الاول افصح کاشتن
کاشت ٭ کاشته ٭ کارد ٭ کارنده ٭ کار بحث مصدری بحذف الف نیز آید کشتن کشت
کشته ٭ بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد کشتن کشت ٭ کشته
بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد کشتن بکاف مضموم ٭ کشت
کشته ٭ کشد ٭ کشنده ٭ کش کشیدن کشید ٭ کشیده ٭ کشد ٭ کشنده ٭ کش کوفتن
کوفت ٭ کوفته ٭ کوبد ٭ کوبنده ٭ کوب کافتن کافت ٭ کافته ٭ کاود ٭ کاونده
کاو کاستن کاست ٭ کاسته ٭ کاهد ٭ کاهنده ٭ کاه ٭ مصدر مضارعی کاهیدن
گزیدن بفتح کاف فارسی گزید ٭ گزیده ٭ گزد ٭ گزنده ٭ گز گزیدن بکاف فارسی
مضموم ٭ گزید ٭ گزیده ٭ گزیند ٭ گزیننده ٭ گزین گستردن گسترد ٭ گسترده ٭ گستر
بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده ٭ گستر گماشتن گماشت ٭ گماشته ٭ گمارد ٭
گمارنده ٭ گمار گزشتن گزشت ٭ گزشته ٭ گزرد ٭ گزرنده ٭ گزر گزاشتن گزاشت
گزاشته ٭ گزارد ٭ گزارنده ٭ گزار باعتقاد نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث برای
هوز روست و بذال نخذ خطاست گسستن گسست ٭ گسسته ٭ گسیختن گسیخت ٭
گسیخته ٭ مضارع این هر دو یکیست ٭ گسلد ٭ گسلنده ٭ گسل ٭ گشتن بکاف
فارسی مفتوح ٭ گشت ٭ گشته ٭ گردد ٭ گردنده ٭ گرد مصدر مضارعی گردیدن متعدی
گرداندن ٭ با اضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن لغزیدن لغزید ٭ لغزیده ٭ لغزد
لغزنده ٭ لغز لرزیدن لرزید ٭ لرزیده ٭ لرزد ٭ لرزنده ٭ لرز لیسیدن لیسید
لیسیده ٭ لیسد ٭ لیسنده ٭ لیس لائیدن لائید ٭ لائیده ٭ لاید ٭ لاینده ٭ لای مردن

مرد؛ مرده؛ میرد؛ میرنده؛ میر **موییدن** موئید؛ موئیده؛ موید؛ موینده؛ موی
مانستن مانست؛ مانسته؛ ماند؛ مانده؛ مان **نکیدن** نکید؛ نکیده؛ نکد؛ نکنده؛
نک **نواختن** نواخت؛ نواخته؛ نوازد؛ نوازنده؛ نواز **نهفتن** نهفت؛ نهفته
واین را مضارع نباشد **نگاشتن** نگاشت؛ نگاشته؛ نگارد؛ نگارنده؛ نگار **نهادن**
نهاد؛ نهاده؛ نهد؛ نهنده؛ نه **نشستن** نشست؛ نشسته؛ نشیند؛ نشیننده؛
نشین؛ نشاندن؛ متعدی و نشانیدن نیز **نوشتن** بفتح واو نوشت؛ نوشته؛
نوردد؛ نوردنده؛ نورد؛ مصدر مضارع نوردیدن **نوشتن** بکسر واو نوشت؛ نوشته
نویسد؛ نویسنده؛ نویس؛ در بحث مصدری بجای واو با نیز آید یعنی نبشتن؛
ورزیدن ورزید؛ ورزیده؛ ورزد؛ ورزنده؛ ورز؛ **وزیدن** وزید؛ وزیده
وزد؛ وزنده؛ وز **هشتن** بکسر های هوز؛ هشت؛ هشته؛ هلد؛ هلنده؛ هل؛
یافتن یافت؛ یافته؛ یابد؛ یابنده؛ یاب؛ اندیشه دانش آموز را بدین شگون
استواری باد که شمار مصادر بر لفظ یاب که دعائیست جامهٔ مختصر بپایان رسید بعد ازین
سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور نکرده ایم تا سخن دراز نشود

زمزمهٔ سوم در اصطلاحات آب بر ریسمان بستن و آب بهاون کوفتن و آهن سرد
کوفتن؛ اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم باریدن و چراغ از چشم جستن عبارت
از حالتیست که در وقت رسیدن صدمهٔ قوی بر دماغ روی دهد؛ جامه گزاشتن بمعنی مردن
آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید؛ مشوره با کلاه کردن نیز عبارت از ترک و تجرید؛
و نزد بعضے کنایه از کمال حزم و احتیاط و الاول اصح یا جفت؛ دویدن؛ برابر دویدن
دو کس؛ خط دادن؛ اقرار و اعتراف کردن؛ سیاهی کردن بمعنی ظاهر شدن؛
سیاهی زدن؛ بمعنی خودنمائی و خودستائی؛ میم گل کردن خانه؛ بمعنی سپید کردن
خانه؛ آبی شدن کار؛ بمعنی تباه شدن کار؛ دست و دهن آب کشیدن؛ بمعنی

شستن دست و دهن ⁘ رو ساختن یعنی شرمنده شدن ⁘ بخیه بروی کار افتادن
و پرده از روی کار افتادن ⁘ بمعنی ظاهر شدن امری پوشیده ⁘ کاری از بن دندان
کردن ⁘ یعنی بذوق تمام کردن ⁘ پی کور کردن ⁘ بکاف تازی مرادف پی گم کردن ⁘
برکردن چراغ ⁘ بمعنی افروختن چراغ ⁘ سر چراغ افگندن ⁘ بمعنی گل گرفتن چراغ
چشم روشنی ⁘ بمعنی تهنیت ⁘ بالاخوانی ⁘ خود را افزونتر از اندازه ستودن ⁘ چهره
شدن ⁘ و طرف شدن ⁘ بمعنی مقابل شدن ⁘ شیشه در جگر شکستن و آبگینه در
جگر شکستن و شرر به پیراهن افشاندن و خانه به پیراهن ریختن و نعل در آتش نهادن
بمعنی بیقرار کردن ⁘ گل کردن ⁘ بمعنی ظاهر شدن ⁘ چشم به چیزی سیاه کردن ⁘ بمعنی
طمع در آن چیز ⁘ دامن بدندان گرفتن ⁘ بمعنی عجز کردن و آماده گریز شدن ⁘ خس
بدندان گرفتن بمعنی زینهار خواستن ⁘ پای خاکی کردن ⁘ بمعنی بسفر رفتن ⁘ بچراغ رسیدن
بمعنی توانگر شدن ⁘ کفن پاره کردن ⁘ یعنی از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن
پشت چشم نازک کردن ⁘ یعنی آزرده شدن از راه ناز ⁘ بسر زلف سخن گفتن ⁘ یعنی بناز
و تکبر حرف زدن ⁘ گردن نهادن و سر نهادن بمعنی اطاعت کردن ⁘ گردن کشیدن و
پیچیدن ⁘ بمعنی نافرمانی ⁘ شگوفه کردن یعنی قی کردن ⁘ تن زدن ⁘ بمعنی خموشیدن ⁘ تن
در دادن ⁘ بمعنی رضامند شدن ⁘ گوش داشتن ⁘ بمعنی نگاه داشتن ⁘ پای از پیش رفتن
بمعنی لغزیدن پا و افتادن شخص ⁘ از پر کار افتادن بمعنی رفتن انتظام و باطل شدن
ترکیب ⁘ دست بهم دادن ⁘ بمعنی میسر آمدن ⁘ به پوستین افتادن ⁘ بمعنی غیبت کردن و
دست بند زدن ⁘ بمعنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان ⁘ دامن زیر سنگ
آمدن و دامن زیر کوه آمدن ⁘ عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن ⁘ آسمان با برج
پوشیدن کنایه از انکار از وجود بدیهی ⁘ بر شکستن محفل ⁘ عبارت از پراگنده شدن آن
مجمع ⁘ بر خود بالیدن ⁘ کنایه از ناز کردن و فخر کردن ⁘ در آب و آتش بودن ⁘ اشاره [illegible]

زحمت و رنج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن ؛ بمعنی متفکر و متحیر بودن ؛ دست زیر زنخ
داشتن و دست ستون زنخ گشتن ؛ اشاره بحالت تحیر و سکوت ست ؛ نان بروغن افتاد
عبارت از فراهم آمدن اسباب مراد ؛ انگشت بحرف نهادن ؛ بمعنی اعتراض کردن بر کلام
آب بر دست کسی ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن ؛ شب درمیان دادن عبارت
از وعده کردن خواهی وعده یکروز خواهی زیاده ؛ کاسه گرداندن ؛ کنایه از دریوزه گری
و گدا را کاسه گردان نامند ؛ جامهٔ کاغذی پوشیدن + عبارت از استغاثه و داد خواهی
مشعل بکف گرفتن ؛ نیز بدین معنی آید ؛ جامه سرخ بر سر چوب کردن نیز ازین عالم است
گلچه گل کردن ؛ عبارت از ظاهر شدن راز ؛ قطره زدن ؛ اشارتست بشتاب رفتن
کلاغ گرفتن ؛ عبارت از تسخر و استهزا ؛ کلاه انداختن و کله گوشه بر آسمان سودن
عبارت از شاد شدن و شوق کردن ؛ آستان برخاستن عبارت از ویران شدن خانه
آب تاختن بمعنی بول کردن + آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول باران ؛ نمک بر آتش
افگندن بمعنی شور و غوغا کردن ؛ مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن سبک دست
کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی است ؛ برکت شدن بفتح با و فتح را و کاف بمعنی تمام شدن
آید ؛ خط بینی کشیدن ؛ عبارتست از آنکه اقرار بعجز خود کنند ؛ خط کشیدن و قلم کشیدن مطلق
بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد + فعل وارون زدن عبارتست از آنکه وضعی پیش
گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند ؛ در بن زانو نشستن ؛ مراقبه را گویند و تلمذ و استفاده
را نیز ؛ در خط شدن عبارت از شرمنده شدن + و در هم گشتن + دست یافتن بمعنی غالب آمدن

زمزمهٔ چهارم در لغات یعنی اسماء مفردهٔ فارسی و خشور بواو مفتوح به خا زده و
شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً ارج بمعنی قدر و قیمت
آید و ازین مرکبست ارجمند بمعنی صاحب مرتبه چه مند افاده بمعنی صاحبی میکند
امیغ بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی نژم بنون و زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند
بکاف مضموم و های مضموم **امشاسپند** بمعنی فرشتهٔ رحمت **اشکوب** بوزن اجمود عبارت
از درجهٔ عمارت **اسپهبد** و **سپهبد** بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجاز النفس تا حلقه را
نیز نامند **انگاره** بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بران کشند و آنرا دسپنا نامند **آژند** بالف ممدوده و زای فارسی
مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی **انبوبه** بوزن منصوبه لوله را نامند که هندی
آن ٹونٹی است **هستو** بمعنی اقرار کننده و خستو بجا نیز آید **اشکنج** بنون بکسر شین زده
کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که هندی آن چٹکی است **آلش**
بروزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت آلش کرد **لبست** بفتح با صیغهٔ ماضی و
اسم طنابی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از انتقام
ایمن باشد **تاهو** شراب را گویند که آنرا در عرف هند گهترا نامند **دماغه** کلاهی که بر سر باز
و شاهین نهند **پاسبز** بمعنی دلیل و رهنما **زیرپیچ** لطانه دستار را گویند **چکسه** بجیم فارسی مفتوح
بکاف پیوسته و سین مفتوح بهاء زده کاغذی فرد پیچیده که آنرا بهندی پوڑیا گویند و
چک بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفای سر را نیز گویند
چقسب بجیم فارسی هندی آن جهانج است و آنرا به فارسی جلاجل نیز گویند **جلب**
بجیم تازی زن فاجره را گویند **آجل** بجیم مضموم عربی حشا و هندی ٹی کار و اسم دیگر
آروغ زده آورد **ارمغان** و **نواهان** و **نورهان** بمعنی سوغات **ارتنگ**
بمعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش **آژنگ** شکنی که بروی افتد و بهندی جهری
گویند **آونگ** بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چهینکا در هندی خوانند **آورگ**
بالف مفتوح بواو پیوسته و رای مفتوح مرده بمعنی ریسمانی است که از سقف یا شاخ درخت
بندند و باران گذرانند و بهوا آیند و روند و بهندی جهولا نامند **آژخ**

عربی قولول و ہندی ہسہ آبستن و آبستنی باضافہ یای تحتانی بمعنی زن حاملہ مخفی نماند کہ آبستن مصدر نیست کہ آبست ماضی و آبستہ مفعول تواند بود بلکہ اسمیست جامد و نعتی ست غیر منصرف یاغوش بغین مضموم و واو مجہول بمعنی غوطہ آوخ بمعنی افسوس آسکدش بالف و دال مکسور دو تخمہ خواہی انسان خواہی اسپ کہ آنرا مجنس گویند چانہ بمعنی استخوان زیر زنخ یالا امرست از پالودن و اسپ کوتل را گویند پالہنگ مخفف پالا آہنگ ست یعنی کشندہ اسپ کوتل مع این اسم ریسمانی ست کہ آنرا بہندی باگڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار کہ بہندی سیہ گفتہ شود برخی بوزن دری بمعنی صدقہ و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای کردار بد آید و آنرا بادافراہ و بادافرہ نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید بادفرا و بادفر اسم چرمی مدور کہ ریسمانی دران انداختہ بگردانند و ہندی آن پھرکی است بندباز بمعنی رسن باز و ریسمان باز نیز گویند و انرا بہندی نٹ گویند بیارہ بیای مفتوحہ آن روئیدگی را گویند کہ ساقش افراشتہ نبود مثل خربزہ و خیار و کدو و بہندی آنرا بیل گویند بپای مکسور پاہنگ بہای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پاپت پیغارہ بپای فارسی مفتوح بمعنی طعنہ پیغولہ بپای فارسی مفتوح بمعنی گوشہ از دشت و صحرا و بمعنی گوشہ چشم نیز آید گریوہ بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجہول اسم بلندی کہ در صحرا باشد یعنی پشتہ و تل بفتح تای قرشت پروارخانہ تابستانی ہوادار پست بپای مکسور عربی سویق و ہندی آن ستوہ آن آرد ست بربان پایاب معروف و بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بپای فارسی مفتوح و رای مفتوح و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل ست پازاج و آنرا پیش نشین نیز گویند ہندی آن دائی جنائی پاساد بمعنی حفظ و ضع پلہ بپای فارسی مفتوحہ و لام مفتوحہ ہندی آن ہیچ جاورس ہندی آن باجرا زرت بضم زا ہندی جوار شاخل بجای مضموم ہندی ارہر تابسار ہندی جھروکہ تبیر بوزن فقیر و تبیرہ بوزن ہیرہ بمعنی طبل و کوس تندر بتای مضموم و دال مفتوحہ عربی رعد ترخان کسیکہ از بادشاہ در آمد شد اجازت بلا قید داشتہ باشد

چپش بفتح جیم و بای فارسی مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده براو دال
مفتوحه بمعنی صف آید تا نو بنون مضموم زمزمه ایست از بهر خوابندن اطفال و هندی آن لوری
دژ بدال مکسوره قلعه را گویند داس هندی آن درانتی کلند بکاف و لام مفتوحه هندی کدال
تیشه هندی بسولا مندل هندی بکهلوج زغنک عربی فواق هندی ہچکی سپندان
هندی رائی ساماکچه پوششی است مرزنان را که هندی آن انگیا است شار بمعنی عمارت دار این
ترکیبست شارستان و شارسان مخفف آنست پزشک ببای و زای فارسی مکسور بمعنی طبیب
آداک بمعنی جزیره آداش بمعنی همنام که عربی آن سمی است آسا صیغهٔ امر است از آسودن و
بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند و بدو فاژه را گویند که هندی آن جمائی ست ارک بالف مفتوح
قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد اناغ بمعنی دو زن که یک شوهر داشته باشند و آنرا بهندی سوت
و سوگن نامند اندروا بمعنی سرنگون و دروا نیز مستعمل ست شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف
سفر روز لوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی اوّل نیا بمعنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لاد
اسم دیوار ماه پروین اسم جدوار باخه اسم کشف و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف
مرضیست که آنرا زحیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست
ترس بتای مضموم اسم سپر شفشاهنگ و شفشاهنج تختهٔ فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بران
درکشند هندی آن جنتری چالیک بیای معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈه کاچار و
کاچال عبارت از رخت و متاع خانه پلینه بوزن زینه پیوند چرمین خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ
خانه که از نی و علف سازند و آنرا کاره نیز گویند و گومه نیز بکاف فارسی مضموم پیغنج بمعنی غارت
و نیز بمعنی خانه که کشاورزان برکنار کشت سازند از نی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی وهم قرباب
بمعنی وحی و کرامت شگفت بمعنی عجب سیحا و سیحال برای مکسور و بیای معروف بمعنی اچار
قلاوز راهبر و راهنما را گویند یاره و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان
بدست افگنند و هندی آن کڑا اسبد هندی لوکرا یا نیز اسم خزانست کلاش عربی

بمعنی

عنکبوت و اسم دیگر آن کارتن و خانه آنرا تنیج گویند **بالکانه** تا بدان **تارو** برای مضموم و واو
معروف هندی آن چھجے **فوه** بفای مضموم و واو بهانزده چیزیکه برای افزونش رنگ نگین زیر آن نهند
و بهندی ڈانک گویند **گشته** بکاف فارسی مرادف گرسنه است **مکاس** بمعنی ابرام در طلب چیزی
و **مکیس** مادّه آنست **همگر** بهای مفتوحه جولاهه و آنرا پاباف نیز گویند **جالور** پیمانیست که مجرم را
بدان بسته آویزند تا خفه شود بمیرد و آنرا پهانسی گویند **گسیل** بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف بدرود یعنی مرخص **لال** بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند **ناگرفت** بمعنی ناگاه
کچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن جهلا **کدیور** بکاف تازی مفتوح و دال مکسور
و یای مجهول مزارع و باغبان را و بمعنی مرد کریم و دهی **پلارک** هم تیغ و هم جوهر تیغ **مردریک**
بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و **مردری** بحذف کاف پارسی نیز بمعنی
چیزیکه از مرده بازماند یعنی میراث **انیت** و **آنت** دو کلمه پارسی است بمعنی جنی و زهی **نازنا**
بمعنی رونق و **شیره** بمعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز مستعمل گردد **سپری**
بضم سین و بای فارسی بمعنی آخر **فرجام** هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام گذارش **لغات**
هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین سپری پای فرجانی فروهیده بدست آید که بخشنودی ایزد
امیدوارے و از بند خودی رستگاری دهد **فرد** میرند دم رفتا **غالب** و تسکینش نیست ؛ بو که
توفیق ز گفتار بکردار برد **آهنگ سوم** مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات
بکار آید و اقسام نثر را افزایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره بشایستگی آن شعر میرود و از
شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن چون اشارت در نهایت
اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاط
نیست هر کس بسلیقه اداشناسی و طریقه معامله نگاری خویش هر نظم را در نثر نشست تواند داد
منکه سخن پیوند سخن گزار و گرد آرنده این اشعارم دل غمزده را باین شغل فریب میدهم نه فراهم
آوردن اشعار تازه که خامه فرسودگی نیست بر دیوان روزگار هستی می نهم الله بس ما سواه هوس

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی / وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شهنشهی که دبیران دفتر جاهش / به جبرئیل نویسند عزت آثاری

چنان بود که به بیند بخواب کس خود را / از و مشاهده حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر امام رسل قبله امم / کز شرع او قاعده دانش استوار

در رزم سنگ و دیو نگاهش رمی بقضی / در رزم آبروی سیاهش ز ذوالفقار

در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم

بلبل دارم ضمیر آلا بیانی / نفس خونین جگر بالا فشانی

پریشان‌تر ز خویشم داستانیست / بدعوی هر سر مویم زبانیست

در آتش از نوای ساز خویشم / کباب شعله آواز خویشم

درباب ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خس و خارش گلستانست گویی / غبارش گوهر جانست گویی

درین دیرینه ویرستان نیرنگ / بهارش ایمن است از گردش رنگ

چه فروردین چه دی ماه و چه مرداد / بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

باده سرمستی دل و دستی / از می تردستی خود قلزمی

وا بگل و خار چو آغوش ابر / پیش کفش غاشیه بر دوش یم

آئینه صورت جود آمده / جود خود از وی بوجود آمده

زمزمه شور حسن پریچهرگان بصیغه جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان / زمژگان بر صف دل نیزه بازان

زرنگین جلوه با غارتگر هوش / بهار بستر و نور در آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغه انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته / پرده رنگین به گل انباشته

جلوه گری آفت نظاره / برق زرتشال وی انگاره

رنگ گل آئینه پیدای او / موج پری جوهر رفتار او

پیکری از لطف فراهم شده / صافی آئینه مجسم شده

در نظر از شوخی اعضای تو / بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل و زور آور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه / رسته رگ گردنش از مغز کوه

هیکلی از کوه تنومندتر / بوده از و جثه الوندتر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل‌شکسته غمزده / بیدلی خسته ستمزده

از گداز نفس بتاب و تبی / در بیابان یاس تشنه لبی

دردمند جگر گداخته / از غم دهر زهره باخته

حس طوفانی محیط بلا / سر بسر گرد کاروان فنا

در آگاهی فنا زده / همه بر خویش پشت پا زده

ارزنده بمدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریده اوست / در تن نقطه جان دمیده اوست

پشت معنی قوی ز پهلویش / خامه افربهی ز بازویش

طرز تحریر را نوی از وی / صفحه از تنگ مانوی از وی

در نکوهش حکام جفا پیشه نظم

بدوری ستمکار رسم محبتی نهاده‌ام — که برگزیده ترجیح اند در ستمگاری

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی — چو غمزه حسب خطاب هنگامه مردم آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل — ور زرنگ بو بساطم البو به تا

از خشم و دل نهاده‌ام بو تاج و تخت — ور زرنگ بساطم البو بود تار

شرح خستگی‌های حال نظم

نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت غم — تا دم بجامه نیست بغیر از تن نزار

در پیکرم نه در زده در جهان ز دل — در بسترم ز خارهٔ خارا ست البو تا

اظهار ناتوانی که نامرادی درماندگیست فرد

کجاست دست که چینیم ثمر ز نخل مراد — اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

جان بلب آیا بگفتار گمانداری سخن — سخت بیدردی که میپرسی ز ما احوال ما

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

با بندهٔ خود اینهمه سختی نمیکنند — خود را نه ورنه بتو مگر بسته‌ایم ما

طلب تفقد بذریعه بخشایش بر طمع خام فرد

گیرم که خانه زاد داشتیم بجا گرامی — زین سادگی که دل باثر بسته‌ایم

نازش بر نسبت تعارف اگرچه دوست غمخوار نباشد فرد

با چون توئی معامله بر خویشتن خوش است — از شکوهٔ تو شکر گزار خودیم ما

در خور بیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو گر ز جور پشیمان شوی چه میگوئی — دروغ راست نمائی که دستی داری

بیان غم و اندوه فرد

چگویم از دل و جانی که در بساط منست — ستم رسیده یکی نا امیدواری

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت زدم تیشهٔ فرهاد طلب کن — مجنون مشو و فن شوای آموز

بیان انتظار قاصد در ایام مذبذب فرد

تا خود رسیدن قاصد تا چند — خوش میکنیم دلی بامید خبر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب بطغرای عجز و ادب فرد

بر دل نازک دلدار گرانی مکنا — خواهش ما که جگر گوشه ازمی هست

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم — قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

شکوه باد خاطر غالب که خوی لطف تست — آمیختن بباده صافی گلاب را

بذریعه این اندوه که اگر ملامت بجاست قطع نظر از تحسین هنر چراست فرد

باده اگر بود حرام بدله حلال شرع نیست — دل نهی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

درماندگی دوست از انتقام دل آزاری افسون فرد

دیدی آخر کانتقام خستگان چون می‌کشند | آنکه می‌گفتیم ما کامروز را فرداست هست

اظهار مراتب امید و بیم بر رعایت شیوهٔ تسلیم فرد

از خلد و سقر ما چه بپرسی که ز هر دو | صد شعله بجنبال اندر دل و بجگر بلا

دوستان را در نفهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و هم درین پرده شکوه سر کردن فرد

فرصت ده اندکی دم تا بدانی | معذوری اگر حرف مرا زود نیابی

خاطر دوست ابدور باش دوستانه آزردن و به گستاخی و بیدردی کار از پیش بردن فرد

آن لابه‌ها که مهر فزا را محل نماند | ابر خزان خود آن نگاه که با آسمان است

نرسیدن نامه ابر حوادث و موانع حواله کردن و از تغافلی که در گمان است خود فغان آوردن فرد

نرسید نامه دارد نه شکسته سبب بسی | پرس و جوی عزیزان بگمان مباش

ابراز این کیفیت که محبت اگر بصدق است ورنه نفاق بی توزیع ضمیر نیست فرد

گر منافق و صلح خویش در موافقت نیست | دیده دایم گرد درد دوستان دیدن است

پیش آمدن کار مشکل بجایی خطرناک فرد

تنگنائی از جگر ذره نم بیرون ده | بو که در مرا بار در گل افتاده است

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

زنگیه دیده بر حمیم طلب حرم خطاست | سختی چند غم ما نهانی کشتنو

در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

گر چنین فلک گردی سر بر خط فرمان | لوز گردنی همین باشی قفس حرم چون گلشن

حوالهٔ مادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

چون نیم با نهالان و نیازی غرو کرده | بادیه‌تاز خویش سپید آنچه با ما کرده

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

تا ب هنگامه دردم گوییم | چکنم تا غم هجر تو بیقین تو شود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره دیار | شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

وصف لکنت زبان فرد

ز لکنت می‌تپد نفس گر لعل گهربار شب | شهید انتظار جلوهٔ خویش است گفتارش

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت شمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

نه از مهر است گر لب عاب برحال من سائید | سر گردم تو بینید اگر تبیرو دشوار میشد

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

دلم بعهد وفا فریفته سیاه | خوش است وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

ترحم دوست را نسبت بخویش از ساختگی گمان کردن فرد

غم شنیدن و سختی بخود روا نیستم | خوشا فریب ترحم چه ساده پرکار است

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

طبیب ما بروز که بودش نمانده است / تاریش هم گسسته بود بش نمانده است

سر دادن مقامیکه دوست پاسخنامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فرو گذاشته باشد فرد

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا / پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

دوست را بنظر بی التفاتی به بید تشبیه دادن و از آن نیز ترقی کردن فرد

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است / بار بگو که از توچه امید بوده است

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

ترا که موجه گل تا کمر بود دریاب / که غرق خون به ره بوستانسرا افتد کیفیت

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بینوائی بین که گرد در کلبه ام با شمع چراغ / بخت ناسازم که با من نیست بید ارمانست

بالیسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد

گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد / خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت

تعلیم تسلیم فرد

در دست دیگریست سفید و سیاه ما / با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

شایسته تمهید نامه که در وی خبر ناخوش باشد فرد

بگلبن بنششی تب تابم نظاره کن / غمنامه ام را بگشودن چه احتیاج

تسکین خاطر دوست و باظهار قرب زمان بلای خویش فرد

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار / شمع خموشم و نفسم دود میرود

گزارش اینمعنی که وعده لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش است کوثر پاکست وعده گر دو ما را / از آن حریق مقدس من رحیم خطا

در خور بیان اینمعنی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر میسر آید تن بزحمت جستجو نباید داد و به بند گرد آوردن کالای ناپیدا

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم / قدح مباش ز یاقوت باده گر عیبی

از پاس ادب ستوده آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

یک گره دل از ضبط تو گریه ما دم / تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد

طلب تفقد با اظهار عزم آوارگی خویش فرد

چشمم از آن به پرسش بیمار گو / گوید بصحبت زحمت خود زین دیار برد

بیان آزردگی دوست یا عتاب حاکم نسبت بخویش فرد

اگر شکایت من تصورش گریزد / پیرهم آتش رخ از نهان نگرداند

اظهار وفای خویش بحاکم یا به دوست فرد

غالب خسته بگو تحمی رهین بی است / که لبتابی نشنید لب زیارت نرود

آغاز جواب مکتوب شکر یاد آوری محبوب فرد

جان به سر مکتوب از شوق نیاز / از بهر تحریر جوابم مدد آورد

اختصار در دو دل آن وانمودن بیک مثال فرد

چون گویم از تو بر دل بدل رسید چه چیز | بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرسد

شکوهٔ تغافل ایام گذشته بمشاهدهٔ التفات حال فرد

باما که محو لذت بیداد گشته ایم | دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میکنی

تباهی خود را مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند | کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ما گردش ایام ندارد | روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت اجمالاً خاطرنشان ساختن و تفصیل آن را به بیان همدمان حواله کردن فرد

گو رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام | این قصه از زبان عزیزان شنیده باش

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که بافتند ز الماس پیرهنم | مشتی نمک سوده بر جیب جگرم ریز

اظهار حسن عقیدت بمقابلهٔ بی پروائی دوست فرد

برامید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم | تو برون از من امتحان میکنی

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست | شوقست چه نمک را دو مذاق ادبم

برای شکوه با عتابی لطیف عاشقانه تراشیدن فرد

با همه خرسندی از و شکوه ها دارم همی | تا نداند صید پیشه ها پنهانی مرا

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

در نامه تا ز بیشتی بر سر نوید قتلی | در دل چو جوهر تیغ جا داده ام قلم را

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

رگ سیاه پیش ز خود هم نهفته ایم | شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

لائق معاملهٔ بیع و شرا در صورتیکه کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خود را ز وهم از ذوق خریداری نشست | این همه بحث که در سود و زیانست مرا

وعدهٔ آمدن دوست بیادش دادن و فراخور آن شگفتگی درخواستن فرد

فریب خوردهٔ نازم چها نمی خواهم | یکی بپرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوهٔ نامهربانی دوست مشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمندهٔ آزرم نباشم | تا رفتن مهر تو ز دل چون گذرد از دل

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسوده گشت پایم از کوچه های زنجیر | آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

استدعای عنایت بتهیب قطع محبت فرد

ای شوق قطع مکن رشتهٔ کز عشقت گران جانم | مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه ام از بیکسی است بو که درین پیچ و تاب | اشک بر روی وعده نامه زنم داشتن

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگرے

وای بر من که رقیب از تو بمن بنماید | نامه واشده مهر بعنوان تو

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت با خویش فرد

تا گسستی و با دیگران گرو بستی | بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهدهٔ جمال دوست فرد

شکایت نامه گفتم در نوردم تا بیان گردد | بیان ره قاصد رشکم بپیچ تابش را

بیان ناسودمندی کوشش در بارهٔ حصول مطلب فرد

زسعی بیهوده بیجا سلی علم گشتیم | چو باد سیده پدید آمد از ما لهما

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

مشام را بشمیم گل نوازش کن | نسیم غالیه سا در وزید بیست

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

در عالم خرابی از سیل سنمانم | سیلم بر خت شوئی بر تم بنحو حسینی

پرده کشائی راز افلاس باندازه عاشقانه فرد

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست | آنچنان تنگدستم که سی بیدار

در مقام این مثل که گوئی هنوز روز اوست فرد

من سر از پا نشناسم پرده سی سم | هر دم انجام مرا جلوهٔ آغاز دهد

توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل وانمودن فرد

زمام ناقه بدست تصرف شوق است | بسوی کعبه کشش زساربان نبود

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزی که چون اندیشه آئی در بزم ما یارا | که از دستم کشند گاهم بر دو بخشم تر گیرد

بیان پشیمانی از عمری که در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بچه مایه سر کنیم ناله بیعنی | از نفس بسکه داغشیم ضرر ترانه کرده ایم

از درد تغافل فغان بر آوردن فرد

تا چند نشنوی و تحت حال خویش | افسانهٔ غیر بکرر کنیم طرح

شایسته جائیکه ذکر بدخوئی معشوق یا بیان سطوت حاکم در میان باشد فرد

سر و کارم بود با سخت کوشندی خویش | نفس در سینه سیل زرد ز موج باده مینا

عذر گستاخی خواستن و قاعدهٔ ناشناسی خود را شفیع جرات ساختن فرد

هر دو غنچه گر دست بلبان زد غا | و لیلش حسن اند طریق ده خواهی را

بیان بقیه کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگاری دراز در غم و درد فرد

غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست | هنوز ره رگ اندیشه اضطرابی دست

مناسب عبارت نامهٔ که در ابراز لوازم نا امیدی نگارش رود فرد

زسر وی نفس نامه بر توان دانست | که نارسیده پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان وعنایت دلی فرد

پر از سپاس ادای تو دفتری دارم | که یک لب از تو پرسش نهان خاکیست

در آزردگی دوست خود را بعلاقه تعلق تسلی دادن فرد

پیش از این کی بو هم التفاتی بوده است | اینقدر بر جور زنجیر سخت نکیسه [illegible]

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این بخیه که با جیب کشاکش دارد | بود با دامن پاکش چه قدر گستاخ

شایسته بمقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از معاودت قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من براه و مرده من | همچنان در شماره فرسخ

سزاوار بحال کسیکه از تنعم و تمول بر آمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل اسباب طرب را دو زمینه غم زمان شد | [illegible] نگاه [illegible] چو باغ ویران شد

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

گردهم شرح ستمهای عزیزان غالب | رسم امید همانا ز جهان برخیزد

نشید ستانه در گزارش ذوق استماع پیام دوست فرد

تا لذت دیدار ز پیغام گرفتیم | مشتاق تو دیدن شنیدن شناسد

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضاجوئی غیر فرد

رقیبش برده از ما [illegible] | غبار راه او مژگان بر گردیدیم

ابراز آمینی که اگر کار خود بخودی خوش در انجام داده ایم نظر تخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

هر چون جان بهمتا شهادت دادیم | هم زنا ندیشه آزردن بازوی تو بود

شعریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

ز جوش شکوه بیداد دوست میترسم | مباد مهر سکوتم ز دهن بر گیرد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت بلا رسیده باشد فرد

همچو حسی کس سر چهره کشائی نکند | صورت آغاز نامعنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعای بد با تظلم و استغاثه فرد

بر خویشتن بهشتی گفتیم دگر تو دانی | دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محض بسابقه عنایت ازلی فرد

مژگان کاوش شره ونیشتر نیم | دل مهیج خون زور دفا داده منیم

در مقام شرح درد و غم رباعی

تا بیست که از غم شماری دردی | اندیشه فشانده خار زاری دردی

هر پارهٔ دل که ریزم از دیده فرو	پابند نفس نیز چو خار در رگی

در موقع عیادت رباعی

ای تو که شخص دهر را چشمی	سبحان الله چه پایه بینا چشمی
البته عجب نیست که باشی بیمار	زان رو که بدلبری سراپا چشمی

در باب رسیدن نامهٔ دوست رباعی

این نامه که از دوست دل پیش آورد	سرمایهٔ آبروی درویش آورد
در هر سخن سود امیدیست یعنی	سامان نشاط خویشتن خویش آورد

آهنگ چهارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را بما نیکه بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایه سپاس گزاری اوست که
چون منی را که حرف از حرف نشناسم اینهمه نیرو کرامت کرد که پردهٔ از رخ این شاهد نوخاسته که خرد
نخستین دیوانش نام برگرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نپذیرفته آئینه پردازی
از سر گرفتم بار خدایا درد نارسائی کالاول را آنچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در دهم و بدین
آرزومندی بر خویشتن پیچ نهم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرینی تا دارسد که نوا
کاخ والای سخن در چه پایه بلندست و سر رشتهٔ کمند خیالم دران فرازستان بکدامین ذروه بند. فرد
ذوقیست همدمی بفغان بگذرم ز رشک ✝ خار رهت بپای عزیزان خلیده باد. بنامیزد نخستین تماشائی
آرزوی شاهد هر هفت کردهٔ معنی بجنبش نسیم از افتاده یعنی تنگ کشاکش است تا کشیده باز پسین تیغ جراحت
از گرمی چراغان نیم سوخته پهلو رخ بافروختن داده یعنی داغ منت حسن نادیده کهن داغهای جنون نسبت
سراسر ناخن شوخی نفس خراشیده گرما گرم خونابه در دل نشست بتف پنهانی دل تا که از ناسور زاید
کاغذی پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش مشعل بکف گردیدگانند چون لوا از دود دل
سیه پوش قلزم آشنایان نگه را بدستگیری صهبای فراوانی باده دریاب که این خمستان میکده ایست در
بروی انجمن باز کرده زمزمه سنجان طرب اندمسازی نوید آهوی نغمه بنواز که این باربدی پرده ایست از بابل
موسیقار ساز کرده خسروی شبستانی ست بطفیل سرگرمی فروغ انجمن آرا آتش خیز گردیده بچخماق نی درخشندگی

اجزای خاکستری از اندوه سرآمدن هنگامهٔ پرده‌کشای قیصری شارستانیست بزلزله و جدل
کارفرما از بیم پاشیده بشورانگیزی تابش ذره‌ها آفتابی اندر دو نیم شکستن بازنامهٔ استان سرای انگویم
دود چراغست یا ناله و داغ اما سوختگی را سرگذشت و خستگی را روی او نگویم تجلی و طورست یا جنبت و
حور اما نازش اقلیم وجدست و آرامش اسواد طلسم شعله دود دست باز بسته از دشت خیال شعله نهان
و دود پیدا دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامهٔ ابر و باد دست برانگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد
الماس فشان اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کبابیست باندازهٔ پیچ و تابی که از
شعلهٔ در دل افتاده است بر هوا آتش بسته خیل غزالیست بیابان جنبشی که در کمینگاه ریگ داده است
از دام برجسته جمالیست در پرده نمایش خویش مشاهدهٔ حقیقی را ستایش نگار رهنمائیست در سایهٔ
برومندی خویش نخلبند ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکارا نواز ❊ دل نعم جان
بتن گرامی ساز ❊ شرری کز تو در دل سنگست ❊ بر رخ لعل جلوه رنگست ❊ ای بساط زمین فشانیدن
را ❊ وی مشام یگانه میان را ❊ از رگ نوبهار نافه کشای ❊ وز دم باد صبح غالیه سای ❊ ای فگنده
بروی شاهد ذات ❊ عنبرین طره از نقاب صفات ❊ بفروغت مهین نمایش جای ❊ از
بساط سیاه کیوان زای ❊ ای فلکها حباب قلزم تو ❊ وی زمین لای بادهٔ خم تو ❊ از رحیق خمت
بدیر مغان ❊ لای بالای می سبیل فشان ❊ بودنی بخش خوب و زشت توئی ❊ رونق کعبه و کنشت
توئی ❊ ای گزین نقشها کشیدهٔ تو ❊ دیده را جوی خون کشادهٔ تست ❊ ناله را بال برق دادهٔ تست
ای مرا فر خسروی داده ❊ پارسی را بمن نوی داده ❊ هم بتسلیم عجز تن زده ام ❊ گر تو دم
خویشتن زده ام ❊ ناتوانی قوی اساسیهاست ❊ خودنمائی خداشناسیهاست ❊ سخن آفرین
خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی رنگارنگ معنی به لعل و گوهر
انباشت بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه‌ام را هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی داشت یا منت
رایگان دهنده منت ناهنده سخنور نواز داور پیروزگر را نازم که چون تن بکشاکش تخمین
دادن تنگ گرانمایگی بیانم شناخت به نازش والای بهین روشها و بر آرایش

زیبائی گزین ادا ها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم
دشمن برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را درخور آلایش دماغ همچشمی ندید و پیداست که یکتائی
خرا و را نرسید لاجرم ثمره ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا
رحمت حوصله آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که رنجور خرده بشکیبد هر آئینه
دلم را درین جانگزائی برمن بدرد آورد حتی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم
آذر نگار به ستایش صفحه از شادابی رقم بهار انداز نهادی درگه از هفت دوزخ غوطه خوار سوی
ازراز بهشت گلشن پرده کشای خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان
فرود آید بزبانم ودیعت نهاده اوست و هوش را با جنبشی که بکرشمه ریزی انگیز ادایش از جوان
طوبی نشین ورود آید بنی کلکم باز داده او فرد شیخ کف جم میچکد از مغز سفالم ؛ سیرابی نطقم
اثر فیض حکیم ست ؛ تار و پود تشریف عقیدت سلمانیم و فرزانه قنبریان قلم و سخن رانی دل
بشراک نعلین محمدی آویختن کیش و آئین من و طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش
نگین من و سبوی خم میخانهٔ سرمدی نسبت ناچشیدگان سگالند که هیچدانی را این پایه سیرابی نطق
از کجاست غافل که نم رشحه یک فیض است که سبزه را دمیدن و نهال را سرکشیدن و میوه را
رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب ازلی هدایت شبگیر نکردگان اندیشند که
تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چراست بیخبر که فرهٔ تابش یک نورست که شمع را شعله و قدح را
باده و گل را برنگ درون را سخن برافروخت آنکه سیه خیمه لیلی منشان را بفروغ شمعهای
کافوری خاورستان کرد وادی مجنون شان را از هجوم کرمک شب تاب پرواز چراغان بخشید
ریشه نخل آرند و آب از مغز سر قارون میخورد و مایه واری بینوایان دریا شد خامه در اشار لعل و گهر
عرض گنجینه توانگران سیم و زر و فراوانی دستگاه معنی نگاران سنگ باغ از گل افشانی نهالهای دست
نشان نامهٔ اعمال نیکوکاران خداپرست است و راغ از انبوهی گوناگون لالههای خودرو کارگاه
خیال هوسناکان شاهد باز فرد هزل شده از دست رانداز سیاست ؛ ماناکه نگاه غلط انداز ندارد

رہرو آزردہ پای را سایہ خار بن نشیمن پرو ارست و در پیچ کشاورز داغ جگر تافتہ گوہر شب چراغ
سیل سرشکی کہ برسر ما تیان میدود و بار غم را روائی فرمان بر دوست و دامن برچیدہ کہ بدست
آزادگان اندرست دہ کیای قلم و خرسندی را توقیع تنومندان را رنج با فروختگی قدح سرمایہ
ہمان کف خونست کہ اگر بشبر اینن دوید گرما گرم از قطرہ ریختیم و اگر رنگ گردید تا دم بروی شکستیم
خود آرایان را اطلس سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام نیست و مایہ تن از ناتوانی تاب گرانی
نداریم و بہ دل از نازکی رنج تنگی قبا برتابیم لطافت تازہ بہار رنگہای شکستہ دریافتن نہ زہرہ
ہر دیدہ ور است و نزاکت و شیرہ قماش کتانہای مہتابی وارسیدن نہ اندازہ ہر ادا شناس اگر
ذرہ از برہنگی آفتاب پوششی ندہد طیلسانان خود آرای را چہ رشک و اگر ویرانہ از جگر تفتگی تاب
آشناستی شبستانیان آرمیدہ درون را چہ خبر داغم از کوتہ نظران تنگ چشم کہ دمیدن تازہ گل
از گیاہ و درخشیدن برق بشبہای سیاہ شگفت ندارند و جنبیدن زبانہای گویا بسخنہای نغز
و دشخوار انگارند غنچہ شکیب نفس ست و باد غالیہ سای و گل کشادہ روی و بلبل نواسنج زبان چہ گنہ
کردہ است کہ سخن سرای نباشد مہر جلوہ برتابد و ذرہ بیتابی و بحر روانی و قطرہ استلم دل اگر گفتہ
است کہ از شورش ستوہ آید ہمانا بدلست این گروہ بادہ در خمخانہ توفیق ہمان قدر بود کہ
حریفان گذشتہ را تر دماغ ساختہ حالیا بساط بزم سخن برچید و جام و سبو بر سر ہم شکستہ و
ازان قلزم را دق نمی بجا نماندہ پندارند کاش با نجمنی کہ من در فرودین زدہ بحلقہ
اوباش قدح میگیرم فرارسند تا وارسند کہ می فراوانست و ساقی بیدریغ بخش پیمانہ ہا جرعہ
است و لبہا العطش گوی لتند درمن قال **فرد** ہنوز آن ابر رحمت درفشانست و می و
میخانہ با مہر و نشانست ٭ آہے صہبای سخن بروزگار من از کہنگی تند و پرزورست
و شب اندیشہ را بفر دمیدن سپیدہ سحری برات فراوانی نورست ہر آئینہ رفتگان
مہر جوش غنودہ اند و من چراغ بستم پیشینیان چراغان بودہ اند و من آفتابستم **قطعہ**
سنج شوکت عرفی کہ بود شیرازی ٭ مشو اسیر زلالی کہ بود خوانساری ٭ بسومنات خیالم

درآی

دریای تابشی ٭ روان فروزبر و دوشهای زناری ٭ قلم که رود بار ناپیدا کنار اندیشه را
هنجاره آب سنج بوده است بروزگار گزیده ها بیم لولو خیز گردابی پیموده است که از بسکه دران آشنید
بناخن صدفهای بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمغز سنگستان فرو دویده
ورق که میکدهٔ سخن را کاسه باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب
رشحهٔ ربانی است کاز بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری بطینتش درآورده گوئی چمن
سرمایه سفالیست دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بنوردین افروخته بازپسین و
خشورم اگر گویم که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته
نخستین دستورم اگر سنجم که سرآمدن من در شیوهٔ برهمنان شگفت نیست چه شگفت
خوان ایزدی نیایش بتره ستایش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای در افزونی
ذوق سپاس خواستن است تکلف برطرف سیهم در منم بیستی است نه در خود فروشی زمزمه
نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ سرودن دلدادهٔ نوای سنبر و در سبز تولا بودن سست
تعصب بشکیش قدمم در جادهٔ بیمائیست نه در بیراه روی قطعه نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش ٭
از فسون کسی هراس کنم ٭ نتوانم که از نصیحت و وعظ ٭ عالمی را حداشناس کنم ٭ نه که اخبار
باستانی را ٭ دیو افسانها قیاس کنم ٭ نه که ز آثار هر چه مشهورست ٭ اثر تازه اقتباس کنم ٭ نه که
از بهر حله های بهشت ٭ ترک آرایش لباس کنم ٭ نه که در عالم فراخ روی ٭ عار از ژندهٔ پلاس
کنم ٭ چون نه من ساقیم نه محتسبم ٭ نه بر بزم نه می لکاس کنم ٭ نه بواجب ز سعی دامانم ٭ نه بهر دعا
سکاس کنم ٭ بر مدارا اگر مدار نهم ٭ کاخ الفت قوی اساس کنم ٭ لیک نایدز من که در گفتار
مدحت لاله سور داس کنم ٭ فصلی از مدح خود توانم خواند ٭ گرنه لب از لاف پاس کنم ٭ خوش نوایم
مرا رسد که ز رشک ٭ زهر در جام بونواس کنم ٭ میتوان بخیه از نظامی برد ٭ پاره جمع گر حواس کنم
توسن طبع من بدان ارزد ٭ که ز بال پری قطاس کنم ٭ مزرع خویش را بگاه درو ٭ ناخن خوشه
داس کنم ٭ همچو سرو از غم خزان برهنه ٭ گلبنی را که من لباس کنم ٭ کوثر از موج واکند آغوش ٭ گر انداز آستینم

چه ازین فرقه او انشناس ؛ خویشتن را هلاک یاس کنم ؛ دوبیتی گفته با حزین ؛ صفحه را طره
ایاس کنم ؛ لایق مدح درزمانه چو نیست ؛ خویشتن را همی سپاس کنم ؛ کس زبان مرا نمی فهمد ؛ بعزیزان
چه التماس کنم ؛ سر واگر بهوای تلافی عطیه نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس سرمایه بخشی
گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سر دهم از پهلوی ابرست و فراخی دستگاه
ابر هم از گنجینه دریای دشا وروان سیل و زهره فشان معنی باز نیافته و مرا از کوتهی بر داشت
یا درازی فرو گذاشت به ترخانی نپذیرفته یکره بدالش و دادگرای و پوزش هنجار دوروی و جستجو
و گردش پرکار همی نگاه پوهر آیا چون بوی گل از بساطت منای سخن را به بهای دهم از خود پرس
که روان شناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و بنان بگزاردن حق هر شیوهٔ نگارش چه قدر
توانا گردد تا ادای سره روشی و انداز و شیره خرامستی دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و
آئین هستی نشانان آشکارا سگال حیا در اندیشه گرد آید تا بر خاستن فرجام دوروئی دورست
گشتن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد و زبان موجی که صهبا را به پیمانه اندرست
سرگذشت جوش خویشتن بیاد آرد که در خلوت خم می زند شنیدنیست و به نگاه رگ تپشی که پروانه را
در بال و پر است برق ذوق هستی نشانی که در نهاد دل دارد دیدنی چنانکه انتهای آرزوی
متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سراید فرد شمعا برده ام از صدق بجانی
شهدا ؛ تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند ؛ انصاف بالای طاعت است در هوائی که بال بالا خوانی
زده ام و جدا دانیکه خود را شگرفی ستوده نیمهٔ از آن شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر
توانگرستائی یعنی باد خوانی بیدادبین که هرجا بشانه خمی از زلف مرغوله مویان کشوده شود
بلا در آویزد تا دل به بیچاک آن شکن بندی و خواری نگر که هرگاه از خود غافل
و از خدا فارغی بر اورنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا به ستایش
بنده وار بر است ایستی شادم از آزادی که لب با سخن بهنجار عشق بازان گزارد و ستم
و داغم از آزمندی که مدتی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر بسر

تختی بجامه و چنگ سرآمد و پاره دروغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی بر نجاست و آشوب
هوسناکی فرونشست هنوز خون را در نوشت هنگامهٔ شورش رستخیز این آز گرم و در جیب دل
از خار خار شوق زبان گزارش این آرزو درازست که هر آئینه گفتارهای پریشان فراهم آورده
اند و دو خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست در پنهان
باد پیمودن و دران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسانی بوی و
نشست کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و کژی خوی و دم
سردی وفا و خونگرمی جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی
کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم سخن را دوشیزگی
نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گداختگی نقش و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط
نغمه و اندوه شیون و روائی کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید سازگاری
آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و
بار نامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل اما من و ایمان من که بوالا دیدگانه بینان سهی کیش که سیاه
و سپید را وجوه و پلاس و پرنیان را تار و پود نیافته اند این بچراغان دل پروانه و آن به بهاران
زیر بال بلبل اند اشیا صور علمیهٔ حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای از رگ کلک فرو
نریخته نقاش صد رنگ پرده در بست و نواها از ساز بدنا جسته مطرب هزار پرده رامشگری هر چه از
پرده گفت بال هویدائی زند جنبش موج شمالست و هر چه آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس
خیال سبک مغزانیکه بباده آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی اشیا
هستو شده اند از سمر او جز سمر او چه واشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید
بیت هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ٭ یقین داند که هستی جز یکی نیست ٭ هله هان اسد الله
جامه گرد او نامه سیاه ای سکتش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل نبرد گردنکشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد در پیکار زور آوران هوس کم اندوهی و اندک تشویشیست که

بحلقهٔ ماتم نشستهٔ این مصیبت نشاط کاری دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این
خجلت سر بر داشتن از زانو سنجد و این که اشارت بکارنامهٔ مینوست و آن رنگارنگ سبزه‌های
هرزه خون گشتهٔ تن تن پرور ایست که بگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوا هشتی بفرمان
تهیدستی پایهٔ گل و گروهی بامید یا داش سر بهوا بوده اند مزد جسر تیان دنیا که عبارت
از هنگامهٔ جاه است و آن گونا گون نقشهای بگزاف انگیخته بیخبرانی است که سراب محیطی
هیچ راهگی بر گرفته بی شراره و خاشاک باهم در گرفته اند مفت کشرتیان خیالی در نظر جلوه
کردن و گلستان نامیدن غبارے از رهگذر وهم برانگیختن و آسمان نقش معنی بستن از
بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پوزش گزاره بادافراه این شوخ چشمی که بستودن
خویش در حاسد آزاری دلیری کرده خونها در دل و عقده‌ها بر لب افگنده ام سخن را
در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگارانه فطرت را گوش تابی داده باشم لختی حرف ریزه
بر پیمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن مشتی نی پاره بدمه دم بر افروختن و خود را مهر
ید آور گده پارس دانستن بوریا بافتن و دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آختن و
آوازهٔ الماس تراشی افگندن روا بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگ است
ای آزاده از گرفتار روای فرو رفته نشیب لاخ پندار ای مسلمان زاده کافر ماجرا دهی
شایستهٔ نعت و بوریا ای زبان جهان جهان شور و غریو وای بدل یک هندستان رنگ
دریو دولت از تاب تا روا اندیشها خون و نیابت بکیفر بیهوده گفتارها از قفا بیرون باد فهمی
که هنگام را گنجایی خرده الخندیدن نیست و به پوستین یاران آفتی که هنگامه روائی سر سنجیدن
ندارد آخر نه از پستی قدر بود هوس فراز کردن دمیده بد نسبت خویش باز کردن راه دانش جاده
سپردن و روزگار بآراستن خوها و کاستن آرزوها بسر بردن باخویش در ساختن و با خلق مدارا و نیز
بکنج تنهائی نشستن و از سر انجمن آرائی برخیز قدر را دم زدن و تسلیم لا شو و بگو الله و برق ماسوی
شوو اندیشه سنجید و گمان ننگالد که غالب از دانش بی بهره بدست جستن این گلهای

خرزهرهٔ آهنگ خودآرائی دارد از انگشت نمائی دارد بلکه خون گرمی ابرام و الا برادر صدهٔ
از جان گرامی تر بهر ابر گوهر بار در پشم آتش فی زبهار تقوی پیشهٔ سروری دستگاه راستی اندیشه
کجکلاه بورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه تاب جبکلی روکش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم بهمن
رزم مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفاگسل وفا پیوند دوست کشای
دشمن بند مثنوی بگیتی راز وفاداری جانی ٭ محبت از زمین و آسمانی ٭ بدارایان مدارائی نشانه
بدانایان بدانائی فسانه ٭ به نیرو سرکشانرا پنجه بر تاب ٭ بدانش صاحب آثار فرتاب ٭ نظر
پروانهٔ شمع جمالش ٭ تماشا بلبل باغ خیالش ٭ نگاهش سالک دل و دیدن ٭ دلش مجذوب
بار دل کشیدن ٭ دل و جان تمنا جلوه گاهش ٭ هجوم آرزوها گرد راهش ٭ خطش عنوان
نگار خوبروئی ٭ لبش فرهنگ دان بذله گوئی ٭ بهمت دهر گلشن سازا بری ٭ بسطوت سینه
روزن کن هزبری ٭ نهادش رازدار آگه فشانها ٭ زبانش رازدان ای بیانها ٭ خیابان
نکوئی راهنمائی ٭ بیابان شگرفی راغزالی ٭ بمسیاری محبت بها دیده امین الدین احمد خان
بهادر ٭ آنکه پارسائی را هر دو سرستش از استواری آن پایه که با چونمنی عمرها از یکدلی
یکروئی بوده و هیچگاه در حلقه رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب بی نیاآلوده آنکه
مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر شایستگی رونمایش مسلم نداشتی جان را گرامی
نه پنداشتی مرا برین کار داشته و همتم را به پنبه دوزی این کهن دلق گماشته است رنگها
از خجلت این خودنمائی برو شکسته را دیدن برنتابد و ننگهای از قبول این سلی بجو دبار بسته
راغنیدن در نباید نه بدان معنی که از سبکمایگی کالا خواری میکشم بلکه چون متاعم باب این
قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چا چنین نباشد که شخص استعداد
مرا پیرایهٔ نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایهٔ برازش کمالی نیست نه ترانه صرف و اشتقاقم
بر لب ست و نه زمزمهٔ سلب و ایجابم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش
قاموسم بردوش نه آبله پاست جادهٔ صنائعم نه نه گوهر آماس رشته بدائع کباب گرمی آتش

بید و دیار سیم و خراب تلخی بادهٔ پرزورم یعنی آتشکده تا و سیان عجم را سمندرم سوز من هم از من
پرسم گلزار نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جوی سبزه و ماندهٔ ابر است و گل افشاندهٔ
باد چیدن و دسته بستن کمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی بیکار نشاید زیست نفس در
شراره کاشتن هست و زبان در زبانه درودن در گرفتن و هم از خود مایه گرفتن شگرف حالتست و
ما اندرین هنگامه ایم یعنی از ذوق میتوان مرد **فرد** در ته هر حرف **غالب** چیده ام میخانهٔ
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نا امیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش بگسل
دل در دیماه محرومی از تو سرد میگردد و بنای یاسم را آتش نارده فرو هل آتش بیداد عالم برق خرمن
مستقبل است بداغ دوزخ تاب بیجا علیم مسوز و عمرم تماشای بهار جاوید خرم جمال گرفته از تجلیات
جلالی چهره بر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبک سیر باد رفته و تشویش بازی سیارگانم مخواه و دلم
از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجمم مپسند از تصور هر چه رفت خون در جگرم محاسب عمرم ابلهانه
تا روزگار گذشته را در حساب منهد روی شاهد سعادت نبی نگرم از آئینه رنگ بسته زحل بیک فلک
کبودی برده آتا جلوهٔ مشتری دهد تا توانی رنگ عالم عالم نا امیدی میبر دهر چه از من کاست بر جان
بیفزای و گرمی اندیشه شرر از پردهٔ دل می بیز دبر آبله جگر بخشای ای از تو نور را سپیدی از بالکاه
دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام از تو خرد روشن روان گویا یافته چه شگرف
نوازش است خاکیان برشته جگر را زیر سایهٔ لوای **محمدی** جا دادن و چه سترگ بخشایش است
بسلسلهٔ جنبانی شفاعتش در آمرزش بر روی بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلمان را
بجنبش زبان گهرفشان گرامی و خشور تازی بافسر منا برافراخته و شهر یار تو دخت نیز در جرگه
عجمی را همخوابه **خامس آل عبا** ساخته چون جوهر اصل و جوهر نیز از خاک پارس سرشته در روی
هم وطنانم از بیدستگاهی خجل مپسندم از تمنائی مهر رسول و آلش رشحهٔ طراز سیاقی گریبان توقیع

افشان آفرینندهٔ آفرین را بکام و زبان ستودن اگر راست پرسی خودنمائی و ستودهٔ جهان آفرین
را ستایشگر بودن اگر غلط نکنم دعوی خدا شناسیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم شری را جبهه بسجود
زیبد گوهر آمای سجود و هر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه آرای
درود اما اکنون اختلاط بنده آزادی حیران دوراههٔ اندوه و شادی جهان جهان رنج
تن را مطلوب و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشا اکبرآبادی مولد دهلی مسکن
اسدالله خان المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن
طریق وادی نیایش زبانی از پرده چاک جگر بیرون یاند و نارسا نالهٔ دست از اثر بخوناب
دل شسته را بگوش یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان
نقص و کمال این فن نکو دانند که تا آرایش بساط دعوی برخاسته‌ام و در چارسوی
سخن بحجرهٔ فروشی نشسته عمریست که سخنهای دلپذیر را بماتم دلهای سخن پذیر نشانده‌ام
و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ
دربسته جلوهٔ گل از رخنهٔ دیوار چمن می‌بینند و خرامندگان فضای این بهارستان
گل از سایهٔ گل می‌چینند اما هر که از سرخوشان بادهٔ مزه آزمائی این انجمنست از شیشه
ریزهٔ بزم باستانی میکشانش خارها در پیرهن ست فرد هرزه شتاب پی جاده شناسان
بردار اینکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت ۝ منت ایزد را که دل دانا و چشم بینا
داده اند و زبان را خیر ستایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه دلکش نوایم نه بهرزه
خروش نه تحسین خریدارم نه شعر فروش دماغم آتشکدهٔ راز است و دلم سرچشمهٔ گداز برگوشهٔ
بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط معنی خواجه تاش و هم پیالهٔ
آنانم چه اگر دیگران را از خزینهٔ جود مبدأ فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت میدهند مرا نیز خزف
چند در جیب کنار اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را ۝ ولی در خویش
بینم کارگر جادوی آنان را ۝ مهیا آنچه گزافست در کسوت خودنمائی و آنچه لاف است در پرده

خویشتن ستائی بهمدانی سخن بدان پایه که اگر خود را همچنان گویمی خرد از طنز بر رویم خندد
وتهمت خودنمائی بر من بندد، اینقدر دانم که مرا از من پرداخته اند و رنگین کن افسانهٔ
بیکسی خویشم ساخته، نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت، بیانم ضمیر آلاست و داستانم جگر پالا
ناله‌ام از نشتر رخنه بجگر سپارنده تر و نغمه‌ام از نوحهٔ دل بدرد آرنده تر، جانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آمادهٔ گریز و دلی سالها از درد و داغ دل لبریز، محو سرگرمی مذاق سعینم اگر دماغم
بر آتش ست چه عجب و نمک چش لذت گفتارم اگر دهانم بر آب ست چه شگفت، آری کوششم را
میدان فراخ ست و امید را سر رشته دراز بود که دل افسرده پاره بدرد آید و بختی بجوش شدن
گراید، گرفتم دل از درد نایافت دانش بر تافت و دیده اندوه محرومی بینش ترشد، من نیز از دل
بآهی قانعم و از دیده باشکی خرسند، درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی مانم که سراپا کباب شعلهٔ
آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقهٔ فغان دمادم در گداختن، رنگ و بوی بستان
چمن و سربستان طرف انجمن با زبزم نشاطش پیوند گسسته و نوای جگر خراش در از زمزمهٔ خوشدلی خویش
انگاشته، برق تکلیف ناله بر خرمن هستیش پیمانند و ندانند که پارهٔ از دل میگذارد و گوشهٔ از جگر
فرو میریزد تا بجوش آن آغشته نوای از منقار بر میخیزد، از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می
بآبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان خونم از دل خسته چون آب از کوزهٔ شکسته در تراویدن،
یاران انجمنها ساخته و بتکلیف شعر خوانی شمع ابرام افروخته، من از حیرت نفس باخته و از خجلت
چشم بر پشت پا دوخته، خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان
در تن است و پیکر مردمی را گل از وی بجیب و دامن، بمعاینهٔ نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات
از نیشکر انگشت حیرت بدندان و بمشاهدهٔ لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار
خندان، جگر تفتگان بیدای شوق را لب بآب و چشم را هم برهم، خلد آبستی را طوبی وهم فردوس دوستی را
کوثر بر جبین، خصائل همین فطرت اهشاسپند شمائل یزدان سیرت، ندانم چه افسون توانائی بر من
خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود از

زانو بر داشت و لبهم را که بمکیدن دل و دندان زده بهری داشت بحرف و سخن کشود چنانکه مقطع
غزل ساز نوای این تظلم ست و شکایت و تفریع محو و فضولی در ارادت گم فرد با سراج الدین احمد
چاره جز تسلیم نیست ۞ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ۞ با آنکه سیهم در نورد دایره هر حرف
سر از حلقهٔ دامی بر سر آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت دستی بر زمین میگذارد خون گرمی انداز
مهربانیش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار
ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی در یک
سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم از وی بزبان گفتنی
و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگر کاوی شدم همه صرف نگارش اشعار
اردو زبان بود در سلک این تحریر نیز همان جاده سپرده و همان راه سپرده شد
هر آینه این چمنستان را دو در بروی هم کشودم نخستین در را باشعار هندی بگوهر
آموده م و دومین در چون آغوش شوق بروی پارسیان واست و نام این صحیفه
بزبان ادا شناسان گل رعنا الهی این گل رعنا را بگوشهٔ دستار قبول جا دهی
و هر که این را گرامی میدارد سپاسی از وی بر من نهی الله بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که تخته از سامان مجمره گردانی
آماده و دامنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوبهای سنگ شر خورده ناهنجار
ناطبیعی شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تیز شگافته بکار و ریز ریز کرده بسوهان خراشیده ایدون
نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و خاموش
و از کف خاکستر برگ خود و شش سیه پوش بینی چه بروی مسلم است از ناپاکی باستخوان مرده
تا بار شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع مزار گشته آویختن هر آینه بدل گداختن نیز زدو
و نرم افروختن را نشاید رخ آتش به صنع برافروزنده و آتش پرست ابا و افراد هم در

آتش سوزنده نیک میداند که پرورنده درهوای آن رخشنده آذر بغل در آتش ست که
بچشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته
خس را فروغ یافته ز لاله را رنگ و مغ را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن
برافروز را سپاسم که شراری ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه
شتافته ام و از نفس دمه بران برنهاده بود که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم
تواند آمد که مجمره را فروزش روشنائی چراغ و رایحه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا
نگارندهٔ این نامه را آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه
دیوان فارسی برخیزد و باستقاضهٔ کمال این فرپور فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که
سخن سرایان سخنورستانی پراگنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش
رگ کلک این نامه سیاه شناسند و جامه گرد آورد را در ستایش و نکوهش آن اشعار
ممنون و ماخوذ نگارند یارب این بوی هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده
یعنی نقش الضمیر آمده نقاش که به اسد الله خان موسوم و به میرزا نوشه معروف و به غالب
متخلص ست چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشه لاابالی خرام از تگ و تاز آسوده خامه
از کف چون آه از دل بدرجست و سر به بالین چون داغ به سینه جا گزید غنودگی هجوم آورد و
ربودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوزی برقی از پردهٔ خیال شبگیر نگاه بدرخشید و لولی
سیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سر
سیاه درمی چون پریچهرگان روستائی غازهٔ رنگین گردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی
و لبی چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازهٔ همت خویش بلند و طره باندازهٔ روزگارش
پریشان با جبینی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا زلف دراز

سرمستی ناز دریا کشان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه
درآمیخت تلخی منشم را بانداز فشار تبسم گوش بمالید و پارهٔ روشم را بادای تعریض بشهود و گفت
خجسته ای غالب نازک خیال نو آئین رقم و ای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای در نسب
از گرانمایگان عالم ایجاد و ای در حسب از بی سر و پایان چار سوی وجود ای سبکسری بدعوی
فراخاسته و از تهیدستی بخاک فرونشسته هنگام آن فرا آمد که از تنک مایگی رسوا شوی و سواد
از صفحهٔ بموج خوی خجلت فروشوی و گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کمر بکینم بستن از چه راه و لب
بسرزنشم کشودن از چه رو مراد در نظر سبک و جور را بر دل گران کردن یعنی چه کاش وا نمائی که کیستی
و از کجائی و چندین خشمناک چرائی بجنبش نسیم نفسم غنچهٔ تبسم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب
تبسم آلودش بیک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مردمی طوفان
کرد و گوش خود را صدف گوهر این راز گردانید که ای بیخبر من شخص استعداد توام به آشتی
آئیم نه بجنگ بمهر آزرم نه بکین ملامتم انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پرداز هدایت عمریست
که نظارگی مرآت خیال توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خود فریب را پیراهن
از تست و گرامی اندیشهٔ زورآزمائی ترا تومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس
از گرانمایگی خویش کاروان کاروان تنگ شکرت از سمعان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان
دهم تو و خدا از پهلوی من آن سرمایه نیندوخته که سواد نثر مرا روشن توانی کرد و طرح افشانی
ریخت پیوسته مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آنرا بتار رشتهٔ نظم گلدسته بند
و خواهی همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله درآمدم و زمزمه رازی
[illegible] هوش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا رنگاه عجز زبان گزارش مدعا بیخودی
شد و نوای دردی از شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابتهٔ مرا مردم چشم و ای
کالبد اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو
ای برفروزندهٔ گوهر آبای من و ای برفرازندهٔ لوای شهرت خویش چندین برق چشم بگیر و آبم

در انجمن مریز زخم جگر را نمک سود ستم مساز و نیم گداخته دل را بنا حق جفا مکار و نگر انبیای
خواهش و ستیزهٔ شوق بخاک نشینی امید و ببال افشانی آرزو نگر انجانی ابرام و سبکروحی
استغنا بجوش گرمی اشک و دم سردی آه بزد و سیری شرار و دیرپائی داغ بزمین گیری
خاک و باوج گرانی غبار بدلربائی لذت بی سببِ آزاری و دست بیگانگی ادای انداز غمخواری
دشمن بنگرامی خوان الوان نعمت تو و به تنگی حوصلهٔ اشتهای من بنالها بنارسائی عهد خویشی
استوار بسته از اثر بیگانهٔ من و بخاطر در رحم بهانه جوی از شرم بی اثریهای نالهٔ مهربان تو که تیرگی
سواد نثر نه از ان روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوه از ان آئینه زار دریغ داشته باشد
بلکه در بندرت هرچه از ان عالم بر من عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی ندادی گزین نامه گرد آمدی
و سررشته نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود در بوده از ستایش یاران بوده از نشستی
فرود آی و به فراز جای بینش بیارام تا ورقی دو از نثر در صنعت تعطیل عرضه دهم که در کمینگاه هر لفظش
جای نقطهٔ انتخاب خالی یابی و در نور و هر سطرش چار بالشی برای مردم چشم تماشا آماده بینی همانا
سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینهٔ خویش زدوده یا بیاض عارض نوخطی ست
از نقش و حجم و خال ساده حاشا که نامه گرد آورد پیچ و تاب هرچه رفت با طراز آراسته باشد یا
در نور و هرچه خواهد گفت عرض تحمل دودمان خویش بسیچد اما پهنای سخن از نشیب و فراز نیست که اگر
گذارنده آنرا فرو گذارد و خرامش گفت از پیکار افتد و انداز بیان بی سر و بن گردد فرد براه گام زخم
خورده نگیرید در عربده راهم زده خاریست به پنهان کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای جنت
جنت کدهٔ دهلی بال افشان بودم و سرمشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه برچهرهٔ من از
روزگار گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانها و داستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیو افسانهای طلسم آیینه بر کران بودی فرصت غنیمت دانستمی و بهوای دل رفتمی چندانکه توانستمی
ناگرفته گیتی آشوب غمی بهم بر آمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بر زد دل از آسودگی بر آشفت
در امی از نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا گفت پایم خارید و شوق آوارگی

از شش جهت آغوش برای دل کشودن ناچار نخست بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ بپای تمنت آیین
مرزبان بارای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی بچهل کروهی واقعست پای خاکی کردم ازبسکه
سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود نا شده براه افتادم هرچند از آن
مردم شرمندهٔ مهر و وفائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان بایستی
گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پروریاری داشتم چون من بر من مهربان و چون دل در
سینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی از ورود بالیدن و آگاهی از و
در سوز و پیوند دیرگسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق **مولوی**
حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم ناگوار افتاده
و معهذا میانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بیغمای اندوه رفت چون کاروان
بمنزل رسید و رهرو از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل بی نقط مشتمل فرستاده شد و سوزش و
پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد

هذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم علم و در عمل همه دام اکرامه طاآلوده عالم
عالم در دو دل اسعد الله و سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار معاد اراده در
عدم وداع همدگر اگر صد عمر در گرد درد و ملال دارد روا اما والله کمال گم کرده حواس و سراسیمه و
هراس آمده ام اگر دل مولا که آلوده گردد و او را هرگاه آدم عهد کرد گاه را سهو کرد و عمر در سر
لهو کرد و روح را در هوس مسرور کرد و دل را در حرص کاهل و معامله دهر کم طالع آمد و دوام
سعاد کاهل دل آگاه را و ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال ملک العلام
آگاه و دم در دو آلوده گواه که احوال دل و داد عمل و وداع حرص و هوا کرده و گرد ملال مراد
احاطه درد عمر گاه در آورده والله عهد کردم که اگر مردم گرد هوس گم کردم سالکا واصلا مکرما

سطاعا الحال که محرر دلاور الملک بدرگاه ورود کرده طمع دارد که اعلام حال سال کار کمر کرده و طرح سود وصل دوام او را در احاطه اطلاع در آورده راحله را در مرحله سر دهد گرد دل والا عدو کام در صحرا ... دهر اما غم کامگار در وهم و هراس مکر و حسد اعداد در دم محاصل سر گا آلوده ملال در آمد دگر با سرگرم و سوگوار دکم کرده آرام او را مهر گو که کس را دل بد وهم در اصلاح حاصل کس گمارد و مراد دل آسوده رام و طور آرام گو که سر صداع آلوده در کوهسار عالم دو دل را در طمع امداد کار سالها در ورطه طول امل دارم حاصل الامر دل در وداع گله طالع و سرور کلاه احاطه کرم کردگار در آورده احرام صحرا دارم که گرد کردار و صرصر وار آواره عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام اراده دعاگو در آورد هو المراد و الا لامحاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهلکار عار دوده آدم الملک لله و الحکم لله دم صرصر صد دم سر بر آمد دل همه در دو همه گرد آمد دل که دم دام دل ما هیگردد که کرم کام دل ما گردد هوس طره طرار او را به حرص وصل و سر دلدار او را به ساده دل گرد هوسها گردد که عسل دام مگسها گردد معامله سوا اگر دولت الحرام دل گرم مهر سرگرم مولا را در اسلکم طالع سر کرده و کلام همدم صمصام حسد اعلام سراسر اعلام اگر ملال در دل داد آساس والا در آورده مامول که گرد ملال هوا گردد و گرد دل ما گردد ملک لو دو دو طول عمر و دوام مال کمال سلام و صلاح حال عطا دارد والسلام والاکرام قصه مختصر چون سررشته هر کار بزبانی باز بسته است دران کشایش از بند نتوانستم بر جست بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد روزگارے دراز بنجاک نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاکدان بگشت که غنودگیهای مرا بامداد رسید و مرغ سحرخوان شوق نوا بر آورد پس ازان که اسباب پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله خانه زنجیر خودداری گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افگند پای خوابیده برفتار آمد و سر آرمیده بگردش افتاد شوق گلبانگ قدم زد و تشنگی نفس دامن بکمر هر چند مرا با پیستے به کلکته رسید و چاره لب تشنگی خویش از محیط جست اما ازانجا که عنان جنبش

ذرات کائنات بحکم اضطرار سپرده اند و در سیر آن مراحل توهم وجود تا خود را به تجرید شناسند
راه بجای نبرده نخست اتفاق ورود به لکهنو افتاد نظم اندران بقعهٔ مینو زد و تشنگی خویش
حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم ٭ جلوه در طالع خاشاک بکن افتاد زبون ٭ شد غلط
جادهٔ گلخن بگلستان رفتم ٭ تشنهٔ بحر تماشا شدم صرفه نکرد ٭ که ز جوش عرق شرم بطوفان
رفتم ٭ سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام ٭ وحشی شدم تا بچراگاه غزالان رفتم ٭ کاکلش
میسوختم و داد فنا میدادم ٭ شرم باد که بدان تازه خیابان رفتم ٭ مهربانان گرد آمدند و
بزرگان انجمن شدند و رفته رفته ذکر خاکساریهای مرا به بزم آغا میر نامی از سادات
عالیهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی
آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت اشتهار داشت رسانیدند تا از آن جانب ایمای
کشش رفت ازین سو نیز آشوب هوسی گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم
دستما به عقیدتی سر انجام دادن و ره آورد عالم عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر
قصیده شستگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به پیدای کنار ناپیدای نثر انداخت
و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت اقتضای دیدن
آن جاه مسند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده سفینه ماند

وهو هذا

مطرح مراحم ملک آلوده و کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلاله دودهٔ آدم دام
عطاؤه و مد علاؤه ط دعاگو اسد الله مراسم مدح ادا کرده و سر کلاه درد دل ما کرده
در ساحل اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد و درد والم روح مرا سحر آسا سرمه
در دام دم سرد در آورده و صعود دود سواد اول و اله را وهم طاوس کرده دل کم حوصله
عالم عالم ورود الم را صلا در داده و وهم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا گرد
ملال سر داده سامعه مردود اصطکاک در در آمد کارها و لامسه محروم مس ساعد مساعد

مدعا در عالم رسم نو راه رحم و کرم معدوم هم دعاگو را سوال در هار دهم حال هم اهل دهر معلوم
که هر کس در هوس دوا هر سو که دود سر صداع آلوده در کوه ماله مگر در سرکار او دو سه ماه عدل
داد سراسر دهر را گلکده ارم کرده و امطار عطا و کرم سر احرار عالم را در دام حصول مدعا آورده
اراده کردم که در درگاه دارالسلام آسا رسم و عطر گل مراد در حله هوس مالم حاصل الامر الم سهام
هوس در دل دو دو او هام سودا در سر آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در مرحله رهگرا
لله الحمد که طالع رسا مدد کرد و مهم دو صد گرده را سر کرده در او ده آل محمد را دار السرور ورود
کردم گو که در عرصهٔ عصر در گروه اهل کمال گرد کرد اهم اما مداح سرکار عالم مدارم و عالم
عالم گوهر مدح در سلک سطور دارم دل بیداد محمل طرح اساس وداد کرده و کلک عطا
گوارده مصرع ساده در احاطه دام سطر در آورده مصارع اکرم اهل کرم اسعد اولاد
رسول ؛ داور دادرس و سرور عالم آرا ؛ در او مصدر عدل و کرم و سور و سرور ؛
دل او مطلع علم و عمل و رحم و عطا ؛ گرد و دگرد سم او هم او و دعالم ؛ هر مس دهر طلا گردد
هر مسوده هما عدل را راه در درگه او کرده طلوع ؛ ملک را گرد ره عسکر او داده لوا ؛ در او
آمده درگاه ملوک عالم ؛ که گدا آمده کاوس و دعاگو دارا ؛ داور دادگرا رحم در سلک
آلام در آمده و کار و هار و در دل کرده دل درد محرم دوا محروم طمع مرهم دارد که گرد کسا
حال مراد هم دارد ما مول که سرکار والا سحر حلال و گوهر کمال مراد در سلک مطالعه در آورده
اصلاح حال صله دهد مگر دل گره در گره دام مدعا گردد که سها هم ماه و مگس همسر هما گردد
احکم الحکام و معمد العلماء سرور و سر گروه اهل کرم عمده امرا مدار المهام والاهم را عمر
دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد طامحرر

اسدالله محرره دوم محرم الحرام

خاتمه دیوان فارسی

یزدان که سخن آفرید و زبان را به نگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش در روزگار را که

در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید
ساخت هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را بسر منزل نیکنامی پا افزار از پای
کشیده و بنده از کمر کشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده
اندازسن که واپسی این فروهیده کاروان وگزین بادیه نوردان از و نبالهٔ روانم فراوان
درود باد بهانا آرایش اندیشه بنوآیینی این پوزش درخواه فیضان همت ست وگدیهٔ اثرهای
قبول که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی این امنی عطیه کرده
ناز میتوان کرد گران پذیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرد گره کشای آنرا به بستن شیرازهٔ اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رهنگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشانست گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره انجام
لنگ حاشا که رهرو را بردل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بمهر راه نشینان مرحله
پیوندی بوده باشد **فرد** در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم ٭ کعبه دیدم نقش پای رهروان
نامیدمش ٭ گویند چون چنین ست درنگ از چه روی و گرانپایی را چه عذر هان هان
رخشی بدان توسنی که عنانش موی و مشامش بوی بر نتافتی و از شموسی گام برازی
نهاده جز به پهنا نشتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و به لابه آواز بوسه اش آرمیده
داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش تندی
توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب مهر نیمروز
مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تگاور نرم کرد لاجرم ادهم وکره را
قدم بگذار آمد هم آن بآخر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی توسنی
سرآمد و در هنگام گسسته و می خستگی روی آورد چه می سرایم می سنجی از روزیکه شمارهٔ سنین
عمر از آحاد فراترک رفت و رشته حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در روا رو
گام فراخ بر داشت و گریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت

خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و پنجاه و سه سال گذشته در صد نگار طالع من باندازِ خرامش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم ست هنوز شخص اندیشهٔ کیخسرو این جام و افلاطون این خم ست **رباعی غالب** چو ز نارسائی فرجام نصیب ٭ هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب ٭ تاریخ ولادت از عالم قدس ٭ هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب ٭ کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی سال همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از آنکه بدانجا رسیده که همه گرا از کوفتگی فرو مانند بمیانجی گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق زود گرای گفتار را از نهیب دورباش اندیشه بدرازنای فاصلهٔ دل و زبان خون شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا بسیچی همت آن را بنجامه نسپرد و هرچند سمندش که نژادی سروش است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی پی جادهٔ ناشناسان برداشتی و کثری رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا بهاران تگاپو پیش خرامان را ناسنجیدگی از روش همقدمی که در من یافتند مهر بجنبید و دل آزارم بدرد آمد اندوه و آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند **شیخ علی حزین** بخندهٔ زیر لبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه **طالب آملی** و برق چشم **عرفی شیرازی** مادهٔ آن هرزه جنبشهای ناروا در پای رهپیمای من سوخت **ظهوری** بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشه بکمرم بست **نظیری** لاابالی خرام بهنجار خاصهٔ خودم بجنبش آورد اکنون همین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تذرو است و برامش موسیقار بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی   بیت است که هر یک پیرایهٔ گلدستهٔ **بسمل** و آویزهٔ گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینهٔ گشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره را بدان

روش مستانه بر زبانها روان داری که هرچه در عرض پیدایش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد
تا بمغز دل فرو رود از عطائی بازنه ایستد. رباعی گر ذوق سخن بدهر آیین بودی ∴ اشعار مرا شهرت
پروین بودی ∴ غالب اگر این فن سخن دین بودی ∴ آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فروساز از دم نائیست چون زمزمهٔ ما ∴ ای ما همه هیچ تو داری تو همهٔ ما ∴ پرکارکشایان
ارژنگ دانش داد که این گردندهٔ کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده و این فرد گسترده بساط
عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به بیشی آفرین بسیجیده اند و بجای
آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سپاه هر آیینه مردمی را آیج و دیده وریرا فروغ در آنست که
از هر نقشی که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامهٔ نقشبند کشوده آید شیرینی کام آرزو
به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد است و تاثیر تکاپوی شبا روزی مهر و ماه و
آگاه منشا نمود اینهمه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان است به نهال نشانی و آبیاری
و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای نگرند گمان نبرند که کمند آگهی را ترازین
دررو شستی و رسن باز خیال را بالاترازین پایه دستی نیست بلکه چون از غور و این سر رشته
یک پیچ و خم دیگر در اوج گرائی کشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فرازجاهی را از پرواهی و فشانه جوی نیست
فرا میرسد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرائی به برومندی ذوق نخل و نواد
زله بندی فیض آب و هوا همان در ماندگی حسب طهوریست که تقاضای ذاتی بحضرت و نور است
جل جلاله و عم نواله مثنوی ای بشناسائی نقد کهن ∴ محرم گنجینهٔ دیرین کهن ∴ آنکه در گنج نهان
باز کرد ∴ ساز شمار گهر راز کرد ∴ هم بسخن مایهٔ خود راستود ∴ داد فرو هید و خرد راستود ∴ هم
بسخن جود شناساگری ∴ گرچه درین گنج گهر بیحد است ∴ قفل در گنج هم از ابجد است ∴
لاجرم آنانکه برین جاده اند ∴ هم بسخن داد سخن داده اند ∴ نیک بود خاطر منت گزین ∴ هم
سخن آفرز سخن آفرین ∴ خم ابر مرا سزد بوزش به خجستگی اقبال این اشارت بر خویش مبالد

که گوهرین پیکر گردیدن نامه بهمین ثنای فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست
متاعی است که بهر آیین بندی فردوس برضوان داده اند و پروین فشان خرامیدن
خامه بفیض شرح مجموعهٔ فضائلی است که هر دم کلکش موج جنبش کلیدیست که هشت
بهشت را بدان درکشاده اند همانا **نواب** همایون آثار والا شان نوخان فرهیده
فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس
دوست مهرپیشه وفا گوهر **نواب مصطفی خان بهادر** که گلبن خیالش فرشته
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را بادهٔ بیغش و افسردگی را زهر
هلاهل رقمش بصفوت کده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن کاه بفراهم آوردن
تذکرهٔ ریخته گویان قدسی انجمنی بر آراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نو آیین بساطی
بدان بزم در افگنده که رفتگان همرازی آن تار آیندگان همنفس اند و آیندگان آن پهنای
آن پود با رفتگان هم نوا بمشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت
نیلی دیگر در میان روانه و به نظارهٔ آب و تاب و شادابی این دبستان آذرکدهٔ پارس را
از آتش غیرت تهی در نهاد دائره از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز
رقم سنج این تذکره و حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام مدعیان نیفتاده که
بارید را زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش
از قلم و پرویز را راوق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن
در ستایش بلندی و خرد خرده برین دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه
از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین درنگ آن نهفته دورباشهای اندیشه
که هم در اندیشه دلخراش است آشکارا برشمرده آید دانم که دیده ها آهوبین ست و گروهی
از نکته چینان در کمین با همه گر سرایند که فلانی در ستودن مبالغه از اندازه برده و گزاف
داد ترزبانی داده هی هی مدح سخن دانگاه گمان اغراق نه آخر تبلیغ و غلو بحثی از گفتار دروغ سنجی

از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایه نطق هم از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه
درآید هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور جمکدهٔ سخن را اشارتیست پر زور که زمین ازان برای دیهیم ازان
بهوتی آنچنان برقص آید که اگر کعبه الحجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت
نماید چون پدید آمد که سخن معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیز ذوقش در طینت اجزای
گیتی ازین دست ست با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صفت
چراغان دیده باشند اگر آشفته را بسرمستی گفتار نفس موج خیز ترحم گردد تمکین پسندان را چرا
اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس دیوانه طرفه
از هوشمند نشناسند هم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد الست و جا دارد و تا
از خرمی ذکر طوطی افتاده در شکرستانست و روا باشد تکلف بر طرف مجنون لیلای سخن
از سینه صافی به اندیشه مدعیان این فن یعنی غالب ترک نژاد پهلوزبان و اگر اندا
نگزرم هیچ هنر را همداستان نخست آئین نکته وریرا در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و فرجام
اندرین دلنواز پرده که ساز کردهٔ آن ستوده پیوندست هم خدا را سپاس گزارد و هم سخن را
آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خورد بخریداری یوسف نامور ساخت قطعه

غالب این نگین کتابی گلشن بیخار نام ؛ رونقش جنات تجری تحتها الانهار هست
گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ؛ جوبهای آب هم در گلشن بیخار هست

نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند انداز رسائی نفس و
آهنگ روانی قلم بسگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور صاحب
والامناقب و خداوند هنر پسند امیدگاه حسرت گاه اندوه ربای شادی فزای
خرد اندوز ادب آموز آننده نوازپاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش کمال
جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه گردد وزیر آصف نظیر بخت
دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین خطا گذار

پوزش گزین بکرم گنجینه پاش و بسخن گوهر فشان بپایه بالانشین و بمایه شاه فشان بنام
نامی کن گمنامان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید نا امیدواران حرز نویس
قرار بیقراران قبلهٔ حاجات دادخواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چاره کار بیچارگان سرور
دیده ور هنر پرور فرخ گهر فرخنده نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش دادگستر جان بخشی
دل بدست آور بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا چیف سکرٹر مسٹر
هربرٹ تامس ماڈک بهادر نثری که بر پشت دیوان ریخته نموده شیخ
امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقهای بخون جگر نگاشته ارمغانیست از غالب
جگرخسته بحضرت خدام والا مقام سخن سنج معنی پناه معنی پناهان امیدگاه نظامی نظام ظهوری
ظهور نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب
و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریختهٔ اوست و در ریخته
نقش بدیع انگیختهٔ او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگانه ازان روست که
طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تجمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سگالی آنست
که میر بخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر بلمعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد و آنچه
بکلک انصاف قابل زین اوراق بستردن رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم رخ
امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور و نمودداری صبح دمیکه سرهنگ سیاستگاه
روزگار به باز خواست خاتم سلیمان گلوی اهرمن ست درهم افشرد آن رخشنده گوهر
یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است ازدهانش بدر آورد گلزار زندگی
را شکنجهٔ خزان خوب برگ و با فروریخته بود هنگام کشایش نوبهار فرا آمد و قدح و شیشه
میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آید توبه تو
پرده هاے ظلمت که بر روی آفاق فروهشته بود از میان برداشتند و شادروانی
از نور بدان درازی که پهنای گیتی را فروگیرد در جهان افراشتند فردوس سحر ز نور رقیبانه بر بساط

کشاده شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون خواست که لوای جهان کشا به تسخیر هفت کشور افرازد بخت لشکریان انجم پذیرفت هموارئ راه بتاراج گنج گوهر پروین صلا زد بسکه چون گرمی او باش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه بدان سان درگرفت که کالای تنک مایگان شبنم نیز دران دستبرد به یغما رفت بسپاس فیروزی و شکرانه بهروزی شبستان نوردادرکشادند و ذره ذره را باندازه گنجائی وقت ازان بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی شهریارش نبود هم بدان دردسایه که بحسب تقسیم هران صلای عام لوی سیه مستی آغاز نمود سایه باانیمه که در آفرینش اندوشنی دور ست هم از اسباب شوکت جهانگیرئ حضرت نور است حقا که اگرانمایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانه معزولی ظلمت شب بکدام مدادمی نگاشتند مثنوی بامدادان که شب روان سپهر ٭ نقد جان باختند در ره مهر ٭ دهشت دزد از میان برخاست ٭ از سر کوچه پاسبان برخاست ٭ بستگی از روی تافت از درها ٭ رفت پیوند بالش از سرها ٭ گرد از راه کاروانها جست ٭ گونه گون مرغ زاشیانها جست ٭ در نهانخانه های سوز و گداز ٭ دل ز اندوه رست و شمع از کار ٭ مهر آنمایهٔ فروغ و فراغ ٭ خونبهای هزار شمع و چراغ ٭ گشت شمع و چراغ هر خانه ٭ ذره سرگرد رقص پروانه ٭ نوعروسان خویشتن آرای ٭ گوهرین پایهٔ نگارین پای ٭ پیش ازان دم که دست در شستند ٭ دست و پا از حنا فروشستند ٭ شاهد باغ را بجلوه گری ٭ تازه گردید رسم پرده دری ٭ تا در آن صبحدم بگوشهٔ باغ ٭ نقد چشم نیم بازه زاغ ٭ بر لب آب جو همی آئینه دید روی خود اندر آئینه ٭ چرخ نیرنگ ساز شعبده زای ٭ کرد از زاغ آشکار همای ٭ تیرگی از میان کنار گرفت ٭ کار بر روشنی قرار گرفت ٭ صبح صادق برات نور آورد ٭ روشنی مژدهٔ سرور آورد ٭

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زند با دست از هنگامهٔ روی بر تافت و تاریکی شب که

نموداری انجم درخشنده بادست برآفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگاریکه تمازی سرآمد و خیل خیل خفاش از هر گوشه و کنار بپرواز اندر آمد شب باز سپهر پس ازآنکه دران سیاهی بپرده برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی

شام آمد و رفت سر بپابوس خیال ٭ بر تخت شهی نشست کاوس خیال ٭ از گردش گونه گونه اشکال نجوم ٭ گردید دماغ دهر فانوس خیال ٭

بدل گشتن خرام تدرو و سایه سرو بچراغ افروخته و بال افشانی پروانه بپر سوخته بینوا ماندن روشناسان در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان پروانه سپر انداختن خنجر روز در ستیزه و خنده دندان نمای زنگی شب برین آویزه چیره دستی سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم هم چشمی شاه در خفتن به بخت دزدان گرفتاران و هم طرح دزد در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر برآوردن دوشیزگان شوی نادیده آسمانی و فرو خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی بدر جستن ماهی و خرچنگ و بره گاو از هر کرانه دوم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکسته طلسم دزد برهنمائی لوح ماه و نسخ نمودن صد هزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی بار روزگار در میان نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد مثنوی

شام نکو جادوی مشکین لباس ٭ همه بنر هم بانثر روشناس ٭ تازگی کسوت عباسیان ٭ تیرگی خاطر شماسیان ٭ غالیه سای نفس مقبلان ٭ پرده کشای هوس بیدلان ٭ همسبق پرده کشایان راز ٭ همنفس پرده نشینان ناز ٭ نکته وران را بسخن جانفزای ٭ راهروان را دم راحت کشای ٭ رهبر دزدان نهانخانها ٭ قاسم مهتاب بویرانها ٭ سپهر پرواز مناجاتیان ٭ همسر آواز خراباتیان ٭ رام کن شوخ عروسان بشوی ٭ غازه ده شمع شبستان بروی ٭ بربط آوازه شبگیرها ٭ رشته شیرازه زنجیرها ٭

خجستگی آیین شب را نازم که اگرچه تیره و ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست که هر چند دیده وران بجستجو

نشافتند جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن ببالین پریشانست و این به بستر ؛
جا از پراگندگی نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اہل کمال ؛ سرمایهٔ حسن زلف
خط و خال ؛ معراج نبی بشب از آن بود که نیست ؛ وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال ؛

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار دلفروزم در اندیشه بال افشانی پری پیش چراغ
پریخوان و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نظر فریبم از دل رمیدن طاؤس است از
کمینگاه صیاد همانا این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را بتاب بادهٔ ایزدی نیایش
رخ افروخته‌ام و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته زهی یزدان زبان سخن نامی
کن و جنبش خداوند اندیشه بجز گرامی کن گردندگان اندیشه اخذ ستایش ار از بیمایگی زبان تماشی
گرد دورندگان بیشهٔ ثنا ستایش ار از سراسیمگی بهشتی پیشرو اگر روشنائی مهر بجان لبان روان
تبن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون برگ همواره
ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گردی اش بگزارش خواب لیخالب
از ننگ میالا و دل بستگان کمین پره برگ کاهش بپیرایش نخلهٔ طوبی کف از ناز مکشای
بکلکی که هنوز به جنبش در نیامده نقش یکی برسائی انگیخته او و به تیغی که هنوز از نیام بر نیامده
خون دوئی به ناپروائی ریخته او مثنوی دوئی بی کفن مرده در رهش ؛ خودی دادگر
شحنهٔ درگهش ؛ زبانهای خاموش گویای او ؛ نهانهای اندیشه پیدای او ؛ نبرم
زآواز پیوند بخشش ؛ بهر پیکر از دل جگر بند بخشش ؛ هم از سر خوشی شور در می فگن ؛ هم از
ناله جان در تن نی فگن ؛ روان را بدانست سرمایه ده ؛ زبان را بگفتار پیرایه ده ؛
بهشت را هشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه بر نهادن نگهبانان مراد اشناس
خرد ورا از آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی
ارزش پاداش و هم دوزخیان را اثر سیاری فرجام دورباش تا شادی نیکان از آن است که

سرگروه و انبوه مبان جانگزای تر توانا دستوران برگماشت و دانا وخشوران برانگیخت تا جهان
را به آباد فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی دران روزگار منشور آیین سروری بنام
نامی فرزانه بازپسین نگاشتند کران تا کران پردهٔ بیگانگی از میان برخاست و دیده و دانست
و گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید در دادند هزار گونه
آفرین بر گرانمایه که کیش بدین خجستگی پدید آورد و فرخا روزگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی
جای وی جز بوی نگذاشتی که بسر فرازی بینش بیام آسمان برآید خدایش از آرزومندی
چشم براه و روزی که بکارسازی آفرینش هنگامه اندر آید خداوندش با آرزو پذیری گوش بر آواز
داغ آور بندگی از جبینها بوده او و زنار بت پرستی از میانها کشوده او ❁ قطعه فخر بشر امام رسل
قبلهٔ امم ❁ کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ❁ در موقف سیاست قهرش زمان زمان
مهر از شعاع میکشد انگشت زینهار ❁ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ❁ گلهای شبنمی
میدمد از مغز کوهسار ❁ در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی ❁ در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار
براستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گردد وار مغانی و بدرستی آئین گزینایش بهشت
جاوید ارزانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دودهٔ هستی گفتی بسراپردهٔ حمد الهی
باز نیافت و زبان با آن بهره جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه نعت نبوی برنتافت
هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ سپاسگزاری
سخن آفرین نمایم سخن ست که تا روی من در آورده و درین شیوه های گفتار را بمن تازگی
داد سخن ست که تا سر دیش نامم به اسد اللهی برآورد و تخلصم را در غزل به غالب
بلند آوازگی داد هرچند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که بدریوزه نان جویند و خود را امیر پادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
درد فزون سری بفغان آمده ام ❁ میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا ❁
میتراش آزاد و مغلوبی بجایش مینویس ❁ لیکن چون اینهمه نام آوری بفر تاب سخن

گستر نیست این فیض ازلی را اگر نه پذیرم چگونم وستگی را بشری و به وندی را به پیروزی اگر نگیرم
چگونم سخن هست که هر گونه کالا را روائی بدوست و هر گونه کار را شناسائی بدو آنان که از ایزد
نشان آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بر فرستادگانش بسخن درود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرارسند و آنچه بدین بدان دارسند تا گفتن در نیاید کام دل از دیدن
و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر گفتار در
دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا نوای زیر لبی ناله هر چه با دابا دمکر نزنند دست بدامن
دلبر نزنند و دلربایان تا در دل با هنگی در پاش زمزمه نپردازند گره با برو نیندازند تا نام
مرده که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که پاره از
گفتن هست در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب بر نخیزد بلند آوازگی سخن گزاران بقلزم
کشتی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدریا دلی از گنجینه سخن کمترین مایه از
والاگهرانی که پشت خرد را بآزاده روئی و به گنج باد آورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده راز آبروی پارسی رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آئین غزل
فرود سخنش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش به التمغای بی غیبی منشور
سخنوریش بعنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هر چه به گم شود در زاد
ضمیرش نمود پذیر و سروش زمزمه وحی سراینده را هرچه از یاد در رود هم از زبانش بدل
بازگیرد و صائب که مرا او را ازین نمد کلاهی و بدر و بخشش راهی است حسن را آبرا ستگی
زیور تشبیه بشعرش می ستاید جائیکه میفرماید **فرد** فدای حسن خداداد او شوم که سراپا +
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد + دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس ریزهای بکوشش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار رگنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه میبایست پس ازان که سپهر بسی
بهنجار پیدائی این کار گشت و صدره بجادهٔ روائی این آرزو گذشت و انشور را از جا

ہمدان فرہنگ کہ گوہرش از فروغ دانش و فرہنگ ست بفرمان شایستگی درین کار دستوری دادند و دلش ابدین آرزو دلیری بخشیدند تا بہ بستن شیرازہ این مجموعہ کمر کشاد و بکشودن گرہ ہای این رشتہ گہر بست بیگانہ گیا ہا ازین روضہ شناسا وری بازود تیرہ زنگار ہا ازین آئینہ بروشن گری مند و دو بکشایش اندازہ ہر گفتار فہرستی بدان بر بست و بآرایش سیمای ہر سخن دیباچہ باز بدان باز پیوست چنانکہ بدیباچہ کہ در سر آغاز کتاب نگاشتہ اوست از نور دہر پردہ خبر باز رسید و اندیشہ ابر نگ نگ ہوشمندی نشانہای راز رسید ہمثنوی بہر آرایش دیوان حافظ ٭ کہ باشد آیتے در شان حافظ دگر نوشد ز مسیح جان جاکوب ٭ چو یوسف کان پدید آید ز یعقوب ٭ بتازی اسم چون یعقوب باشد ٭ بگفت دیگران جاکوب باشد ٭ زہی نازک خیال نکتہ پرداز ٭ کہ در بندش رسد صہبا ز شیراز ٭ می ز وقش بجام و شیشہ اندر ٭ ز مستی در سخن نامش قلندر ٭ خدایا تا بیانہا از زبانہاست ٭ ز حافظ بر زبانہا داستانہاست ٭ ازین دیوان دمش را تازگی باد ٭ کمالش را بلند آوازگی باد ٭

دیباچہ دیوان میرزا رحیم الدین بہادر

یارب ستارہ روز و شب در صومعہ تحت الارض کدام شغل جانگداز خدا پرستی می ورزد کہ صبحدم از جگر تفتگی تا بلیسیدن نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد و منکہ ناشناسای راز آفرینشم و نہ سرمہ سای چشم بینش بدین مایہ آگہی کہ بر کار کشای اندازہ تیزی کلک دور قم و درین دبستان لب تشنہ روانی نخستین سبق بیش ازین نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد کہ خامہ کہ در نگاشتن نامہ بر روی صفحہ سویدا روش بسیاختہ اوست نگافتن پیکر نازنین نیاز آگینش ازان روست کہ در عرض ایزدی نیایش فارغ از اندیشہ بازپرس فرو گذاشت نالہ در دل و سجدہ در سر نہان نتواند داشت آرے این کلک یا از سر ساز سراسر تازہ ہمان سنے بے برگ

میان تهی است که هم در آغاز نشو و نمای دل در هوای کارسازی فغان بستی و به آهنگ ساز
دادن نوای راز برنگین هزار رجا میان بستی گرفتم که خامه میل سرمه چشم حور و ذوق شقه بال
پریست خامه را ستودن و ورق را تماشا طراز بودن نه آیین دیده وریست چون بگفتار اندیشم
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس نبی را
که خامه نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود سپاس مگر آنکه
سخن به والای بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کلک گوشه ورق بسرفرازی علاقه
گوهر نعت فلک فرسای الله الله این قدسی نژاد و خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نه بنازش
حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا حسن خداداد
سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بر بست و فرخ بخت
ازل آورد این برین گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود را بشهریار سخن در بست
مثنوی
شهنشاه سخندان سخن سنج ❁ که دارد نقد معنی گنج در گنج ❁ خدادان گشته
در کشور خدائی ❁ زهی درویشی و فرمانروائی ❁ جهان در خسروی ظل اللهش گفت
بدرویشی خرد خضر رهش گفت ❁ سخن را تاج بخش سرفرازی ❁ سراج الدین بهادر
شاه غازی ❁ خداوندا بدهرش جاودان دار ❁ جهانش بخش و دائم در جهانش
دار ❁ نازم بدین روزگار خرام تراز نوبهار که هم شاه سخن سرای است و هم شاهزادگان
سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری بدارد قلمرو کشای
بالجمله سرحلهٔ اردو زبانان شمر خوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی عیار جوهر تیغ زبان
در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده شاه فشان ماه لوا
میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که تخلصش از زندگی سیمای
کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام در سواد
ورقیکه از زلف افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از رخ

سخن را شنگرف بگلگونگی روشناس اسم سامیش تخلص خالصش پیوند نسبت معنوی
وتخلصش حق داسم صفتی از صفات خاصۂ مقررہ جانشینان نبوی تا زبان را بمیانجیگری
دل از گوهر داشته خامه را بنگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینهٔ اشعار
آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینهٔ اوست ورقی چند از کلک غالب بینوا دیباچهٔ
سفینهٔ او قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از تشنگی ٭ بر جا قوت توفیق عنان گیری
باد ٭ چون سخنگوی خود از نسل جهانبانان است ٭ سخنش را دم توقیع جهانگیری باد
عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داد و داور روزش راز ٭ در آورد از درون
دل را در آواز ٭ روان در دل روش زبان را ساز داد ٭ درون دل روش آواز داد ٭
روان آورده داری در روش ٭ ره آورده دل روی زر دوش ٭ وداع روح داد رد
دل دران راه ٭ زر روح اوج زدل داد و زراه آه ٭ راز دارد رب ودود و دواز ده وارث
آن در دری درج ورود را درود وزن ذات او ما وزرات داد ٭ در او در اوان
و دل زدا ٭ روزی از راه ارادت رو دل را رزی داد و در روزی ده آوردم درای
دل دران راه آواز در آمد دریای درد و داد و درد دران دریای آرای راز آوران
وزن روزی ده آدم و دود و دام و روش دل را دل آرام در روز ازل
آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در روزن دل رو داد آدم زاد از رای
رزورا رز آور در دل زود دل را دود داغ آرزو و آداب رزد رد ورد آورد و آرزو
زروی زر آن داد از دل در ووده و آن ادراک اندران زدوده رزد زرارد دون
دل آره و دل از آن آره ذره ذره از در دل آب دروغ و آرام دل دراز و
آرزو و دروغ دل داده از دو آز رو آزرده دم از در رود رود و آزاده رو را از ذوق
آزادی دادم در روی دل داد ام و درم داروی درد دل و دل از درد دور
دام و درم در آزار اندر داری و درد در راه اری اندر دزد وزد زن در آزاری او زن

دو رخ آن از دود داغ آوازه اش ٭ ارزو آرزو آرزو در دروازه اش ٭ راه رو دل آزار داغ
ذوق راغ ٭ راه رو آزرده از آواز زاغ ٭ وه وه ای آدم زاد از دوای از داد واز ازرم
دور اے زرد رو دوا از دوری زر زود روی روا داری دل آزاده در دام آرزوی دم در آوردن
وروان را از زاری دل آزردن داور را رازق دان و داغ آزار دل زدای و دل را از زاری
دوا دار **ایضاً** داور دارا دور آن زور آور دارا در ور از راه ازرم و داد ارادهٔ دوره دارد
آوازه روی آوردن وی در آن راه دل و دوران از دوران آزرده را از آزار دوری
داده و وزد دوره زن را از زدن ده و زر آوردن دار وارث آزرده آری داور دادآور
را و آزرم دوا دار و دل وروای زارم اندر دوری دور روزه از آواز آه آه ورای آن راه
وذره وار دوران وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان در ازم آزردی دوای
در دل دارد رب دود دود آن در در درج و دادار ارزود آرد و آزرم و آرام را در دوام رام او دارد

از عبارت تقریظ رسالهٔ موارد الکلم از منشآت شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

الله الله رسالهٔ موارد کلم عروس کلام را سلک گوهر و آرم کمال را اسرد و عرعر و گلکدهٔ اسرار
را گل احمر هر سطر او طرهٔ حور و هر کلمهٔ او لمعهٔ طور عطارد مورد هر کلام او را صد مدح طرح
کرده و طرح درود هر کلمهٔ او روح در رگ دو صد مرده دل در آورده هر کلمهٔ او در ورد
حسام دوده و عدد همه موارد داد همه احدام را ادا الکرام را اهل صراط الاسلام کامل العلم
اکمل الحلم ماهر اسرار علوم والد دلاور الملک مرحوم که دادار دادگر او را مدام آسوده
دارادم مراکه آل حسام الدوله مرحوم ماموره کرد که طاؤس موارد الکلم را در دام سطور سطر در آورده
داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد عالم عالم حمد و کلک و اسط مولد را که واسطه
درود کلام در عالم آمد واسطه واسطه مدح که او واسطه محرم الحرام و طالع اسد که مهر حماد

در دلو در آمد سواد رساله موارد الکلم سر آمد و الا گهر حاکم لوهارو که مدح او در سطور صد و دو (۱۰۲)
هرگاه محرر را حکم سواد موارد الکلم در داد و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد رساله
اطلاع دهد در سطر ح اعلام الهام سر داد و سال سطر موارد الکلام او اسطو محرم الحرام سنه ۱۲۰۵ھ

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسانی که تراست بدان مانی که دانی
در عالم فرض محال سپندی دیده ام بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سودا ست که هر نفسی که بیکستی
چون نقطی که از نقطه بر آورند هم رنگ سویداست آن قلم و اندیشه که از روانی خامه و روانی گفتار
آب و هوا و اشت دی مهش را فروردین پرستار بود و چاشت گهش را نسیم سحری پیشکار بدین
ناخوشی و نژندی و بران جبر است سبزه را چه افتاد که به چمیدن دل از دست تماشائیان
برود و غنچه را چه روی داد که بدمیدن پردهٔ شکیب نظارگیان نه درد نظم آن اثر پردهٔ سازت
چه شد ؛؛ زمزمهٔ خاره گدازت چه شد ؛؛ آن زجنون پرده کشائیت کو ؛؛ ولوله سلسله
خائیت گو ؛؛ آن نفس تا که کمندت کجاست ؛؛ وان نگه جاده پسندت کجاست ؛؛ گفتی که
سوز غم دود از دل بر آورد و گداز نفس او در زمان زد با دلی که هر آئینه نگداخت و بازبانی
که همانا نسوخت عذر عزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بدز هرهٔ الحذر نوای بر سخن
نهیم و همین زبان کشتر نغمه این المفر سرای را بگفتار آوریم مژه را که بپالودن خون دل
به درد و شیشه آخته تو به توبهم چسپید بزیرش این خون گرم که دمادم در جگر جوش میزند
بخیه از هم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم نظم زمین جوی در بذکوری
جگر خوردن و تازه روز نیستن ؛؛ سمن چیدن و در راه انداختن ؛؛ دل افشردن و در چه انداختن
روان کردن از چشم همواره خون ؛؛ بشورابه شستن زرخساره خون ؛؛ شگفتن زداغی
که بر دل بود ؛؛ نهفتن شراری که در دل بود ؛؛ رهرو را به رهگذاری مرغزاری در نظر
آورده و در بیابانی بجنبانی در آورده اند که دران تماشاگاه تا بهویه نیم گامی زند موج

سبزه را مبیند تا کمر رسیده دران خرامش جا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را نگر و از گرانی بار
گل خمیده سخن بسکه به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود بکوتهی زود از کشاکشی که در نورد
بیان روداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن ست از هم گسست همانا رهگذاری
که بسبزکاری انگشت نما شد و بیابانی که سخنیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد
مردمک مداد و همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد ست که در نظر داشته ایم و نی مینوارا
بدیباچه نگاری آن گماشته یارب این سخن سوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی
آسمان سخن را ماه دو هفته منشی ہرگوپال تفته که این فهرست گنج خانه را از رقم کرده اوست
و این مجموعهٔ سوز و گداز فراهم آوردهٔ او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدگر سرشتند تا چار آخشیج هستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن به سخن داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت داد اشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام ست سخن
به نغزی و خوبی و روانی در نفس خویش تمام ست آری سخن اگرچه بصورت نتیجه جنبش قلم است
اما بمعنی از وابستگان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سر نه
ندارد سیه مست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحله سخنگذاری
که هنجار دیباچه نگاری ست در نگذرم و گزاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده وران
وامیگذارم سخنور را سروش آموزگار و نخش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش و دور نظر نیرنگ گردش تب ببوی نوید که چنین رونما نگار خانه
را پرده از پیشگاه بر داشته اند که دران نگارستان آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین نگار
پیکر آرایان دیده ور را آشنایه بیخودی روی آورده و آنگونه فرماندگی دست بهم داد که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکر کده‌ها به پیکرهای پاپای پویه تا پای را بر رفتار آورد پیوند روی نیازمانی و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامه مینو بانگ خواهم که شادروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریاران است و سرنوشت روزگاران و نه این بی نوا که مرغ دست آموز دستان سرائی بر در و دیوار پیکرستان زمزمه سنج چراستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند از آتش و آرامش و راندیشه بر نتافتمی و تا خود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در بن کوه به پیالهٔ داغ پلنگ شوربا به بهای نیند لشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای بهم میانهٔ آشناگاه و دیده چون دلهای پروانه خونابه‌ها مژه و رخساره بهم سوز را فرود آمد بجای اینک در پردهٔ گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و شکستن جای خداوندان اورنگ افسر کرشمه سنج میگزرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها شاخ گل دستهٔ ساو گلچین گر زند نشانهای شاهان گذشته یک یک اندیشه‌ می شمرم دلاویزی چشم نشانهای لشکرکشان کشورکشای پیشکش ما را که بگفتار لشکر کشور هند از زبان بگشایم سخن در الست که درین ستوده آئین راه سخن کشوده کسی ست که دل آزاده در بند هوای او بسی ست ۞ خوشا دانا دل هنر دستگاه فرخاکردار گزار کار آگاه مهرور زکین فراموش اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فرهنگ فرخ

جوادالدوله سید احمد خان بهادر عارف جنگ آنکه خامه‌ را در نگارش افسون زنده کردن نام مردان روش روانی داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی ترمی با آب بختی استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بهر پاره آشکارتر با همگنانش دلی ست از فرزانگی بآئین مردمی دانا و با منش پیمان مهری ست از دل نشینی به پیوند خون ما نا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنهٔ خویش از گهرهای گسسته خنده دندان نما داشت بدستیاری این گرامی هنر در جامهٔ خسروی و پیرایهٔ نوی یافت آزاده

مردبی نرو کارگزار ربابی مرآفرین کہ تا درنوردِ این فرخنده گزارش که خبرگزاردن کردار پیشینیان
وافزودن آگاهی پسینان شیوه نداشت پای گذاشت انان دست سخن را اند که هم
بررفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوهی ساخت درین شگفت آمد کنون غالب
پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمود بی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن از
نیامدگان دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه اندیشه زاین
رهبر که آورده شد به نمودار این نشان که انگیخته آمد در کردار پسندی هم سپاس پذیری
باریافتگان هم اندیشه در زر کردارستانی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست گویی
گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را شنودن آوازهٔ دیریاست و
زود بیا پاسخ ست و آیندگان را بسر شدن زمزمه زود بیایند و دیر بمانید فرخ شادم
که نگارش بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی انگاه
نازم و شادی و شیره اندران هنگام روا باشد که روان در شبگیر اندیشه بروشنا سیح
روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست گریوه دشوارگزار پندار پیدائی را از میانه برگرانه
ره سپرد و مرا زین شاهراه به بالا دوی بر در میخانه نیستی فرود آورد تو که ارمی مردافگن آن
خمستان پاره به سفالم ریزد تا به سیه مستی آن باده روش انبوهی نمایش آز و آرزو هم یا شد و
و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی نه از مستی نامی
ماند و نه از هستی نشانی فرد غالب بدم از همه خواهم گزین سپس ٭ کنجی گزینم و به ستم خدای را بس

دیباچه دیوان ریختہ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن ستائی را از حضرت مبداء فیاض صلای عرض جوهر دیده درست که
شاهد سرمست بی پروا خرام سخن روشی که دل از خاص و عام تواند برد در انداز جلوه گستری است که
آنان که اندوهی سواد و بیاض طره های شانه فرسود و رخساره های غازه اندود علم نظر اندوخته
اند و از حسن بدین ادای خاص کہ عام ست چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خداداد او

از بند آرایش آزاد چه شناسند باکه گویم و اگر گویم از چون منی که آنمایه گرانبار پندارد و دانستم که اگر در
سماع سخن دست برافشانم یک سومنات بت از آستین فرو ریزد چنین حرف تنکمایه کی باور دارند
که درین هنگام که بهر گرمی هنگامه گفتار هزار رنگ سخن ساز پیدا نیست داد ساز نطق مرا زخمه بر تار
بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست نگاهی که باندازه آویزش با خویش
از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشکافانه موی بموی خویش فرا رسیده طبع در
گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روائی دل بر نمی دیده طعنه میزد و دیده
برافسردگی دل چشمک مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ برفشانه و پدید آمدن آشتی
میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام خویش
نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودا زدهٔ من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی به ناهی و نوش آباد سروها همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ و
هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو و گل آنچنان تنگ که دانی زود ست که آن نگه بیختن از حلقه
مرز رود و پنداری نزدیکست که این را خون چکیدن از پوست برون رود باری بمشاهده برگ
و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شاد کام خواستم و سرسبزی از سرود
شگفتگی از گل بدوام خواستم اگرچه آن بسر سبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نواسندان
طرح داد و ستد به بیگانه نینداختند اما تذروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل سختی خراش
دیباره رامش به پامزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبک سر بدان دایه که از تذرو
یافت هم با تذرو در پویه یا جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرد هم با هزار در
زمزمه همنوائی کرد آرامش خاطر رامش و خراش خامه که آن غم از دل برد و این دل از دست
بدانگونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئینی ستوده ترازان شیوه که از پیش
در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایه سخنوری که بستایش وی لوای
بلندنامی میخواستم افراشت مرا بران داشت که سخنور را بفر فرهنگ و فروغ نظره

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنورست هم
به سخنور ستوده باشم هان ای همنفسان داوری خواهان من وجان شما به فرجام ستودن این
بزرگوار سوی گهر مصطفوی تبار روانی نقد ارزش خویشم هوس ست ورنه فرمان حب الارباب
دیده و رباب برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس ست زهی صاحبدلی
در که دیده وری آتش بصاحبدلی پذیرفته و صاحبدلانش بدیده وری آفرین گفته خلق را بشاهد
شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی محیط سیادت
افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و تارک سروری را افسر
نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب نواب فرخ القاب
فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هرچه گوئی و
بفروتنی از سیرتهای درویشانه جز ریا با خلق هرچه جوئی داشت با آنکه در رهروی از همه پیش
بود و در سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و هیچکس در پایه بیشی گاه گاه
به نوائی که عندلیب از رشک آن آشفته به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گستری
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با این همه هرچه از دل بزبان و از زبان
بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به بر بینی گیتی که در اینجا تیر از پایه
برتر انستی روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن روان
کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذو الفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذو الفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گرد آرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد راز دلنشین فهرستی

نبشته آمد و بر در گنجینهٔ دلکشا پرده فروهشته شد **یارب** این گفتار را در شهرت روانی
دگر د آرنده را جمعیت ارزانی باد **دیباچهٔ تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم آوردهٔ**
میر مهدی **یارب** این جگرخراش خروش که بمن سپردهٔ خونست که هم بر لبم موج
خونست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هرآئینه دانستیم
وگفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرورفت اینهمه تراوش خون از آنجا صورت
گرفت آری نواسنج خسته درونست و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از نالهٔ دلخستگان
قطره قطره خون چون فرو نریزد **فرد** خون دل از شگاف قلم میتراودم ٭ بارد پیام ابر و نم ار
ناودان دهد ٭ حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن کشتهٔ تیغ ستم جز تلخی بر زبان
مانده باشد از آن همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که بختی را از آن متاع
کاسد دل داشتند و پارهٔ را زبان خواندند آنچه من دارم همین چشمی ست تا امیدوارانه بهر
نگران خواهی آنرا دیده گوی و خواهی دل انگار همانا روزی این دستانسرای گداخته دم را
بدین پای پر آبله که چون راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و
به تار جادهٔ راه می آلوده است از دشت گلگشت آورده اند و از وی من بچمن برده بسکه بتماشای
آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن اشتلم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پرخون و قطره را دم خونچکان شمرده دردهای دواناپذیر و زخمهای مرهم گریز این
را میرم که اگر صد سال دارو دهند و مرهم نهند چشمداشت باقیست آه ازین خستگی و داد ازین
ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه ببوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فروچکد **رباعی** گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد ٭
غمهای کرشمه چون بهم برخیزد ٭ مشکل که دهند داد ناکامی ما ٭ هر چند که فرجام ستم برخیزد ٭
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی برکنار سپس سخن در آن میرود که چه میگویم و از موج
رنگ گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجویم درین روزگار تیره تر از شب تار

وازان روکه صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی وازانجا که شب چراغ افروزنده
وشب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بوده ومن در زندان تنهائی
سر سلسلهٔ خانی داشتم دفتر امید وبیم یعنی دل و نیم در پیش نهاده ومن دران خریده راز نشانهٔ
سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم وآن دوده مردمی را چراغ سیدزاده دلبند
یگانه جگرپیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی آزادی که پنداشتم نسیم سحریست با شمیم گل یا سنبل
هم نفس بسر وقتم گذشت دگلبه تارم را اگر روز بود مهر درخشنده واگر شب بود چراغ فروزنده
گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل سخت سخت که من در نظر داشتم برابر نهاد
اینست نوآیین مجموعهٔ پراز نواهای پریشان و دلنشین سفینهٔ بحرها جدوی روان تصویر پیکرهای
معنی را انگاره وتمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامهٔ شیوابیانان را قانون وگهرهای
اندیشهٔ رازدانان را گنجینه اندرنگ رنگ سوری ونسترن چمنی وازپری پیکران زمردین
پاره گوهرین پرگرا انجمنی دوائر حروف درسواد حروف ها نابدان ماناکه پیمانهای ساقیانند
سیمین سیمای ومرغوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربایی ودل از دلدادگان
جوی گزین کردن گفتار سره گفتاران دلاویز او دارا که رگ اندیشه شان تا پیمانه‌ها رسا
بلکه خود آن سطرها رگ روح کش پرکشی این ساز ترانه پرداز است از دیده نهادت بین ودل
شایسته گزین گزیر نیست آری مشتی از سودا انگیخت آوردن وسخت درهم افشردن فرزانه
پس که به چشم پالوده باشند در دفتر گذاشتن وصافی نگهداشتن مشکل که آسان توان
دانست لله الحمد این نامهٔ از دل جسته به کلک آویخته واز رگ کلک سر بر زده ورق فرو ریخته را
در نهاد آفرینش درایشی بوده است که اگر به مثل زهره نفس چنین سرود آمیز دچنانکه سخن سرای
شیراز سروده است مصرع سماع زهره برقص آورد مسیحا را ، وازانجا که گرایش اندیشه برقم سنجی ما هم
آثار این طلسم را که هم بدین نام از نامور سفینه ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داد پس آیینه
لفظوی سخن پرستی در نگارش سایه هستی گرایش از دستی میبایست از نظم ونثر گفته‌ها گنجینه تن داشت

و پروین و پرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و
جامه گرد آورد را در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم
و سخن پراسنجی ستوده باشم هم ازان ستایش سخنی بمن بازگردد و اداشناسان را زبان پیغاره برمن
وا گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش ست نه گرفتار بند بلندنامی خویش آیین
آزادگان سخن پیوند نیست نه خودپسندی هرچه بردلها گران گذرد چرا بزبان گذرد بارے برآنم
که چون از سخنورانم خوشنودی خویش نیز جوییم و نیروی اندیشه را آفرین گوییم که چون از سواد دیباچه
بروی شاهد سخن طره خم در خمی فروهشته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار ست
نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر ⁂ کرده ایثار بر آفاق همایون اثرے ⁂
این شرف نامه معنی که طلسمی ست شگرف ⁂ یافت پیرایهٔ اتمام بوالا نظرے ⁂ سال اتمام خود
آنگه ست بآیین حساب ⁂ که هر آیینه بروج فلکی را شمری ⁂ اول احاد که چون با عشرات
آمیزی ⁂ کند از روی ورق نقش دوشش جلوه گری ⁂ چون بآرایش عنوان مات
آری روے ⁂ جز ده دو نبود آنچه دران جا نگری ⁂ آن دوشش دین ده دو دو انیست
شماری عجبے ⁂ روزگاریست که عالم شده اثنا عشری ⁂ دانم این تذکره باغ و دران
باغ بود ⁂ جنبش خامهٔ غالب م بادسحری

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام به مفتاح حمد احد و مدح احمد ست که چون عینک عین‌بین
عینیت بر دیده فشانی به بینش مبین و بدانش دانی که احد بشمول میم احمد و احمد بعد حذف
میم احد ست آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا سجود این را درود اما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ مکوکب نواب
فلک بواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر افطار فطار گیان کشاده و ملائک
آسمان آرا یک خاکیان را چون خاکیان به تقریب تقریر دوام امن مژده امان داده

بزم آرا اگر سلطان ست عالم ملک ملک اوو گر عما فنت قالب فلک فلک اوو
راه پرستش سجاده جاده او ودر معرض پرسش خلق هر کرا خدا دل داده دلداده اوو رونده بی
حمایت حمیت دلنشین در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق بطاعت سرافراز
در موقف شرع باطاعت ممتاز قسمت ارزاق راکفیل کفیل طریق اشراق را دلیل دلیل
صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی معنی که از آرایش
رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش درشتناسود مند زهی رعایت مقلوب مستوی
دادا اگر برگردد همان دادست حبذا اتحاد معنوی ساقیان ببارش شراب سرمست همانا
بی رضای وی نه مطربان بشمار رامش تردست اما بپای وی نه ضمیر شین که بسوی عدوی وی
راجع شود آن شین را نیش انگارم هر شیر که بپایه شمشیرش دوچار گردد آن شیر را پیش پندار
شرف در دارالشرایع فرش ست هر آئینه شرع در عهد وی از روی شرف عرش ست رو ف
را افتاده دوو دوا دال ع گوییم غم دهر هرچه باد اباد اینه غالب کثیر المطالب مطلب غربت
غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر و هانش باد و خروش سروش بزمزمه
این مصرع سعد که از سعدیست لذید سعادتش دهاد ع وللرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدایرا سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فرا آمد که کارپردازان
فرازین جهان این نشیمن نشین را از سر آرایند و آن در بسته ها را که بند از روزگار و تیره بهر این
روز نگاه داشته است نورد و از هم کشایند سپهر سپهره ساز بایوان عزو ناز نوآیین بزمی ساز
هم که هر آئینه هر فروغی که در نهانخانهٔ آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است
در این انجمن باز دهد به جشمه داشت نظر فروزی خلق آشمایه درفشانی رود هر که بروی زمین
هر جا که آسمان را نگرد ستاره چو انجم بشب مهر گیتی فروزنده نیارند مردم شمردن بر روز پیشه سوی
دل نه خواهان این دولت جاوید پای که من گدای درا دیم سپند آتش گرم هنگامه بوده

دیگر روز که دسمبر که به دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان
یگانگی بست و نقطهٔ انقلاب شتوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که
از دولت روزافزون روزنشان دارد مرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه
چنانکه جهان در صفر حمل باشد آنچه آن دارد سمت هند در فصل خزان نیز بهارے دارد ٭
گوناگون سبزه حلی بند خیابان آمد ٭ دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد ٭ اندرین ملک گل تر
سبزه فراوان آمد ٭ تا برد داغ غم هجر شقائق ز دلش ٭ گل صد برگ بدلجوئی دهقان آمد ٭ شکر
فسکه صنعت آرایست که بود نسیم ٭ گلگشت جانیست که گر سر زده نتوان آمد ٭ اگر به شرف مهر جهانتاب
که آن غرهٔ فرازگاه برده پیکر سپند پرده سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو دادگر
و داد سرشتیه فروغ حسن خداداد و غیرت ایرج و رشک تور فرمانروای رام پور در بلندی با ایوان
کیوان برابرست هر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندرست از کجا که درین همسایگی به پایهٔ آن
در چشم نبوده باشد و ازین رو پایهٔ دی چندان افزوده باشد که در حمل نبوده باشد زهی داور
دادار یا در کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش خداداد بازو همین خرد و به بلندی
پایه و همین سپهر نجومی و سرشت همین بهشت و به فروغ ستاره هشتمین سیاره مشائیان گرد
اندیشش تیره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب با وی عقل الاول گفته همین شهریار
دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان بشاهان نام آور صاحب سکه مانا ازان
روکه نخست زر البصوت درهم گرد باید آورد تا ازان سبب که نقش نام توان انگیخت و
گرد آوردن زر که ایهام اندوختن تبر دارد نه شیوهٔ خداوندان بیشمار بخشش است سکه بر زر
نزده دیهیم جمشید بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف کلاهش دریوزه گر عز و جاه
و اورنگ سلیمان با اینهمه بلندپایگی از گوشهٔ مسند جاهش دایه جوی والائی پایگاه
سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در جز بدل نپرداخت حاتم و کسری
توقیع بذل و عدل جداجدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه همی بایست کار

نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه دلاویز سرور شاه نشان بهیز نهند
تا تنها دران دو فن گوی از آن دو تن برد و خواهش هر نفر جامی فیض انجام یافت نو
حق تکلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آیینه
خود عکس بخشش چون نفقتد چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش زدم خنجر اوست بمنش گر نگرند دیگر پرورد زبالا
ترک خونخوار فلک چشیر لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد غنیمت
که نه بلده از کشور اوست از گهر و رنگانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه ببوی
سر اوست خوبی گل بود از رایحه گل پیدا خوی او شاهد فرخندگی گوهر اوست گمش
رست سوی اهل خلق میسر هرچه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست داگر دیم درویش
نظر افروز سمنست مردمک ذره خورشید رخ انور اوست از بازگشش گر بسوی کعبه شدم گفته‌ام
بدل خویش که اینهم در اوست غالب غمزده گر جان بتن لفظ دمد از اثر بخششی انفاس
روان پرور اوست عمریست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی میشنوم
و به راستی این واگویه منگردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آرم سگالنده را
چنان در دل آمد که نشگفت اگر جمشید فیروزبخت خداوند تاج و تخت که مانا بماه ناکاسته
باشد بر روزگار پیشین اینچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان
خسرو هرچه از وی سرزد بینندگان آنرا هنر پنداشتند و دانندگان بآفرین درخور نگاشتند
شاه بوی انگورهای در سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده های
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پرزین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا بر جای را به سقف آویخته حضرت
فلک رفعت مهر طلعت نواب عالیجناب همایون القاب را بتی چند از نادراران

فرنگ همه صاحبان فره و فرهنگ هر یکی باروی چون ماه هیم ماه و هر یکی در سروری خسروی دستگاه انجمن آرای انیکروان یکاد بخوان و بپسند بسوز و چشم بد دور بگوی این بیت بزبان نامه نگار
بیت ؎ زان رو که به پیدائی بزم تو نهانست ❊ انگاره این نقش توان گفت ارم را ❊ بتخت اطلس فلک ابیاب اندازگستر ده اند تا خلعت گرانمایه هما سایه بفرمان خدایگان سلاطین فرمانروای روی زمین دکارفرمای قیصر روم خاقان چین ؎ وکتوریا که کاتب قسمت زد فترش ❊ توقیع خسروی بجهان خسروان دهد از بارگاه آسمان کارگاه مهین دستور جناب مستطاب ویسرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده نه بیند بجهان خرا حول بهر این جهاندار که از آفریدگار کشور آرائی رامپور دارند آورده اند فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی و خروش و هنجار بخشش یار کسی در باره خویش سود مند سگالش کردی واین خلعت ابا ورفش کاویانی آتش کردی ؎ اختر بقضای بارگاه آمده است ❊ هنگام فروزش نگاه آمده است ❊ چون نور که از مهر بماه آمده است ❊ تشریف شهنشاه بشاه آمده است ❊ یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ؎ گر همین ست خدا فزایش ❊ وای ما بر عیار اکنون باد

تقریظ ریخته خامهٔ جناب فیضمآب نواب والاجناب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

؎ خدایا چگویم که شاهی تراست ❊ تو خود هرچه گوئی و خواهی تراست ❊ اگر تر امی ستائیم و اگر ترامی پرستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق و دل تو آفریده و اینکه فرستاده خاص و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان در نهانخانه سویدای دل بر کرده تا در ان روشنی دیده روشناس جاده راه راست آمد هر آئینه

هر شایستی که ترا دهر نیایشی که با تو و هر پوزشی که با وکیل مطلق تست و هم به تست و هم از
تست لا موجود الا الله و لا موثر فی الوجود الا الله ٭ و پیرایان را آیین آنست که پس از
حمد و نعت و مدح سخن بر صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق اندک خامه خون چکان
این پیلی به واگرد که در سال هفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را بر هم زد و مردمان
زمانه وسط فصل برگریز پیری بوده آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم
و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر دستند روزگار دست تصرف بدان دراز
کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایه هستی من جز آن نبود به یغما بردازان
همه گرمی هنگامه مهرورزی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی با من ماند
تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن و
سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی و اردو را
ازان راه نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن دماغ
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاؤه فرا رسیدم و فرزانه کاخی افراخته و بوستانسرای
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانه تصویر و همه جنبش
خامه نقاش نمودار دانگاه دران باغ ابرها بارنده و آبها روان و گلها بویای و مرغان نغمه سنج
پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده که آتشکده
را داغ دل و نشتر عشق را خاکم پیرهن تواند بود هر بیت که از غزل بانتخاب گرفته از روی او
بیت الغزل همانست اگر ناموران را باندازه بایست یاد آورد و گمنامان را از ارزش فرو تر
ستود آنست قدردانی و اینست قدر افزائی من برسائی دریا نسبتی که بمن داده اند آن می سنجم
که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای نحوای الولد سر لابیه پرورش
آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش ست آن دیرین آموزگار یگانه روزگار سخن را ابوی
نازد و معنی را از وی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

ہمکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه های خرده فرو نوشت که هر باتن در گنج سحد آفرین گوی اوست شرح نگاری اینچنین همه ان را نمونه آن خیار از خیار ناشناسان را که چون جمع آمد در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و ترانه با تا را رادت خان واضح را ترا و یده رگ پروین نگاره و پرن بار مولانا نورالدین ظهوری دانمایندهان و هان غالب لاابالی شیوه از دشمن بدوست روی آرد و دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین نگین بجع همراه وست ہے مرحبا مظہر ظهور علی ؛ در دزبان کن یارب بیاسات دآور از عمر دولت برخوردار باد

آہنگ پنجم

در مکاتبات که باغزه سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه ہوگلی بندر

قبلهٔ خداپرستان سلامت ؛ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق مدعا چه گویم تا ابروی خموشی نرنید و چه نویسم تا داغ کوته قلمی برخیزد همانا این عبودیت نامه اقماش سلام روشنائی ست و دایرهٔ هر حرفش را پرواز کاسه گدائی بحنی شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جان خردوران دانند که این هر دو صفت بآئینه اندرست و اہل کلکته برانند که قلم و آبنه ہوگلی بندرست آری آبنه از ہوگلی و گل از گلشن دیثار از جناب و سپاس از من شوق سیسگالد که هر آئینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و آز می نالد که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت **فرد** گلویم تشنه جان و دلم افسرده ہی ساقی ؛ بده نوشینه داروی که هم آتش هم آبستی ؛ تحمل مراد هم با در باد و هم سایه گستر آن بآرایش و امان نگاه و این به فرق غالب هوا خواه خطی که در تہنیت **شادی** منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت ؛ میدانند که

غالب صافی مشرب را چون دیگران دل بساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه پیرا نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش نه زبانی بخشیده اند
که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه اینچنین بودی من از خود دل کجا
درین چشم روشنی که پیش آوردهٔ دولت و ساز کردهٔ اقبال ست از اقسام سخن چها بکار بردمی
هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ نیر بخت
چراغان نمودمی تار از طرهٔ حور و پود از بال پری آوردمی و فرو آئین حلی در هم بافته بدان
همایون انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را برامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک یبانی آئینی که بشبستان نظم بستمی مهر درخشان
را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط مسیحانه ذوقی که از رگ زدستان نثر گشادمی
باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم گلوسر دادمی در چشم خیالم هر گوشه از دل پر نیاد معنی گرم
بال افشانی ست همانا گردی که از حاشیهٔ بساط این بزم میرود بند سرمهٔ سلیمانی ست بنا میزد
آرایش این بزم طوبی گرد عجز از دل شوی را نازم و رونق این هنگامه مینو بار نامه را استایم
اکنون پدید آمد که زهرهٔ عشق رامش خامه از بهر گرمی کدام محفل میگرد و مشتری متاع سعادت
دیتره از برای صرف کدام روز می اندوخت مهر آئینه با مید مشاهدهٔ جمال که میزدود و چرخ
گوهرین پروین بتمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید اینمایه قطره میزد اندیشه
بسراپا این گمان نه پیچد که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاصه طبع سخنورست نشان داده میشود تا دیده وران
گزارسنده و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه است وارسد که نگاهداشتن اندازهٔ سخن
که آزادگی را ایمان ست و ادب را زیور با همه جوشی که دل بهر زبان را بگفتار دستوری نداد
و از لب خیر طلب جز زمزمه دعائیکه مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همایون تواند بود

نه پسندید یارب این کتخدائی از سازگاری بجا و دانه کامرانی ارزانی باد و نوید شادمانیهای
تازه و فیروزیهای بی انداز در رساناد برادر عالیقدر باز جان گرامی تر میرزا علی بخش خان
بهادر بتقدیم مراسم خلت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی و عرض مراسم
تهنیت با نامه نگار همزبانند **نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر**
رقم شد **فرد** کار برادر به برادر نکوست ٭ به ز برادر نتوان یافت دوست ٭ هرچند شیوه من
نیست در گفتن اندوه درازنفسی کردن و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادید
و هم دوست ناچار بشما میگویم که یک چند بامید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار
گداختم نشسته ام بعذابیکه مجرم بزندان نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم مبیند به فیروزپور از بهر آن
نیامده بودم که یارم بدهلی باید آمد نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه رسمی نما
که بالتفات بیمانست از راه بردند تا کجا شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از درد
دیدار شاهجهان آباد بلامی بار در روزم از تیرگی چرا شب نشود حاشا که چون من شیشه و
نی درین سنگباران تواند بود میر امام علی را با عرضداشت بخدمت نواب فرستاده ام زنهار
با من زمانه سازی و از نواب محابا مکنید و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم
در انجمن باشید تا نگارش را گذارش نیرو دهید و میر امام علی را بسخن دلیری بخشید و طلب مرا آنچنان
گرم خون نیستم که خواهش من جگر گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تا به نواب بیگرانی و درد دل
باوی نگوئی ورنه از کجا که نواب بیچاره برنخیزد و کار ما را روائی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی
این ادا ناشناسانست خدارا طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردند و بمن پیوندند تا دوستان
ناصح را خیر باد گویم و ببرگ و برگی که ندارم بشرق پویم والسلام **ایضاً** برادر صاحب مهربان گرامی تر از
جان سلامت ٭ مداری خان میرسد و نامه امیرساند آنچه از کالای ناروائی من در آنجا باشد
بوی بسپارید و نیز آنچه نزد متاحقه برادر و ودیعت هست هم بنام گرفته بدهانند شنیده میشود که
نواب بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپای

نواب میر سند یا نه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود به فیروزپور رسم
و شرف قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم عمر و دولت روزافزون باد **ایضاً**
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران ست دریابد که
غالب ره‌ورد روزگار بادیه نوردی سرآمد و رخت سفر بسر منزل کلکته کشوده شد چه کلکته
جهانی از هرگونه کالا مالامال جز چارهٔ مرگ هرچه گوئی پیش هنروران ش و سهل‌تر به بخت هرچه
خواهی ببازارش فراوان ؛ فرود آمدن جای من ؛ کاشانه ایست به شمله بازار که آنرا
روز ورود همان هنگام ورود بی زحمت جستجو یافته ام باالجمله ایزدی نوازش مست از خواب خوش
برخاسته و روی ناشسته بدرگاه آمده را در چشم و دل فرماندهان جای داد و در انجمن پایهٔ از
خواهش برتر بخشید مستر اندرو استرلنگ نامی از اعیان کونسل درد دل دردمند شنونی و خستگی
بند غم مرهم نهی به بیکسیهای من بخشوده است هرچند دل که عمری به ناامیدی خوی کرده است یکبارگی
پیوند از رم و بدین آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجای دوست تاثیر کارگر بخشی
میانه من و یاس طرح جدائی جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام یاری داشتم
او را ناگرفت در عرض راه خبر شدآباد یافتم در نود گفتگوهای و پرس و جوهای که رفتنت از جا مانده
گذاشتن **فخرالدوله بهادر** مین خبر داد و باز بکلکته میرزا افضل بیگ و دیگران برگفتند آوخ که
چراغ روشن این دودمان مرد و شبستان آرزوها تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که
آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را رو بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود
که انجمن از هم پاشد و پراگنده چند گردانید و دولت روگردانده آسودگی برخیزد زنهار هوشمندی را
کار باید بست و همواره نجو دیگران باید بود دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه تنگ دا
مدارید و هرچه در انجا ازین گیتی آشوب ماتم پدید آمده باشد بنگارید عمر دراز و بخت سازگار و دانش
سودمند روزی باد **ایضاً از کلکته** جان برادر سخن را از فراوانی بهرهٔ وهم افتاده است گره در گره
گردیدن من آن میخواهم که بانگ گویم و سود بار دهد و شنوده آنرا زود دریابد و این پیچ روانی

پذیر نیست مگر آنکه گویند در آن کوشد که نبشتن از گفتن آنمایه دورتر زود که سر این هر دو رشته
باهم در گره تا فت و نقش یکی در آئینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فرا رسید که چه میگویم
وازین گفتن چه میخواهم و شما را در برابر آن چه میباید کرد و اندازهٔ آن بالیست تا کجاست هان ای نهان
نماناد که از جاه مندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگیست گرانمایه و بلند پایه و دانشمند
و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمان روای
دهلی سپرده اند و خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و فائی هست بسیار شناسم
اندرین باز رقم کرده است و من آنرا به نورد نامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت بنهج یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در آغاز
کار کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان بافزونی فروغ نامور و
صاحب رسیدنت دهلی را بجای برادر است از بهر من سخنهای سودمند نبشته است چنانچه هم بفرمان
گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفاتش بحال وکیل را فزایش ست
وقت ست که رپورٹ مقدمهٔ من از محکمهٔ رسیدنٹی دهلی بال روائی کشاید لاجرم شما را باید به
منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو واکردن و رنگ آن ریختن که تقریباً ذکر بسیار شناسائی
کرنیل هنری املاک بهادر با صاحب رسیدنٹ بهادر درمیان آورند تا گلها شادمانی
پذیرد و ارزش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد دیگر آنچه درستی فرجام کار را شاید شما که
اندران هنگامه جا دارید نیک وارسیده باشید زیاده ازین چگویم که یگانگی دلی و محبت مبنی
و توئی بر بنی تابد و السلام والاکرام بنام مولوی محمد صدرالدین خان بهادر صدر الصدور
قبلهٔ حاجات امروز پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز آمده بود چون
دولت بسجود قدسی آستان رسیده ستم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زده ستم پیش
از انکه بحلقه در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و باسعادت
همقماشی داشت بر در آمد و نوا برآورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن ست و وجود مسعود سهیل

آئین ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را در بتکده همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستاران
برآمدن کام دل دشمن بوده اند و من درین برگشتن بخت خویشتن **مکاتبه در جواب خط نواب**
مصطفی خان بهادر سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات اند
آگهی را این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هرچه
فروغ هستی آنرا فروگیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیاهی آشکارا تابد و
تیرگی نیستی هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین ست از چیست که ازین دو صفت که هیچی و
ناتمامی گفته شود نخستین را سرزمین پیدائیست و دومین باندازهٔ دستگاه کرم از گنجینهٔ فیض نمونه
بهره ربائیست آنرا ورق از انگاره نمایش ساده و این را از پیدائی همان نقش نیمرخ در کار اگر
فیض هستی عام ست و چنانکه وانموده اند تمام ست با هستی هیچی نشاط همگی بر گرفتی و ناتمامی تمامی
نام آوردی بالجمله سر رشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار زحمت عقدهٔ این تامل بود و میانهٔ من و خرد
درین پرده سخنها میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بدل کشودند نیز آگهی بدرخشید
اندران روشنائی سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایهٔ همگی داشت چون همه آنرا بمن
بازگردانید فرجام هست و بود بر جاست و ازوی جز هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام
بوده است چون بسیاری بمن از ان رسید از انچه بود بکاست و به ناتمامی نگاشت نما شد یارب
چه شگرف کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام و در سبکی گرانم و در بستگی خام دل و در هند ست و
چاره جوئی زبان خود پسندست و رازگوئی مگر از سر رازگوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذر اندیشه
برچینم تا سخن را پای به سنگ نخورد و در خود ازین جانگداز تر چه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بود
و رنگارنگ متاع سخن بر روی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل سر
بر نزد چون دکان را کالا و زبانرا حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد
که نقد رائج سخن خود را بهای گفتار ناسرودهٔ من میدهد و گوهر را به پلهٔ بیعانگی خزف می نهد سرچینه
آنست که اگر سخن برابر سخن گزاردمی و آواز بر آواز افگندمی شرمسار نبودمی لیکن دانشناس خواند

که این خجلت از آن شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن باز
خس پوش زبون‌تر ماند و همانا ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت ورود مسعود همایون
نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه خویشتنم بر من برشک آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای دهرم
گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که دل از شکسته دورباش‌ها رانم ز جام پذیرائی اینهمه قبول
کجا روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمان گیرد که اینچنین شادی را بخود در پذیرم و دوستان
را تا کجا قدرناشناس پندارم که از شما این قدر ستایش درباره خویش باور دارم حقا که نه آسانست
ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوارتر از آنست اندازه نمائی باندازه دامان قبله مرد
چهل ساله جگرکاوی آنست که فراهم آوردم و بر فرق قدردانان سامی افشاندم اکنون آنهم بدان
روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سختن آن گنج گنجدان رفته و از سخن هرچه از آن روز
من بود گفته شد لیکن خاطر نگذرد که غالب سوختگی سخن دراز میکند اینک من و اینک فقرا اشعار جز
آن غزل که مطلع و مقطع آن شنودستید هیچ زمینی بخاطر نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته منظر
میگذرد و رقم پذیر رفته رقم پذیر میگردد یارب اندیشه آسمان گرامی ابدین زمین سر فرود آید عرفی
بگلدستگی رنگ بو گرآید **غزل من** ٭ وفا مردم و رقیب بدر زد ٭ نیمه لبش انگبین و نیمه نیشتر زد ٭ در نگهش
بین و اعتماد نفوذش ٭ گر بمی افگند هم بر خم جگر زد ٭ زان بت نازک چه جای دعوی خونست ٭
دست وی و دامنی که داد بکمر زد ٭ کیست درین خانه کز خطوط شعاعی ٭ مهر نفس بر زره‌ها بروزن در زد ٭
غیرت پروانه هم بروز مبارک ٭ ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد ٭ دعوی او را بود دلیل بدیهی ٭
خنده دندان نما بجنس گهر زد ٭ لشکر هوشم جز و رهی نه شکستی ٭ غمزه ساقی نخست راه نظر زد ٭ برگ
طرب ساختیم و باده گرفتیم ٭ هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد ٭ شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد ٭
تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد ٭ کام نه بخشیده گنه چه شماری ٭ غالب مسکین بالتفات نظر زد ٭
خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسه اکبرآباد ٭ رباعی ٭ امروز شراره بدماغم زده اند ٭
نشتر برگ صبر و فراغم زده اند ٭ از کثرت شور عطسه مغزم ریش است ٭ تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند ٭

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ مطاع مکرم مخدوم اعظم را نازم که باحیای هوسهای مرده ساحت خاطر
را عرصهٔ محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش
ازین مرا هم در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش چنین اندیشه فرو برده اند
خونچکانی نواها تماشا کردنی ست درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال ست
دیدانیست نامه نگار کم از بیست سال نیست مهر تیز گذرنگی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر
بدان سترده اند آغاز ورود دهلی که در دبادهٔ غفلتی ابتهاج داشتم لختی از عمر بپیمودن جادهٔ کامرانی و هوس
گذشت و بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطربم بپای بگوی فرو رفت
لاجرم درهم شکسته سراپای و گرد اندوده سر و روی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی بردر یکطرف و غوغای
دام خواهان بگیسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب نگاه روزنهٔ چشم فراموش کرد گیتی بدین روشنی
روشنان در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و
عالم عالم خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه مردم تیغ نالان به کلکته رسیدم فرمانروایان
سرزبرگی و کوچک دلی کردند و دل اسیر و بخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید کشائش
آورد و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس
آتشکدهای نیرو و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بپارس میخواند از ضمیر بدر جست
دو سال دران بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی
رسیدم روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال ست که
خانمان بباد داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش برو بیگانه و آشنا بسته
من اگر با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گرانمایگان جهان مهر و وفا
که درین روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو
بمیان آید و سمند شکوه عنان برعنان تازه گوی دعوی بچگونه خواهند برد و قطع نظر از حریفی آینده

که منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد **فرد** کس از اهل وطن غمخوار من نیست ✽ مرا در دهر پدیداری
وطن نیست ✽ مخدوم مهربان بادا که اینک از گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید
همانا راه این سگالش سپرده است که مگر **غالب** داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار
فروبسته او را ازینجا کشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نفزاید مرا درین
هنگامه کار نباشد چه عدالت دیوانی را آب تظلمی که مراست نیست و سر محکمهٔ گورنمنت همان خود رای
درد مندکش ست که نگار روشنه پیدا دادیم **مصرع** روزم سیاه کردهٔ چشم سیاه اوست ✽
یارب بروز من ننشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوته دل جز بامید
مرگ نشکیبد و از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد این ست پارهٔ از درد دل هزار پارهٔ **غالب**
بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد زمان
کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه ها رسید
و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام به **مولوی کرم حسین خان سفیر**
شاه اوده قبله حاجات ✽ نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب امین الدین
احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای نیرمایهٔ کرم حوصله آز
گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب تفقد ابرام میرود و بدریوزه گری نام لفضولی بر آورده میشود
قبله و کعبهٔ مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه دست مزد خویش می سنجم
روشناسی خسرو ست و تشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ فتوح اما کشایش طلسم این دعا
و دیگر آنست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح برشمرده شود تا باندازهٔ ارزش وی
عطا تواند کرد ورنه پیداست که جائزه با دخواهان تا چه قدر ست و آبروی مدح گستران
تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب باندازهٔ گفت
سبحان علی خان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسار بهای سائل در نظر ندارند
و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بیکس نوازیست قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو چیند و آنچه بجال نامه نگار در خور دانند کم بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی گردیده
باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعتست اگرچه پایه فرومانده اوده بالاتر از آنست که
چون منی لب به ستایش تواند کشود لیکن سخن هم درین شیوه که عبارت انشا خوانی و سخن فرو شکست
تنگ دو دمان خویشم و از خجلت ناکسی سر و پیش چنانکه **عرفی** فرماید **فرد** ز دودمان ادیم یمن
دهم لبس یاد ٭ که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد ٭ باجمله سپاس از بخت دارم که مرجع من
صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریمست **مولوی** سید کرم حسین خان بهادر
با اسد الله جز کرم نکند و از قدردانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند **مکتوب بنام**
سبحان علی خان رباعی ای آنکه همه اسیر دامت باشد ٭ صاف می خسروی بجامت
باشد ٭ تسبیح بهر اسم الهی که بود ٭ آغاز ز ابتدای نامت باشد ٭ مرا که بپیک خیال در بند است
و سر رشته گفتار گره در گره ولی با هزار غصه در ستیزه لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای فطرت
پیمانه آفرینش ادردم و باعتبار حالت ناصیه بینش را داغ والای همت خود را سپاسم
که درین آشفتگی جز بآستان سپهر نشان قهرمان اوده سر فرود نیاید و فرخی طالع خویشتن را
ستایم که درین جستجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت خا این آرزو
بدامن دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد بر انگیخته که این عرضداشت بفروغ
نگاه قبول آصف ثانی بهشتستان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود
تا مرا که سخن پیوند ستایش نگارم بجائزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان
گرانمایگی که هم بدهرم بلند نامی دهد و هم در نظر خویشتم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوهای شور آ
و این خواهشهای ناروا را چه مایه دوربینش بایش بهر است اما همدرین سگالش دل بدین اندیشه
نیرو می پذیرد که خان ارسطو تدبیر را برگ چاره فرادست و شاه و وزیر را دست بخشش در آزاری
پرتو مهر از چارمی سپهر روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای
خاک نشین فرود آید دانم که ازین تنگ دو و بهره و تشنه لب خفته خردی ها تم که بیدوری بگوشه جاوید

و آنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هر چند نظارگیان بی پروا را بتماشا این
روش لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که
غمگساری و اندوه ربائی شیوهٔ ایشان ست بخشایش آورند و بدلجوی و سنجش گرایند و وانمودن
این مثال که آئینهٔ صورت نمای حالست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنهٔ ساده لوح
از خالص صاحب المناقب جزیهٔ ترحم و تفقد سزاوار مباد بنام نامی **نواب مصطفی خان**
بهادر حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرارست و اندیشه سگالش گستاخ امید که
دران پایه بزمرهٔ خوشامدگویان شمرده نشوم و بدین مایه جرات بزه مند نگردم بنامیزد تذکره ترتیب
یافته و مجموعهٔ فراهم آمده که پیش طاق بلند نامی را نقش و نگارست و نهال نکو سرانجامی را برگ و بار
رهرو نظر چون به بیدای کنار ناپیدای ذوق سخن کام تماشا بردارد نوشته به ازین برکمتر خوانده است
خضر با آنهمه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر شیحهٔ آبی تر نتوانست کرد و آن آب دریا بخشیدن
بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیدید و این سختی از عمر بکار دیگران
کرد لست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زندهٔ جاوید شدند و همگنان را به نکوئی
نام برآمد باری گهر نه سفتن خامه و گوهر نگشتن نامه در ردیف الف بنگارش اشعار رزین
نثار حضرت آورده از چه روست هر چند ذکر خدام برجبین مقام در جریدهٔ این فن نه سزاوار نشان
فضیلت ها شد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جراتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی آن به
پوزش نیازی افتاده هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده
کشاکش خیالم یعنی بدو است نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر
امداد علی و نام پدرش میر روشن علی خان است و درین نسخه به امداد علی بیگ نامه کور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم هر چار جزو تذکره بوالاخدمت
باز میرسد چون تحریر گران نپذیرد و این اجزا را شیرازه بسته آید به من باز مرحمت گردد والسلام

نامه باسم سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی بندر

نامهٔ سیاه که از رحمت گسسته امید و درین دو روزه پندار پیدائی ایه رحمت جاوید است بحضور
خدام والا مقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب یمان میرساند اگرچه وسعت
حوصلهٔ حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با اینهمه شرمساری روی سخن کجا و
نیروی عرض مدعا گو آری میگویم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاک ریزه میتابد بزرگان
عطا چون از خوردان خطا بینند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار خجلت از دل بر ندارند مهیات
دل از غصه صد جا در گرو ست و در نظر با هزار اندیشه در جنگ روز از شب و دیده از دل
نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که با اینهمه شورابه که من در
سفال داشتم سوزش الماسی بران افزوده اند تفصیل این اجمال آنکه برادر والا قدر ستوده سیر
نواب امین الدین خان بهادر ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین
روزگاران که روزم از شب سیه ترست محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم همدرین
خرابه خاک بسر مانده از تیغ فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نپذیرد و شوق جگر
تشنه این نوازش است که چون برادر صاحب مناقب بسر برده قرب جا یابند از تفقد و عنایات
آن قدردان بارهٔ ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند درد دل شنیدن و طریق چاره نشان
دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن انچه با خویشتن مدام
سختی بسامان تر و فراوان تر از بهر این والا تبار میخواهم و بدین سپارش هم بر خویش منت می نهم
زیاده نیاز ست و بس خطبه شیخ امام بخش ناسخ نگر با سطا عا از نیاز و تسلیم انچه بتقدیم
میرسد همانقدر ست که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق و آرزو هرچه گزارش می پذیرد خود آنما نه
تواند بود که در کلک و ورق گنجد بتاریخ نهم اگست منتخب دیوان ریخته درمومین جامه پیچیده
بسبیل ڈاک انگریزی بوالا خدمت رخصت درجبت فرستاده شد و تا امروز که بیست و ششم
جمادی الاول م ندانم چندم ماه انگریزیست باجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن
آن نرسیده بارها هوای این جنون بسر پیچید که هنگامه برانگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گروه کفیل رسانیدن کاغذ و کتاب ست نه وکیل حصول پاسخ و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم ست اهل ورق را چه گناه و آویزش را چه اثر حذار از منتظران پرداختن ست و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام

عرضداشت بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض

ایستادگان حضور فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال فشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آئینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش ست که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانها در کالبد هوا خواهان ندمیدی سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب را روانی بیش نداده اند و رونمای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف بالای طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد چه این همه جانها و مبدء فیض جنبش خسروی بوده است بسر انجام کاری که فرمان رفته است هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خردگرای داشتمی پا از سر ساختمی و درین وادی بسر تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه چه مایه آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکابم و فردای نگارش این عرضداشت گام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی معین ندارد هر روز بجائی و هر شب بسرائی است سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد را دراز بریدند و تا بانی پت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند طریقی چند در سگالش چاره بخانصاحب موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کارهای خسروانی را بالفرجام خواهند رسانید زیاده حد ادب نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی فروغ باد

رقعه بنام نواب **مصطفی خان بهادر** مخلص نوازانه والا نامه سید سرفراز گردید

آنهمه سرسبزی و کوچک دلی شهرستانم ساخت هی هی چه بالغز و کدام دستیاری کو رهنمائی کند
خطامی بود در نگارش بود نه در گزارش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد روشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگرستنی نیخواست و قطع نظر
از آنچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که میانجیگری کرده ام و وکالت میر امداد علی خان
بجا می آورده اگر منشی ست بران نبدگوارست نه بر ملازمان گرایش اندیشه و خامه بسنجیدن
زمزمه تقریظ پاره بفرمان مهرست و سختی بهوای دل همانا این آرزو دارم که به پرده این تقریب
ستایشی که از دیرباز در خاطرست گزارده آید و چون چنین ست دانم که از سرانجام آن ایمن ست
باز نمایم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بپایان و نامه بعنوان رسیده باشد
هرچند میبایست که پیش از آنکه مطاع بجهانگیرآباد خرامد این کار بپایستگی انجامد و درین دو روز
فرصت نگاشتن یکدو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی بر جای و زبانی
سخن سرای ندارم عوائق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر میرزا علی بخش خان
بهادر بجنور از جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در انجمن گفتگوها رو بداده
و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچتابی افتاده اوقات به
بسیار داری ضائع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره بازپس
میفرستم و سخنی میگویم تا حق وفای یکی از احباب که بر دانش به مینو آسوده باد و دیگران نمانند مرزا
احمد بیگ خان ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد
و آداب سخن پیوندی از مرزا جان طپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایش بر شمردم برادرزن
مهین برادر نواب احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در مهرپیشگی دل با زبان یکی داشت و مراسم
یگانگی بجا می آورد در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته بجاه مندانه میزیست چار سالست که بآغاز
جا خرامیده بهنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور
تخلص تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتائج طبع خود بمن سپرد تا چون بدهلی رسم بنامه آورم

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدیهم من همچنان میکنم وچون اعظم الدوله بدیدن من می آید
آن سفینه پیشش میکشم و پیام آشنا میگزارم گویی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند
خاموش کرد آوخ که مرا خود از کلامش هیچ بضمیر نیست و اگر بسبب گرمی التفات ملازمان اوراق
اشعار مرحومی مرزا احمد بیگ خان که از من بسر وررسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگ خان درین فرهیده جریده ثابت گردد
منت بر من خواهد بود والسلام

رقعه بنام حکیم احسن الله خان

درومند نوازا به نسیم درود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشایی و شمیم این نوید غالیه سا آمد که روزگار رنگ از لک
بطول زمان فراق نقش بی اعتباریهای من از صفحه خاطر احباب نسترده و ترکتاز صرصر بیداد او
جدایی خاکسار رهیها مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فرماندترازان میزبان
بیدستگاهم که تا گرفت مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بیابگردد سراپای سرمایه خویشتن
بگردد تا شوربای دود بختی دنان کشکینی فراز آرد من وایمان من که بگرد آوردن نثر پراگنده پرداخته
و خودرا درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فروریخته کلک انگیس نقشی ست نزندیا
رنگیست فرهمند در صورت اوّل چه لازم ست خودرا بهیچ فروختن و وبال نظاره آیندگان
به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان چه یافته که مارا
آرزوی آن دایه بیتاب و اروانصاف بالا طاقتست بدعوی گاهی که توانایی قتیل را
بفرهیدگی فرهنگ مسلم داشته ولوای نورالعین واقف بشیوای شیوه برافراشته باشند
باکه باید گفت که نتایج طبع ما کجایی ست و مارا چه مایه لذت درین جگر خایی ست سطری چند
که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دود سودایی که بارایش سفینه موسوم
به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم تنگ مایگی آب میگردم والسلام

به الف بیگ نام دوستی در باب تسمیه پسرش

مهربان روی
مهربانی خوی سلامت بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد آنچه درباره نام نهادن آن نوپیکر پرورده بمن
آورده دمرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخته و
قطعه دران خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این اسم
لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالهای
دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی ؛ پسری یافت سرسبز غمزه ؛ نام او همزه بیگ
کرد بلی ؛ الف منحنی بود همزه ؛ یاران انجمن شما را بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید **مکتوب باسم سامی سبحان علی خان** بنامیزد بدین نازش که نامه
بسوی که میفرستم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که بزمین و آسمان
درنگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خردیم نسبتی ست بزرگ ؛ ذره آفتاب تابانیم ؛ همچنین
سخن گفتن با بزرگان سربزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاند زبان با دل از ین شادمانی
در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون کار تار گسست
و سررشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیوائی یافته و هزار هر در اندیشه در دارد
در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هرچه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از کدام
پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
را بستودن نتوانی ارزش آن داعیه بارسطو زیبا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که حالا والائی تمنای زمین بوسیدن بر نتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن
نیابی آن منصب خطیر بعطارد ارزانی و این پایه بلند بمشتری مبارک هان دهان چون منی را
اینمایه آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو نیز برین نغز آید که به پیشگاه قبول قلندرانه هوئی برکشیده
گدایانه شیئاً لله گویان و دامه جویان پیش دویده باشم ریزش آبروی سائل که از فرط لطف

پردهٔ هیچ گوش نخراشد بران سامعه گرانی نکناد و شام آگهی بوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد
و عطسهٔ زیر بخشایش باد **ایضاً** قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال ثناگستران سلامت دیرست
که قصیده و عرضداشت بدان حضرت رسیده و هم اینقدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیز التفات فروغ
نظر تا کجا گسترد و کشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار بکدام دستور برد هر چند نقدم را
سیمای روائی و سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر
خطوه افزون نبود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسر گرمی
گرامی تفقد این قدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاریکه تا دستور رسیده است چرا
به بادشاه نرسید قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شعور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و دد خواه
اجزای عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه درهم سرشتم و رنگها باهم آمیخته شگرف نقشی
برنگذار نظاره بستم تا چون فرزانه داور و دانش پیشه مربی دیده درین ورق نگرد دریابد
کرهی را چها در دلست **فرد فضلی** از باب شکست رنگ انشا کرده ام ؎ میتوان راز درونم
خوانده از سیمای من ؎ **خط به شیخ امام بخش ناسخ** قبله و کعبه درین هنگام که فرو ماندگی
از اندازه گذشته و دل بافسردگی خوی گرفته است ندانم چه بنگارم و چه می نگرم که درین نگرستن
نگه از تازه دیده در نگنجد و درین نگارش خامه از شادی در بنان می رقصد بخت را برسائی ستایم
و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را انگها تماشگی آفرین گویم و انگارم که موسی را با ید بیضا دیده ام
اگر مخدوم مرا بگرفتن عیار این دعوی حیرتی رو دهد و اینمایه بالاخوانی و خودنمائی از من
عجب آید گویم آن انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره بسیدی مکرمی میر
موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فرد غالی عنوان زهی دیوان که مدادش
از دوده چراغ طورست و غلافش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون

مضمون رنگینه چون نکوئی خواه نامه گرد آورده هوادار نگارندهٔ این پیکرم شادم که این نامه
دومین نقش ست ازان خامه اگر آن نخستین نامه پذیرفته بودی مرا این رنگینی نصیب بودی آری
هر ساعی را که بیکتائی نام برآید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن بروزگار مخدوم
بپایهٔ بلند رسید و آرزو را رونق دیگر پدید آید اینکه تا رسیدن نامهٔ من بخاطر عاطر جای گرفت
و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در نظرم جلوه گر ساخت خوشا من
که دران چشم و دلم جای باشد و چون نامهٔ من نرسد به آرزو ارزد گرد سر این نوازش گردم
و برین پرسش جان برافشانم خاطر نشان باد که هجوم غمهای و هراسیمه سرم دارد ورنه دل را
از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ
قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون دران هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادستم
و این سررشته را آن مایهٔ استواری نیست که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن
و نارسیدن آن عرایض دو دل بودم اکنون که کارگروی شد و پرده از پیش نظر
برخاست و بنارسیدن وارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم
و درین نوبت خود این عریضه را به آورندهٔ دیوان یعنی حضرت میر موسی جان سپرده ام
تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی بوده باشد غزلیکه درین
روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم
و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نبیند و از دیده بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی
ز تماشا برافگنم ٭ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ٭ در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ٭ معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین ٭ کز لاغری
زیور افگنم ٭ هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم ٭ اندیشه را هوای فسون در سر افگنم ٭
بجای رطب طوطی آورم ٭ ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم ٭ با غازیان ز شرح غم
کارزار نفس ٭ شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم ٭ با حریفان ز شکوهٔ بیداد اهل

مهر ز خویشتن بدل کافر افگنم ٭ ضعفم بکعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ٭ سجاده گستری تو د
من بستر افگنم ٭ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ٭ بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم ٭ راهی ز کنج
دیر به مینو گشوده ام ٭ از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم ٭ منصور فرقهٔ علی اللهیان منم ٭ آوازهٔ
انا اسد الله در افگنم ٭ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ٭ خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم
غالب بطرح منقبت عاشقانه ٭ رفتم که کهنگی ز تماشا بر افگنم ٭ **خط بمولوی نور الحسن**
فرد جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن ٭ از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آمدن ٭ ندانم عید کدام
آرزو و نوروز کدام آیین رنگ و بوست که کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شیره
خانهٔ روحانی را کشایشی تازه در گرفت سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا بر انگیخت
که با همه افسردگی بدستم پیوند آمیزش سر و زانو بادم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد
که نگه سرمهٔ مستانه در سرمه‌ای غلغله سخن در شرح ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی
بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی هاسے جناب مولوی نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر
جولان قلمش در سنبل میرود دست و اندیشه بذوق لطافت رقمش در باده پالودن است ای
آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شماست **غالب** وفا پیشه هم بدل و هم بزبان
بدعای نیک سرانجامی شماست درود و خجستگی رقم صحیفهٔ شادمانی که نگارش اندازهٔ گذارش
آن بر نتابد ارزانی داشت و نشاط ضد بهای روزگار خاک نشینی کلکته بدل تازه کردے
نیرو بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی فرزانگیهای شما و گرم خونی و دلربایی ها
حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان ست و جاودان دلنشین خواهد بود
پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار را در انجا آرایشی هست
یاری هم دل را به پسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده روشی پیش گرفته دم
سردی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد میکنم و خون گرمی شما در
خردمندی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه نهالی بر گذر دارم

بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده و رطب بار آورده بی هنگامهٔ یوسفی در نظر
دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و هر هفت کرده خواسته آید
که مسودهٔ نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگرسته هر کرشمه و انگیزه هر بذله را بآراستگی
برآراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز بگفتار سره نگردد و سخن بسخن
شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعهٔ سعادت من و خرسندی شما موجب خرسندی
منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار بر نیاید آری نگارش یکدست
و گفتار یکدست سخت ستردن یک لفظ از میانه آوردن لفظ دیگر بجای آن بر نشانه دانا
شناسد که چه پایه گفتگو چه قدر پرس و جو دارد و حق این پرسش نتوان گزارد دیگر بهر بانی
درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست سخنهای پراگندهٔ مرا
که عبارت از نثرست گرد آورده و صورت سفینه داده دست زین پس آن مجموعه
پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایهٔ سگالش در سخن و باز نمایندهٔ اندازه نکوئی فن
تواند بود و اعم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطهٔ خانسامان
هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریدان ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکی
دل بدین استواری نمی شکیبد هر آئینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی
که عنوان مکتوب را بدان نگار توان بست بر من نگشایند کتاب بشما نفرستم منت ایزد را
که رسیدن نامهٔ شما ذریعهٔ آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبهٔ خود بهره
شدم امید که این سجده‌های نیاز که از فرق قلم سر زده بطرف بساط قبول عرض کرده آید هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را ارادتمند ام
آداب عبودیت گزارده شود با کریم خانصاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدید نیست لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم هی هی آوارگان

به پرده وفا دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید
و بنامه یاد نیاورد و پس ازانکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی
اشتیاق سلامی خشک فرستاد و لاجوردی غمزه بجوی من گماشت خواهم که سلامش
باشکارا همچنان بسوی وی بگردانند و پنهان از وی فرجام ماند و بود او را این رقم فرمایند
تا بدانم که چه در سر دارد و روزگارش چگونه میگذرد و دلنشینی آوازهٔ کمالات خدام جنت مقام
حضرت مولانا علی اکبر شیرازی دلم از دست برده مهر آن بزرگوارانه راه گوش بدلم فرود آورده
شوقی را که از گفتار زاید به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده
کامیاب است و دل آرزومند و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو دربند اگر خود را بشایستگی
ارزش التفات مسلم داشتمی نامه بهزار گونه آز و آرزو بجانانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای
قبول نداده اند لاجرم صرفه درانست که آبروی خاکساری نگاهدارم و گمنامی خود را بهرزه
رسوا نکنم غزلی از فکرهای تازه همدرین ورق مینگارم و از شما بدین تعهد امیدوارم که وتیره
از بهر این کاربدان والاگهر پیوندید و غزل ما پیش باریافتگان بزم والایش برخوانید و
عرضه دارید که هندوستانی بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید درخور آفرینست
دستوری تا دیگر از کلک و ورق کام ستان و بخیال نغزگفتاری شادمان باشد ورنه دور
باشی تا بعد ازین گرد این آرزو نگردد و هرزه خون جگر نخورد **غزل** بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ٭
قضا بگردش رطل گران بگردانیم ٭ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ٭ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم ٭
بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم ٭ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ٭ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ٭ دگر
ز شاه رسد ارمغان بگردانیم ٭ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ٭ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم ٭
گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم ٭ می آوریم و قدح درمیان بگردانیم ٭ ندیم و مطرب و ساقی از
انجمن رانیم ٭ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ٭ گهی به لابه سخن با ادا درآمیزیم ٭ گهی ببوسه
زبان در دهان بگردانیم ٭ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ٭ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم ٭

زجوش سینه سحر النفس فرو بندیم ؛ بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ؛ بوهم شب همه را در
غلط بیندازیم ؛ ز نیمه روز رمه را با شبان بگردانیم ؛ بجنگ باج ستانان شاخساری را ؛ تهی
سبد ز در گلستان بگردانیم ؛ بصلح بال فشانان صبحگاهی را ؛ ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم ؛
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود ؛ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ؛ بمن وصال تو باور نمی‌کند
غالب ؛ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ؛ **بنام نامی مولوی حافظ محمد فضل حق**
صاحب قبله و کعبه ؛ اگر نه این بودی که لاله هیرالال را هوای دیدن عنقا در سر
و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بست و پنج ربیع الاول بود نشیمن تنهائی من گذر افتادی
آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه و رخت همسایگان از هر کرانه و
نرسیدن آسیبی بلازمان در امینانه از کجا شنودمی و اگر نشنودمی هر آینه هم حق دوستانه
پرسش که شیوهٔ غمخواری و اندوه ربائی ست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمهٔ
حق شناسی و سپاس گزاریست بتقدیم نرسیدی هان ای دغا دشمن بیگانگان کامیاب پیام
و نامه و آشنایان جگر تشنهٔ رشحهٔ خامه فرود آی بر من که رقیب از تو بمن بنامید ؛ نامه واشده
مهر بعنوان نزده ؛ همانا سوزنده آه و سرگرمی شوق از من فرا گرفته بود که بیتابانه گرد سر گردید
و اندران اشتلم زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و اینهمه دعوی بلند از
کجا خود نمائیهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لای و یافه سرای دارد ورنه
آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته پیراهن نسوزد و
شکوه پیچش و پیغاره برطرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی زینهار از بندگان خویش
بگرداند و تابی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمهٔ نیروی جبرئیل
و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یا رب این شگون سلامت که رنگارنگ
فرخی دارد خجسته تر از آن باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد اگر دانستمی
که بیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهد شد از آن مخدوم بی عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه درخواستی و پرسیدی
که دران هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسراغ تیرگی دود و تابش نمودی فرا رسید شما چه میگردید
و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رستخیز در همسایه آشکاره شد
و هراهر در انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی برونی هواداران چه قیامت
آورد و این همه آشوب چه مایه درد کشید و فرجام کار که مژده ایمنی داد مر کارخانه دواب و
بنه بارکهاران که اینها را جز و باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر ازینها طعمه آتش بلکه افروزینه
آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا نیک در دل
فرود آورده اند که غالبا دران گوشه خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق آرزوست
نه بسبیل سوال والسلام والاکرام به **نواب مصطفی خان بهادر** فرد مردم
ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم ٭ یارب کجا برم لب خنجر ستای را ٭ سحرگاهیکه دلم از درد شانه
چنانکه مومن مهرپیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و دستم از آستلم بیتابی دل عشرت را
فرخنده سروشی از در درآمد و بیرون بهارسامان نامه گل بجیب تمنا ریخت هرچند نامه
سپاس امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را
زیور بخشید لیکن ازانجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر
می و شاهد ساده بود دل سودازده بدان نیاسود و خمارم بدان یکدو جرعه صهبا نشکست
گفتم هی هی نه مژده دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب به زمزمه
آن توان کشودن هرچند دراز نفسی خواهش در آغاز حال بخروشم آورده بود و میخواست
که خواهی نخواهی عنان ناله به پرده گوش الهام نیوش فشاند اما دوراندیشی فطرت با خودم
در ستیزه افگند و پس از آنکه برافتادن پرده از روی کار و آشکارا گشتن راز نارسائی فهم و
ناتمامی دانش من بر همنفسان خاطرنشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و مهر خموشی
بر دهان نهاد و بفتوای شیوه آزادی هم بدین مایه شادی که باری از فرامش گشتگان نیم و

گاه گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب آن دم خرسندم کرد. بذله که مانده گفتار را شکر و شکوه
که خوان دوستی را نمک ست پیشکش درنگی که در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب
نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین جرم نتوان گرفت همان درد شانه که ورود والانمیقه بر اثر
آن بوده است سختی گران پای آمد و کما بیش دو هفته برنج روزافزون گرفتارم داشت چون
آن روان فرسا زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بند گران باز رست قلم به جنبش و ورق
به کشایش آمد و شکر یاد آورد و شکوه فروگذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد
امید که ازین بعد زود نه دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکوتاهی نهادن روز
فراق که اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت اقبال
روزافزون باد

عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپهر آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند والا
رتبه اورنگ جهانبانی که نمونه سریر سلیمانی ست برتر ازانست که پایه آنرا بآرزوی بوسه نگاه
توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدن بسراپای آن توان کشید لاجرم بگونه
بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل رهنمای آثار همایون پرتوی باد جایی که بفروغ خرد نورانی و ببین گوهر گنجینه
یزدانی ست ببیبل نثار می افشاند و بزمزمه تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را
با جهانیان همزبان و جهان را با خویش آمین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از آن
انتظار پیش آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آرزو که
از دیرباز در دل بود بدلپذیرترین صورتی برآمد ذره آفتاب را بمشاهده آثار شاهانی دیده
بهره‌ای هم کشودن ست و خار و گل را بیخ افروزی نشاط کامرانی دل از همدگر ربودن بهار
تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه و زود و گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر بگیرد و هر چند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی
پرویز سرهنگان را به شمار رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگانرا
پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه که تا دیدن
نذر آبی بر روی کار آرند لیکن ازانجا که عقیدت در هر رنگ جگرتشنهٔ ذوق اظهارست کمترین
خانه زادان به فرستادن نذر و استدعای عطیهٔ قبول بی اختیارست حقا که ربودن تیرگی
سایه از مهر صدقهٔ هنگامهٔ درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر زکوة گنجینهٔ روائی نیست
یارب آوازهٔ دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و گوشهٔ پرچم لوای جهانداری آسمان
فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نوازا بخستگان بند غم
دوری اگر دم زنند بسا خستگی تام برآورده و به توانائی انگشت نما شده باشد درود ل اینا
قوم آرایش گفتار برنتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد لاجرم مرا که یکی از نیایم خامه
مرهون دعاگاری خوشتر تا بعد ازانکه خود را بسخن آزموده باشم بنارسائی اندیشه و کوتاهی
بیان پیش خود شرمسار نموده باشم فرایاد خاطر عاطر خواهد بود که نامه بنام نامی مکرمی مولوی
نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان رخصت آن داده ام که این را به لکهنؤ
فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصول نرسیده تاب
این اندیشه ام می گذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و اورا بخاطر گذشته باشد
که غالب آشفته سر وفا ندارد حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در ایثار جنبش کلک تنگدلی
کرده شود اگر پاسخ آن به تقاضا از لکهنؤ بطلبید و به فرستادن آن مرا از بند تشویش
برآرید دیگر از دیر باز میخواهم و وعده نیز همین ست که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مد ظله العالی می سپرم که رسیدن

آثار روشنی این تر و روشن‌تر ازین مثنوی و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید لیکن
در تمامی سفینهٔ نثر سخن ست چه آن وابسته به تفقد لیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد که
در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والاگهر ست به من باز در
تا آن نیز بسبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ در ڈاک
صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر چنانکه تا زنده ام بنده ام
چگویم که جای مهر در دلست نه بر زبان شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد بنام

نواب مصطفی خان بهادر

فردی رنجد از تحمل ما بر جفای خویش ؛ هان شکوه که خاطر دلدار نازک ست ؛
جناب نواب صاحب برانگیختن رسم نامه و پیام که مرا در گفتار لرزه
می افگند چون بکردار آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی می خواهد اگر بی پروائی ست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائیست ؛ بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را بسخن دلیر کردن و تنگ شکوه بی شکوهان بخود نپذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات تنبل ست مرا که بزه مندم
بگله نواختن و بساز پوزش مرا به نوا نیاوردن گناه کیست کدام نامه از ان سوی رسید
کدام باد از ان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان برنگذار این فشانده نشد من خود از
فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدانسان ستوهم و بهوای دل نفس
زدن و بادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهدهٔ نامه
فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط جامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان
بدر نیاوردمی و خود را بزور بسخن سرائی نبستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور توانستمی خواند
و نه ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود **فردی** چه نویسم تو در نامه کز انبوهی غم ؛ نیست ممکن که
روانی ز عبارت نرود ؛ داستان درماندگی جز به گفتن راست نیاید و نوشتن آشوب این

هنگامه را برنتابد یارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل به پیوند همزبانی آرامش پذیرد

نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپوزش جرم کاهل قلمی و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی

فرد شگیر مرا روشنی اختر من بس و در راه ادب حسن طلب رهبر من بس آئین آمیزه فرهنگ این کهن کارگاه که ایزدی دبستان ست آنست که هرگاه خداوند از بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلاویز و برومندی و خوی مهرانگیز ست هم خواجه را دل بدوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند نشاط از خاطر بریده گردد آمرزش از درون سو بهانه جوی آید و سپارش از برون سو شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده روشن روش را بند حرمان جاوید بر دل ننهند و پس از یکدو روزه جدائی که گوشمال ادب آموزیست دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بنده که بسیار گوئی و دشوار جوئی شیوهٔ او بوده نه نکو بندگیش یاد و نه از شایستگیش یاد به هر آئینه به هیچ گناهی که از وی سر زند از بود و نابودش درگذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت نامش بر زبان نیارند آری من آن بنده زشت خوی ناساز بختم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای شمارورزی باز رست و همدمان را اندوه تنگ همدمی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر خواجه گزاری و نه نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طوافی با اینهمه نا کسی توفیق این دیده وری یافتم که شناسائی باد افراه کردار خودم بخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز نه و است که درین دردی آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی ایام بدامن مقصود سخت درآویخته و از فزون سری خواهش ابروی گفتار به نابایست ریخته بودم هر آئینه شرمساری بر من هجوم آورده و بیخودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه بعریضه نویسی یا بستی نشست و ستم از بیتابی دل آشفتگان بلرزه در افتادی که عذرهای بجا طرازد و ره پیش گیرد زانکه بهنجار طبیعی از قلم لوبرق فروریزم بخواست از قلم فروریختی و اندیشه اسرار به مدعانگاری و پوزش گزاری مکیف نماندی فرزندی که دیدی به جهیم طلب رحم خطاست چنین چند غمهای

نهانی نشنوی؟ نیک یاد دارم که در آن کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی
در اندیشه اشتلم کردی و از گرمی سر رسید علی پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
و آن مایه جگر تشنگی در یافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنو و می سوزنده آتشی از رشک در نهاد
من افتادی و بوسه کباب از جگر برخاستی هنوز آویزه محبت و فطرت با آتش هنگامه تیز بود
و ستیزه مهر و خرگرمی بازار رستخیز داشت که سپهر سرگشتگیهای من بخشود و بخت بکارسازی سفر خواب
گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد از خوشی سازکردند و آن
قرمزی ساز را بر غوده ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ ساختند نشاط زمزمه
در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد و شوق بهانه طلب بتقریب ادای
مراسم تهنیت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود را افسرده دم انگاشتی باز بمستی طرب
برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا به رخ فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته
یافت بانداز کشاده روئی آهنگ پابوس از سر گرفت و هنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت
علای تشریف قاضی القضاتی انجمنگاه گورنری که از روی فرماندهی شهریاری و کشور خدیو بست
با فرخندگی و همایونی قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمال است بام مراد
خدام مخدوم را به تحسین بایگی دلنشین باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر دراز نفسی
بوده است به خاطر عاطر گذر نکند و اسد الله نامه سیاه باضافه تابش نیز قبول روسپید
جاوید آمد نگاشته یکم جنوری ۱۸۶۳ع

رقعه موسومه مولوی محمد صدرالدین خان

صدر الصدور قبله حاجات ؛ اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و
پریشان را حق بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود و **فرو گیرم** و فائده
اشرهم بجا گرای ؛ زین سادگی که دل با ثر بسته ایم ما ؛ شور کرشمه تفقد مخدوم به روائی
کار شفقتی مرزا اسد بیگ زخم سنان آن دور باش که بپاسخ سپارش اقبال نشان مرزا
زین العابدین خان بمن رسیده بوده نمک انباشت و باد دامن رشک آتش

یاس را شعله ور کرده هنوز این جراحت به پنبهٔ مرهمی درخور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده
در زدودن نیست سخن کوتاه هرگونه عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق گرامی
مرزا فاضل بیگ صرف گردد اگرچه آن صرف از اسراف بجایی رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت
زحساب افزون باد ۞

بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت ۞

رسیدن دلنواز نامه دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ
نامهای خویش میکنند و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما گرانی داشتم که کجائید و
چه در سر دارید باری پرده از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید
ناگاه ورود جناب مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانی
از سخت جانی هنوز زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی
روزگار گذشته اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آنرا دیباچه نامه ساختید
بهر حال دیر پائید و از دیر خبر نگوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید
چگویم که گفتنی نیز نه و چنانکه گفته اند **فرد** شکسته دل تر از ان ساغر بلورینم
که در میانه خارا کنی ز دور رها ۞ خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از
سراسیمگی برجای چهار سال میگذرد که مقدمهٔ من باجلاس کونسل در پیش است و
دلم از تفرقهٔ بیم و امید ریش حکمی که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بپایان
رسیدن تیره شب نا امیدی در نیامده حالیا بران سرم که چون جزو اعظم کونسل افسر فرماندها
لارڈ ولیم کوندس بنتنک بهادر بدین دیار در آید بدامنش در آویزم ۞ داد خواهم و استدعای
صدور حکم اخیر کنم گروهی بر آنند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم از آن رهگذر باجمیر
خواهد رفت اگر همچنین ست بدا من و روزگار من و آوخ از دوری راه و درازی کار من
[illegible] آید که نتایج طبع والای شما بنگرم و از تراویده های کام و زبان خود
[illegible] ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزهٔ اخبار

از هر در ترتیب افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه‌های رنگارنگ سگالیدن
اندازه بیان آن مایه دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی الت
کرده باشم نقل آن تواند برداشت یا چون دفتری از هم گسستن پریشان کنم آن اوراق
پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ چند روز دگر مساعدت دارید و تا زمانیکه بسخن پیوندم
گاه گاه بنازنگ زدای آئینه وداد باشید اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام
و از جمله بزرگانی که در آن افراد مذکور اند مرزا حیدر علی افصح را فرد کامل دیده ام
روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین ست شیوهٔ مکرمی شیخ امام بخش ناسخ و خواجه
حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی از آن بزرگوار مخمس کرده آید اما نمیدانم
که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر مصرع اول که باصطلاح
عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بهمزه واقع شده که بر صاحب طبع سلیم نهفته نمی ماند
والعلم دراصل مصرع اینچنین خواهد بود **فرد** نہ خریدار کا حصہ ہون نہ حق بائع کا ٭ مین
وہ دانہ ہون کہ گر جاے کفِ میزان سے ٭ والسلام **نامه بنام نامی مومن خان
صاحب** فروغ طالع گفتار سلامت ٭ دوش اندیشهٔ دیوانگی پیشه با روشنان سپهر
سبز گلشنی که به پرخاش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دمهٔ چارمین مصرع این رباعی در میانه آن جنگ
فرو زند جگر بهاد **رباعی** آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر ٭ ریزد همه درد و تلخابهٔ زهر ٭ بگرزد
سعادت و نحوست که مرا ٭ ناهید بغمزه کشت و مریخ بقهر ٭ با آنکه هنوزم لب از تلخی این جرعه
زهرفشانست دل از سادگی دربند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران پذیرفته باشد
سنیش نیز بنگرم تا بروز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم زهی نادان هوس کیشی
که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من به آثار نوروزی بچشمداشت فرخی
و فیروزی از روی مثال بدان گویه آن کنیزک خرد سال ماند که چون شب عیدش نشاطی
تازه در گرفت و زمزمهٔ عید آمد و عید آمد نوای شادی برگرفت خاتون گفت

زن کہ اگر عیدست در رمضان تو و ہمان نیم سوختہ نان سخن کوتاہ نامہ می فرستم و میگویم
یارب نامہ براوان در تہیدست برنگردد کہ ہر آئینہ اندران صورت قطع نظر از دم سردی ذوق
واندوہ عکس من عاسمن روی خواہد داد پاس ادب نگاہ نداشتن داستان دوست را سپہر پنداشتن
والسلام نامہ بنام مصطفی خان بہادر در صفت یکرنگی زبان یعنی پارسی
بی آمیزش عربی فرد بیتو گزیستہ ام تلخی این درو بسنج ٭ بگذر از مرگ کہ و البتہ ہنگامی
ہست ٭ آباد بران شیوہ شیوائی کہ تازبانش بدہن جنبد بخست سپاس توانائی سخن گزارد
کہ سرانجام ہرگونہ سپاس گزاری درگرد آنست کیست کہ این دلکشا پایہ را بہ بلندی نہ
پرسد و برین ایزدی بخشش آفرین نہ فرستد بنگر کہ این ہوای شگفت آور نیرنگ نمای را
چہ نیرو دادہ اند کہ چون بفرمان جنبشی کہ در نہاد اوست فرزانگان را دل از جای برانگیزد
ہم زبان را بگفتار آرد وہم خامہ را برفتار وشگفت تر آن کہ نرم نرم وزیدن این باد را
آئینی بدان استواری دادہ و اندازۂ بدان سازگاری نہادہ اند کہ درین دو روش
بیگانہ کہ مر زبان و خامہ راست اندیشہ را پیوند ہنجار از ہم نگسلد ہمان یک گونہ خواہش
ازین ہر دو پردہ پدید آید واین خود درخشانی رنگیست کہ چون چشم بر روی سخن کشایند ناگاہ
بہ نخستین نگاہ این را بنگرند و ہرگاہ ازین پردہ بگذرد جہانی یابند جہان جہان آرزو را
روز بازار و گوناگون آگہی را گرمی ہنگامۂ دلدادگان را برامش رام کردہ ماتم زدگان
را بموسیہ گرہ کشای چنگ را نوا مایہ سپارد چامہ را دم بلند آوازگی بخش شگفتگی گلہای
بہاری را آواز و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاہی سخن گونہ سخن از
دل زاید و دل بسخن نگراید نگر بہر و فرجام فرہمندی پیدائی مہر پیش ست در خوشنودی
وگلہ در شکر آب چون مراد و ستیج ست بی پروا کہ ہیچگاہ ہم از ناز نپرسد و اگر من نیاز نیارم
تیز باز نپرسد این شیوہ را بر فراموشی و بیگانگی چہ نام نہم و چگونہ برگ مہر سیاہ نپوشم
امروز کہ آرزوی ہمزبانی بر دل زور آورد و اندوہ دوری بپارسی ناآمیختہ بتازی

نگاشته آمد بهمن روزیست از آذر دی بهشت که درین روزگار باندازهٔ رفتار ستاره روز زبان
ترسا بست و دوم اپریلش توان گفت تا ببینم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً جناب عالی :: دوسه روزیست که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری وانمودیرا
بکمین بهانه شماری مینگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلفتهٔ لب
شوق از دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار
و شگفت تر آنکه من خود با خواهش در شکر آبم و با سگالش مساز جنگم درین ستیزه جانب آرزو
نتوان گرفت و بهیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سکسری همه در بند سخن
گفتن ست و این را خود از سنجیدگی در سخن سخن است سرمایهٔ نگارش اگر بهیچ است دست بهم
ندهد پیداست که پدید آوردن و گرد کردن آن باندازهٔ نیروی کسی نیست نگیستم تا آفریدن آنچه نیافریده
هست برگمارم آنچه بدیدن ارزانی ست بیداد تموزست و گرمی مهر عیاذاً باللّٰه اگر فصلی از آب
نبشته شود خامه چون جنس کبریت برافروزد و خود را و نامه را باهمدگر سوزد گرفتم تا هنگامیکه دو سه
سطر نگاشته باشم نامه و خامه را آب دیده از سوختن نگهداشته باشم دل بجان نامه برسوزد که چون
بیچاره را آتش در نهاد افتد و لغزش بر لب فتارش بهای نگذارد این را چه چاره توان کرد
یزدانرا چه جواب توان داد آنچه بشنیدن ارمغانی ست آمیزش روسیان است با خسرو ایران و
گرایش این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گویه دیو افسانه بیش نیست بستن آن
خوشتر که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل ننهد هنگامه گرم و سر در روزگاران
برطرف و آوازهٔ صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آزمایشگران ارزی توان ستود نهال اندیشه را
روزگار ثمرافشانی سپری نگشته که شکوه سر داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که بنگاشتن
آن جگر پیرایه گداز نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم ست و داستان اشتیاق را

بیابان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمزمه خاموش ست و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده شود
فراموش ایضاً ولی النعمت طوطیان شکرخا سلامت بهنوز گل افشانی گلبن التفات شستن جهت
را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر نرفته بود که نخل برومند
تفقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضهای فردوس بروی آرزو باز کرد
زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سو به شیر شسته و از درون سو بشکر انباشته تا زندگی
آب از چشمه خضر و باد از دم مسیح خورده و به شیرین گویی از شکر و دل خسرو برده به پاکیزگی
گوهر آبروی خانواده آب و هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دوده برگ و نوا ابر نیسان
تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نجست دفتر از حساب زیان زدگیهای
روزگار گهرسازی نتوانست شست انگور اگر در ریشگی دانستی که آب گشتن و باده ناب
گشتن دیگرست و چاشنی خدا آفرید این شیره پاک دیگر هرگز آب نخوردی و بار نیاوردی
تا درین ساختگی بمردم دردسر ندادی به نیشکر اگر در آغاز کار وارسیدی که به گوناگون
فشار در آمدن و نسبی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگرست و گوارائی ازل
آورد این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالای بنخاک فروتنی
تا درین نمود داری بالبهی انگشت نما نشدی انچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین ثمرهای
بیشتر بس یک نیمه پخته دیگر هنوز خام ست سبحان الله اگر میوه طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی اینچنین غالیه فام ست من ضامن که بهشتیان باده طهور نگرایند و سرپوشان
آن روضه نتوانند که دل از هیچکس باین گفتم انچه به پختگی زرد گردیده کرشمه کارسازی
عنایت ست که کار بینوایان بفردا نگذاشت و انچه پیش از رسیدن رسیده باشاره بخونگرمی
ذوق ست که درنگ در دلجویی روا نداشت دل گفت همانا انچه به پختگی زرد گردد نهایت
شوق ست که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و انچه
پیش از رسیدن رسد مژده وصل ست که من بدان آرزومندم که دوست مرا از زبان باد

به مولوی سید ولایت حسین بیکسان امیدگاها غریب زدگان ملاذا ۞ والانامه
تفقد رقم مع سه قطعه نوٹ دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکیهای خود و سپاسگزار
دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که فرستادن کاغذ زر بایمای حضرت مولوی محمد علیخان ست
ازانجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم بمن نه نگاشته اند شگرف
حیرتی روی داد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان و خرد را سرمایه تیرگی
و در عطای بزرگان بیجایی و خیرگی ست ناچار هر سه قطعه با خود نگاهداشته ام تا بخدمت
نرسم و ماجرای خویش سر بسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی که بشعر کیفیت این عطا ست
نه بینم و حالها در نیابم روانم نیاساید ۞ و خشم از دل نرود بامداد روز یکشنبه بملازمت
میرسم انشاء الله العظیم **خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد** مخلص نوازا ۞
خجستگی این روزگار را ستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی گویم که در عرض
دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولوی نور الحسین هدیه
آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه راز یکه از گرانمایگی
با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد جاوید ان مانید که پیکر مردهی را
جانید فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم عرضداشتی باسم سامی مخدوم ستوده
صفات حضرت قاضی القضات میرسد چون کشاده عنوانست بخوانید و بحضرت
مکتوب الیه رسانید و هرچه ازان لب جانبخش فرو ریزد مرا ازان بیاگاهانید و اگرچه من
خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوارنیم که رشحه خامه مخدوم آبروی من گردد
لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستید تا حرز بازوی
اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام **ایضاً** صاحب من ۞ زمانی دراز گذشت که دیده
بسواد گوهرین نامه توتیایی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نبشته آید هنوز
نقش نگین ضمیر ست و ثره همدران باب خارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و هنوز زندگی بهار پدیدار نیست ماجرای سخن اینست
که از دادکدهٔ این خلاف آباد خود را بیکسو کشیده بنقش دیوار غمکدهٔ خویش گردیده ام شمع ایمنی
در بزم خیال افروخته و چشم بداد گرییهای فرماندهان صدر دوخته دارم چگویم که حکام اطراف
چه هنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفتند اگر روزگاری هم بدین نهج خواهد گذشت تمامی خانها
غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عمائد غمازی و نمامی اختیار کرده اند و حکام
گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض وبال لرزان ست خستگان را مرهم
نوازشی جز بدارو کدهٔ صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیف و میل را روائی نیست
ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز ست امروز که بست و هشتم رجب و دوازدهم جنوری ست
جام جهان نمای آئینه شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع ست منکه باندیش دوستانم
چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود بداد نگرانیهای من غم رسیده نوید
عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر ماه یکبار می فرستاده باشند زیاده عمر باد و مزهٔ عمر

ایضاً قبلهٔ دیده و دل سلامت ؛ حیرتی داشتم که بمرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان
دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ ستوده خصال برای چیست و کارپردازان
والا کدهٔ قضا ازین سانحهٔ سترگ کدام نتیجه منظور دارند حالیا حالی شد که بسیلاب فنا دادن
بنای امیدواری **غالب** ستمدیده بجنت میخواستند و آن صورت نمی بست الا بظهور این
طوفان هوش ربا فرومانده این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادرش نامند با والی
فیروزپور پیمان یکدلی بست و رپورتی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده داران
در پرده بارم دادند و بختی از آن راز به من باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم اسٹرلنگ
حق پرست و حق شناس کسی ست که سررشتهٔ هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیش از آنکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا
اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن

کاغذ پاره‌ها که فرستاده این داور بیگنه‌کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس ہاکنس بهادر در باره پرورش شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری غرّ صدور یافت گفتم آیا صاحب بندیدنت بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرو رفتم و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه می فرماید کار مرا شستی ازین خوشتر می بایست من دخدا که نبودن مسٹر اسٹرلنگ را بفرجام کار رها سرمایهٔ فرو ماندگی می شمردم اما حقیقة این حکم از صدور هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره از شش سو فراز و چرخ و ستاره را با خویشتن ناسازی بینم بر من ست که عرضداشت انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بڈاک فرستم و حال خود را مو بموی دران برگذارم و بر شماست که مبادی تظلم مرا پاره در گوش صاحب سکرتر حال بدمید تا نامرادی را بیاد آورد و خسته را بشناسد **فرد** بر دل نازک دلدار گرانی مکناد ٭ خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست ٭ **ایضاً** والی من و مولای من ٭ هفتم رمضان بود که برادر پاکیزه اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ خویش گردید از انجا که سرسبزی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدین من آمد و سرم را به سپهر رساند مژده میدهم شمارا که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود خویش بیمار و بعارضه تپ و سرفه و سعال گرفتارست رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده تا بحتی سبکدوش برآمده سخن کوتاه انچه من فرومانده آنم اینست که دو روز پیش از ورود مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرومانده دهلی وکیل مرزبان بهوات از خود خوانده کاغذ گذارنده وی بوی باز داد و گفت جعلیست مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد و سرجان مالکم بهادر این را بدیده وری نپذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشتهٔ خیال افتاده

یکی از دیگری سخت تر و محکم تر نخست اینکه سر جان مالکم چنانکه این نامهٔ فارسی بی نام و
نشان را با در داشت رپورٹ انگریزی را که جگر گوشهٔ دفتر سرکاری ست نیز غلط وانموده
است ⁂ دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورٹ انگریزی را ناسخ
افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابله این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار یکرویه شدی
سوم اینکه هرگاه خط فارسی بمدعی علیه که این نقش تازه برروی کار آوردهٔ اوست
باز دادند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجهٔ این را باید ستد و دیگر نباید خروشید ظرفگی درین ست
که مرزا افضل بیگ که تازه از آزردگی گیهان پوی گورنری رسیده و خود را ازین راز بیخبر
نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وارهاند و خاطرم را فارغ گرداند ناچار از شما
می خواهم که تا توانید راز ها بپائید و بمن باز گوئید تا دانم که چه بایدم کرد زیاده ⁂
ایضاً مولای من ⁂ چگویم که از بخت چه قدر گله مندم و از هجوم اندوه چه مایه نژندم
سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابو القاسم خان ترک مهر و وفا گرفتند
بخواه بی آرزی رفتند نامه از آنسو نمیرسد نه پیام روزی داؤد بیگ نزد من آمد و
تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم وای به کلکته کسی
نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از انچه دران هنگامه رو نماید بمن تواند نوشت
خیالی داشتم که مرزا ابو القاسم خان وعده دادند که چون کرنیل هنری املاک به افرجام
رنجوری برخیزد سپارش نامه بنام ماکنس صاحب از وی بگیرد و به من رسانند همدرین
روزها یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان بناکامی میدهم عدو
جاه مند و بالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون
منست خدارا اگر بکانپور و از انجا به لکهنؤ رسیده بعشرتکدهٔ خویش آرمیده آید سطری
چند از اوضاع دادگاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل نشکیبد والسلام

بتلافی برخیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی کمر به غمخواری و مهر و نوازی استوار بندید و خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانسته آنچنانش چاره سازی و سگالش گرمی بجای آرید که درد مند دور از خانمان اسد الله روسیاه را فراز کند و شما را بجای او دانند و نیز به برادر والاقدر سلمه الله تعالے گفته شده است که چون به کلکته رسد و شما را دریابد داند که اسد الله پیش از من بکلکته رسیده است قطع نظر ازین مدرج که برشمردم آخر خدائی هست و داوری هست افسانهٔ ناکامی و ستم کشی این فروغ ناصیهٔ سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل بگدازد و آهن را آب گرداند زیاده ازین آنچه نویسم جز از ساختگی مید هد و من از ساختگی گریزانم المعد بس ناسوی هوس **ایضاً** **فرد** رسید نامهٔ منقار هما بر استخوان غالب پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را بر روزگاری دراز در پیچ و تاب انتظار کوهی گزید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم اینهمه ساده پرکاری و خویشتن نگهداری که خود را اشتر مسار و انمود ید و عذر بتر از گناه آورد ید بهر تقدیر مصرع عمرت دراز باد که این هم غنیمت ست :: اغلب که برادر صاحب والا مناقب فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان در لوزیه این ورق بپیرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جاے شان خبر داد خدا کند که بکاشانهٔ شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی نداشته مینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار را با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آئینه مدارج پاس و فا بتقدیم رسانیده خواهد شد سرت گردم معاملهٔ من و او نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت درمیان تواند گنجید چه این الفاظ افاده معنی دوئی میکند و میانهٔ من و وی دوئی نیست لاجرم هر چه با وی خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خداے توانان گروه را

وکو مقدمه رپوٹ چون موی زنگیان خم اندر خم رپوٹ چون حال دلبستگان درهم رپوٹ
فتوی خون نگهبان آرزو و رپوٹ فرمان ریزش آبرو از انجا که فرمانده شهر را در آغاز بر خود
مهربان شناختمی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن این قدر خود هست که
اگر بنای امیدم را استواری پایهٔ تحریر صدر نبودی پشیدستان این محکمه رخنه در بنیان
مرادم افگنده بودم و حاکم را بر من دگرگون ساخته کوتاهی سخن تا امروز رنگ و بوی کار تا اینجاست
تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید **ایضاً مطاع غالب مخدوم غالب قبلهٔ غالب**
اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بودی من دانم و دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در
گله چه عربده ها بنیاد کردمی صرفه شما در ناکامی من ست ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر
با شما در آویختمی که شما را دامن و گریبان بریان رفتی و مرا سر و رو شکستی آخر از خدا بترسید
و از روی داد بسنجید که کار من و شما بدان رسد که روزگارها بگذرد و بنامه یاد نگردم گفتم
که در بند گزارش اندوهی تازه ام شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد اگرچه اندرین ورق گنجائی
این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه بران پیچید که مبادا دوست ادا ناشناس من مرا از خود
خرسند داند و بدین گمان از تلافی فارغ باشد و من زیان زدهٔ جاوید و گسسته امید باشم
بالجمله بدین نامه نگاری مدعای اصلی بدین رنگ ست که برادر صاحب مشفق نواب
امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر
رستم جنگ را همان موج بلا که زورق شکسته بود خانه بسیلاب فنا داد خون دعایم بگردن
که درین سفر همپایگیش باز ماندم فرو روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم چو شمع خموش
کلبهٔ تار خودیم ما و واماندگی و بیچارگی من ازینجا توان سنجید که دندان بر جگر نهیم و
امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر قاضی محبت بدین جرم بر نطعم
فشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین ست که هر چند درین باب بگفتار
گرایم و هنگامهٔ پوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد و خجلت افزاید مگر سراج الدین احمد

حق حقیقیم و همچنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود
آویزهٔ گوش هوش گردید به عظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امری که موجب پراگندگی
دل باشد از جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نیستم
خلافی در قفای من با مرزا صاحب هنگامهٔ همزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند
مطابق مقصود خویش به میان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر
هیچ نباشد این مایه خود را انگاشته باشد که مدعی استحقاقی دارد و اسد الله حیف میکند
و می خواهد که حق پا شد، در اتلاف حقوق کوشد چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگاشتند
دندان بجگر نهادم و بدین شعر استاد زمزمه سرا شدم **فرد** دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست
اکنون که دوست جانب دشمن گرفته است ؎ لله الحمد که ساده دل و راست گفتارم
آفریده اند هرچه در دل داشتم بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا بزه مند باشم
نهیب تعذیری و اگر شایستهٔ بخشایشی بر آیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این
نیایش نامه ایست از عمدهٔ اسد بجناب مولوی سراج الدین احمد عنوان گزارش مدعا
اینکه نگارین نامه به جنبش نسیم ورود جیب و کنارم به گل انباشت و رنگ در نگارش
پاسخ از ناپروائی نبود میخواستم که سرمایهٔ تحریری دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشید
اکنون که جادهٔ مدعاطلبی بپایان رسید خامه در نامه نگاری بسر شگافتن آغاز کرد و
شوق هنگامهٔ پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسانا نامی نامهٔ شما از صحت وجود فائض الجود
قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت حقا که مژده دهندهٔ این نوید بودم
از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوته قلمیها باز خواهند امید که در عرض یک دو هفته
بخود آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرا یاد خاطر عاطر شان دهم دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و
ستاره پیش آمد اینست که بروز چارم از مئی که چارشنبه بود و با پانزدهم ذی قعده
مطابق داشت رپورٹ مقدمهٔ من از این داورگاه بصدر روان شد هی هی چه رپورٹ

ایضاً جاییکه الطف اجزای آن بتحلیل رفته وکدورتی چون درد از باده خاکستر از آتش مانده
ست اگر بپای دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد واگر آماده این نثار نگردم در
عالم مهر شرمسار بوده باشم یارب چکنم تا حق محبت گزارده وسپاس مهربانی بجای آورده باشم
مشتاقا صفحه صورت نامه دیده را آئینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت وعالم عالم اسرار در نظر آورد
المطلب که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما
رسیده باشد سخن اینست که بارگرانی دارد خدایا دوشش همت نه دزدید وگریبانه این کار را
کشیده ودانم که همچنین کنید چه از کریمان وگر نما نگاهید حال آن مادر کده و اوضاع آن محکمه در نظر
دارم چنانکه رسیدست میگویید لیکن ماتم زده را دل حسرتکده بنیاد آمد خسته جز مرهم نخواهد خدا
اگر چاره سوختن مهربان گردد در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من آسان ست
واگر این قدر خود میدانم که پای دست درین داوری را جز باستحقاق من است واین خود
از تنگ ظرفیهای من ست که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من کار شماست
واگر خود را کار شما نمیدانستم چگونه این راز سترگ درمیان می نهادم هر نامه که از من بشما رسیده باشد
بعد خواندن وبه مولانا نمودن سپرده وبآب وآتش می افگنده باشید همت بکار دارید
والسلام ایضاً قبله من بنارسیدن دلکشا نامه روان را بنوید تازگی نواخت و
درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بیکس نیم وکسی دارم سلامت باشید وجاوید بمانید
از جانب شما وپیر ونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت ایزد بخشایش گر شما را که از نیکوان
نیک نگاه دارد ودر هر گونه انقلاب که روی دهد به ترقی تازه رساند خوش دانا خوش
دهر را دوشی نهاده روی باخلق ودل بخدا باید داشت من وخدا هرگاه برشما دعاهای
شما نظر مے افتد دل می سوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر ومصارف راه می سنجم با اینهمه
خدایا شکر گوییم که بآرامشکده رسیدید ورنج راه سرآمد مضامین گرامی مفاد خطی که رسیده
خاطرنشان شد در بارهٔ خویشتم گمان آنست که ناکام نباشم وبداد رسم چه طالب ظهور

توفیق یکدلی بخشند زیاده ازین چه نویسم که نوشتنی است شاید اگر آرزوی دیدار است پاداشش کو
واگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کرا نگاشته چهاردهم اکتوبر ۱۸۵۳ع

ایضاً

صاحب من دیده بمشاهدهٔ آئینهٔ سکندر فروغ‌مانی گردید و صفای عبارتش گهر بسته نظاره
گسترید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته‌های دلپسند و رقمهای نظر فریب دارد
قربان شما بر جان و دل و دانسته در روائی این اوراق کوشش فراوان مردم این دیار
بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست باخبار ندارند انصاف بالای
طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته خبری نگارد که در هفته
دیگر خود تکذیب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور پیش از رسیدن
موسم زمستان ببالک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن خبر دروغ بوده است
در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل بدین بها فروخته شد باز بعد از
دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیع و شری روا نداشتند بهر حال امروز که
یکشنبه چهارم ستمبر است نامهٔ نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است مبارز الدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر دیدند
و خریداری این مائده پسندیدند زین پس هر که از اعیان دیار هرچه بمن خواهد فرمود
بشما عرض خواهم کرد والسلام **ایضاً** جناب عالی امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش می خواهم نهفته مباد که لارد ولیم گوبندس
بنتنگ بهادر بروز شنبه ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹھی رزیدنٹی فرود آمد و بعد از
دو روز لشکر و بازار لشکر را رشتهٔ جمعیت از هم گسسته مردم را برفتن دستوری داد و از انجمله
خیام خاصه بشمال روان شد صاحبان سکرتر جابجا در شهر رخت اقامت افگندند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو سه روز غمکدهٔ راقم را آرامشگاه داشته کاشانه
در خور گنجائی خویش بهمسایگی کوٹھی رزیدنٹی بکرایه گرفتند و در آنجا فرود آمدند شاه دهلی با نواب

عالیجناب نه پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر همپای صاحب سیدنت بهادر به بارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صباحی بار دادند
و گروها گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پیشی پس را
قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر بار یافت و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی
پیش کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهرهٔ نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دوندی خان زین پس امرای شاهی و عماید
شهر و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علیخان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و بیافتن
انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است **ایضاً** سرت گردم
بدخواهی گفت که **اسد الله** دادخواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است خدا را از ناله و فغان من
دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندی که از بندگان است نامهٔ منشی حسن علی صاحب
رسید و شرمسارم کرد پاسخش میفرستم تا خاطر شان جمع گردد و دانند که دیگران آشفته هم
نمر حمتی نخواهد داد در حقیقت این تدبیر هوسی و طمعی بیش نبود کاردان عرضی انگریزی است
که من بشما فرستاده ام رسانیدن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت پذیرفته
شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ماسوی هوس نگاشته پنجم
جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ **ایضاً** قبلهٔ حاجات
گوهر آگین نامهٔ دلنواز پس از روزگاری دراز رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
نارسیدن نامه بافسردگی شوقم حمل گردید چرا بمرگ من حمل نگردید تا اندازه شناسیهای شما خرسند
بودمی و شما ما را اهل دل و دانشور شمردمی من و ایمان من که ریشهٔ مهر شما بمغز دل و دیده
و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام و وفا آیین من ست و مروات دین

من ست اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و هنگامها
در نظر و تفرقه ها در خاطر و سوادها در سر چگویم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر می برم نامه موسوم
جمنا داس اخبار نویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگ خان بهادر جا بجا رسانده و آنچه برتر
ازان نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجات داده سبکدوش گشتم و از کشاکش
وارستم اکنون جمنا داس داند و نواب فتح الله بیگ خان وی داند و شیخ علیم الله زین پس من
درمیانه و ناوک تقاضا را از هر سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوهٔ بخت و فراوانی
مهر و استواری وفا چه سرایم والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبله حاجات ٭ داغم از
نارسائی بخت که نیروی سرانجام پویه که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی
سر کردن شیوه که خاطر از یک عمر در گرد آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر ست که رخت
از ورطهٔ آمیزش برکنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را
پایان و ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر به صحرا
خواهم نهاد عقدهٔ کار کشایش نیافت و این عزیمت امضا نه پذیرفت **فرد** نومیدی ما گردش
ایام ندارد ٭ روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد ٭ آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر جز به مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و مودت را جز
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کمابیش یکسال ست که مرا یاد نیاورده و فراموشی
را عمدی نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسوی ست
دل از درد بیخبری بهم برامد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر بنا من
یاد آیم دشوار است که در پیرهن گنجم داستان شکوهٔ فراموشی کوتاه باد **ایضاً** عمرم و جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازه وجود از هم
گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی را برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت و گره گشای بسته کاران رای بناخن شکست خامم بدین چگونه
گویم و اگر من نگویم کیست که نمیداند که مسٹر اندرو اسٹرلنگ مُرد و از گیتی جز نام نیک
با خود نبرد کاش مرا وی گداخته بروزنهٔ گوشم ریختندی تا نشنودمی که چه شد اکنون امید غمخواری از که
بایدم داشت و دل بچه خیال گردش چشم که تسکین داد رپورٹی که فرانسن با کنسلها در خصوص جمع
داد خواهی من بصدر فرستاده است چگویم که چه مایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه
بر کارسازی آن چابک خرام بیدای افتاد داشتم اکنون از شش سو فلک کام دشمن ست زنهار
در پاسخ این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد آن گلبن روضهٔ مردمی
را کدام تند باد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفتر کده چه شد و جایش که گرفت الله بس
ماسوی هوس **ایضاً** قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ سایند
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم نمیریزد
میگفت که بدهلی می آیم وعده فراموش بمروت راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند گرفتم که
خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سر شان باز گرفت
وای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید و گسستن
تار و پود پندار هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت ست هنوز هنگام مردن
مرزا احمد نبود چرا آن قدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش دیگر باره دیدمی چرا
آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها باندازهٔ دانش وی روان گشتی حیف
که مهین پسرش خردسال ست و باشد که بحقیقت سرمایهٔ پدر را دیگر آوردن زرهای
توانا پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد و بباد دهد و بر فرودستان
خود ستم کند و کهین برادران را تا کام گذارد هر آئینه درینحال امینی باید هوشمند و حق شناس
که گرد جاده بر آید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید لیکن درین قال **فسه** د مرا باشد از
درد طفلان خبر نه که در طفلی از سر بر فتم پدر نه والله که تیمار آن بیچارگان عین فرض

فرض و فرض عین مغتنم بشما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان بیکسی این جماعه در نظر باید داشت و
غافل نباید بود واللّٰه لا یضیع اجر المحسنین **ایضاً** هان و هان این نامه ایست از اسد اللّٰه
دردمند بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامه
یاد نیارد شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو
میکنم که روز رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آن روز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن
بدین سو فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال ٭ صاحب من این دشوار طلبی
نه از فضولی و فزون سری ست بلکه کشایش گرهی چند که در سر رشته خیال افتاده بتیابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دهان می آیند و بدهلی میرسند و ازینجا میگذرند و باختر
سوی این دیار راهی بیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر میشوند و تابستان درانجا
بسر می برند و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک را بتقاضای وقت کارها
سره میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبه گورنری تا آله آباد خواهد بود و بس و
درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آنند که نواب والاجناب از آله آباد بکلکته میرود و
و بعضی را عقیده آنکه به آله آباد درنگ میفرماید و دو سه ماه اندران بقعه می آساید
مرا ازین کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار
هیچکس در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فروغانی کوکب تا آله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست
بر شما آشکارا شده زنهار بی سر و دل بگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بمن بنگارید
والسلام **ایضاً** قبلهٔ حاجات ٭ هر چند درود نامی نامه روان در تنم دمید اما بآتش سودای
خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بحال عمه های خود که عاشق او بند چرا نمی پردازد
و خیر طلبان را بسلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را بسعادتمندی

سیستانید هر آئینه مرا بادی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل‌آزاری
را از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین ست که هرچه غالب خونین نفس از
درد دل فرو ریزد نامه ابدان نگار بندد تا مخدوم نگهی تماشا آب دهد سخن این است که
نفس ز بادیه پیمائی درنگ ندارد فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن
شمرده میشود اگر خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بکلکته رسد و رقم انجام گرای
نگردد اما چون مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یکی دو جامه
یعنی غزل می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آن
مرز و بوم باید آراست چگویم آنچه نتوان گفت گویند دریا میکه نادر بر ایران دست یافت
و آن فرخنده بوم را به ستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر پاداش
گفتند که نادر صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفتند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران بفرمان آنچی داور یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و هوسهای
تباه مرا در قالب ریخته پس از آنکه باتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای بزرگ شکم
ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از نهاد مردم برانگیخت و از آن پس
در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیماید مرحله بمرحله و منزل بمنزل
آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعلهٔ آن آتش سپندست مگر ابر رحمتی از جانب بحر
محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد ورنه فرونشستن این آتش بی
زینهار محال بالجمله این خبریست برای معنی یابان رمزجوی اما بمذاق صورت پرستان
آشکاراگوی نیز وانموده میشود نهفته مباد که لارد گوندس بنگ بهادر سومین نوبت
بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و مشاهره خواران و بزرگان مالداران
شهر رفتند و نشستند و عطر پان یافتند غالب ستمند که گشته صورت معقوله اعمال
خود ست درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن ابر رحمت

از جانب محیط که اشاره بود و نواب گورنر جنرل بهادر جدید ست دارد والسلام والاکرام

ایضاً زنهار صد زنهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد به نشیند من گریان و مویه کنان دران هنگامه آیم و در تو آویزم و گویم که این آنکس ست که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم بربود چون من از سادگی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نقش کج باخت و من بیوفائی کرد خدا را بگو که ازان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد وای بر من که روزگارها گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بپاداش وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان ست لاجرم جفا نیز باید که فراوان باشد و اگر خود این تغافل بپادافراه جرمی دیگرست نخست گناه مرا خاطر نشان من باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا زهرهٔ گفتار نباشد منم که معاش من از گوناگون رنج و رنگ رنگ عذاب بمعاد کفار ماند خون در جگر و آتش در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این خواری مبیناد رهت به تنها روی مانم که در صحرای پایش بگل فرو رود و هر چند خواهد که بالا جهد نتواند و فروتر رود والاقدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بروییش دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را بدیدار که شادمان دارم و واماندگی من ازینجا توان سنجید که نتوانستم همپاییش کردن و روا داشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد این کار بر نیاید و دلم جز بوی نه شکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که چون شما او را بیابید بآنمایه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را بجای من شناسد والسلام

ایضاً دیروز که پانزدهم اکتوبر و چارم جمادی الاولی بود قدسی صحیفه

نگاشتهٔ بست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینهٔ سکندر رسید اما اوراق اخبار را در آن
لفافه هرچند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن
نامه بوز دیدن اوراق از یاد رفت بهرحال سخن این است که مرا سعی در رواج این اخبار بیش
از آن است که گفته آید اما بدین زودی بر نیاز و چیره نتوان شد چه اندرین روزها آوازه آمد
بهمین دادو رد و کلای اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی
در رفتن ست تا این آشوب فرو ننشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد
کار من بدادگاه دهلی چنانکه دانسته باشد تباهی گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد بانی
بدان در رسم و درد دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم
هیهات اگر معاش من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان
آنرا سعدلت آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی
که هرزه مخروش آنچه تو بازیافت وانموده یافتنی از آن افزون نیست و قرارداد نیز همانست
لاجرم دیوانه بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران نمینده به ستیزه
برخاستمی و بباطل سپری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصرالله بمیانجی گری و طلب
اعانت از جارج سوئینٹن بها در بهاتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت
در روزگار برگشت خدارا بنگر و بدرد دل من دارسن کولبرگ بتوسط کرنیل هنری املاک بر من مهربان
شود و رپوٹی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر از آن نتوان
سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرگ معزول گردد ناکس که
بجای کولبرگ نشیند آنچه برهم زدن هنگامه سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من
دران داوری از مستر اسٹرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپوٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر اسٹرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همگنان بگسلم و بدامن جارج سوئینٹن آویزم
گرم از جا برخیزد و دامن از شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرگ

بمرگ ناگاه نمیرد مگر استرلنگ بولایت نرود مگر جارج سوئنٹن درخور این صدمه‌ها جایگاه
نباشد مگر اسدالله را دخواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمایند و
وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصرالله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذارند الله بس
ماسوی هوس **ایضاً** والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی بخت سعی آوارگی کرد
زاویهٔ دهلی پای بدامن کشید نازم آئین غمخواری و جان پروری نکویانی که درین سفر دیدهٔ
روشناس کف پای آنان گشته که وطن بمذاق من آشفته مشرب تلخ‌تر از غربت ساخته
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا به شادی چه رسد هر که از اهل نظر مرا نگرد هرگز نداند
که این رهرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد دردمندیست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را ترک داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرا نوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی باغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعهٔ فنا
چشیده گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان بر اورنگ
بروی کار آمده حال دادگاه از دادخواهان تباه‌تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه‌تر
نارسیده ام هر سود دیده ام و آزرم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب
شهر آشوب آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت دیوسار
و اهرمن خوی اما هر چه ازین عالم سست عامان را زبان ست و خاصان را گمان سر رشته
بهیچکس پدیدار نیست نامهٔ نامی که در بانده بمن رسیده و جوابش هم ازان منزل مرقوم گردیده
سطری از نهفت کوای جهانگشای گورنری داشت هنوز آنچنان بروی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل نمیخواهد که ارباب کونسل را با دفتر آن محکمه پیوند با خود آورده
و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بمحرم نگذارند و هر چه درین باب

دانسته باشند بمن بنگارند دولت روزافزون باد ایضاً قبلهٔ حاجات ؛ دلنواز نامه
پس از عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باشد و بهره یی شده را تلافی تواند کرد اما شاد کردن
عزیزانی که بیاد ایشان بغم سرشته باشند نه آسانست منم که چون نامه شما رسید مستانه از جای برجستمی
و بعیان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار
شد نخست آنچه بنظر در آمد خود آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن
خواهر عزیز شما یعنی این مخدومه مرحومه همانست که تا در کلکته خبر رنجوری وی شنوده بودید دل
از دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی
دارد و این سانحه را در روزنامهٔ عمر شما خاتمهٔ مکاره و مقطع مصائب گرداناد آشکارا شد که مخدوم مرا
از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آئینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدارا
دلتنگ نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست
خاک نشینی آن دیار را از اورنگ آرائی مرز و بوم دیگر خوشتر می دانم و خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق
ناموس عیال بگردن نداشتمی دامن بر هر چه هست افشاندمی و خود را دران بقعه رسانیدمی
تا زیستمی دران مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هوای دلکش و خوشا آبهای
گوارا فرخا بادهای ناب خرما ثمرهای شیرین **فرد** همه گر میوهٔ فردوس بخوانت باشد **غالب**
آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد ؛ هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبلهٔ جان و دل مرزا احمد بیگ
خان از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید واحد علی خان روی اقامت دیده الحمد
لله والشکر نامهٔ موسومهٔ شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم ست از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته گاهم لسد التمر واه خواه میگردد امید که بنظرگاه قبلهٔ دلها و کعبهٔ جانها حضرت
[illegible] سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفاتی بسراپای ذرهٔ بیدست و پا نابد گمنامی

رانا مور ساختن و هیچی را همه پنداشتن عنایتی ست سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ
عنایت را ابرام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای بظهور آید نگرنده اگر دیدهٔ
حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند به محض
عنایت پیرایهٔ وجود بخشید و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود
رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آئینهٔ سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون ناخواسته اینچنین نوازش بمیان
آمد هر آئینه روائی خواهش را چگونه چشم توان داشت لاجرم در گزارش مدعا فضلی بمیان
نهاده آرزو را سر انجام گفتگو داده میشود نهفته مباد که بی تمیزی و قدرشناسی حکام رنگ
آن ریخت که فاضل بی‌نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت
استعفا کرده خود را از ننگ دعا وا رهاند حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آنمایه بکاهند که از صد و یک وا ماند و باز آن پایه را با سر رشته داری عدالت
دیوانی سنجند هنوز این عهده دون مرتبهٔ وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب
فیض محمد خان پانصد روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرد و نزد خود خواند
روزیکه مولوی فضل حق ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو
دهلی صاحب عالم میرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا پدرود کردن سوی خود طلبید و دوشاله ملبوس خاص
بدوشش می نهاد و آب در دیده گرداند و فرمود که هرگاه شما میگوئید که من رخصت می شوم مرا
جز اینکه بپذیرم گزیر نیست اما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بصد هزار جر ثقیل
تا اینجا سخن ولیعهد بهادر است و غالب مستهام از شما میخواهد که دفع تودیع مولوی فضل حق
دانند و هنگامی ولیعهد بهادر و بدرود آمدن و لهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در
آئینهٔ سکندر بقالب طبع در آرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا
عمرهاست که بورود دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آئینه داران التفاتند و
بمذاق باریافتگان [illegible] زهر گوارا تر اما آنچه من می نگرم تغافل ست و این از ناتوان پخته تر

با دلی چون کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا مینداشید که بر من درین روزگاران
چه گذشت و خار خشکم با کدامین شعله روکش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن
فراغ ندارم چنانکه گفته اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم * روز شانزدهم از مئی بود
وقت برافروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنٹی دہلی رسید و نامهٔ مهری ولیم فریزر بها در
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری
ازهم کشودم و دیدم که نامهٔ مهری ولیم مسٹرجی مکناٹن صاحب بهادر در نورد است مضمونش اینکه
کواغذ متنظمهٔ مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
ہاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گذرانندهٔ مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرجهٔ
دفتر سرکار با مصرح و ناکمل فقط لله در من قال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گذار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار به انجا رسید که خبرها بوقلمون شد دہلویان حسد پیشه ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز
دو بار یا سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان
نماید تا بعد از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهدهٔ سکرٹری اجنٹی دہلی دارد شنودم
که جرمے و بزه چنان که در سر آغاز داوری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد
لاجرم لارڈ صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصراف
بوطن دادند هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشتهٔ زندگانی کردم و چشمی براه
باز داشتم تا بروز بست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بدورقی که خاص
از بهر شان آتش زور دو شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعهٔ مهر و وفا را در یافتم آشکار
شد که این بزرگ در اباد آمد رخصتی با مزه پیش آمده هم دو ماهه ببیل پیشگی یافته و هم پروانه
راهداری از دفتر جنگ آورده بالجمله آن جان پیکر مردمی را بدرود کردم و سفینه لنگر برگرفت

مرا از هجران وی و نامرادی خویش سترگ اندوهی در گرفت خدایش نگهبان باد و مرا در غم
دل صبر کرامت کناد والسلام ایضاً چار ماه است که از نارسیدن فروغ افزای نامه روزم
سیاه است کافر باشم اگر گمان بی التفاتی رود حالی بهری ملحوظ خاطر شود همه دران کشاکشم
که نارسیدن نامه را چه اندیشم نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در میان که نه اندیشه
در راه اینهمه یکسو از روی انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد
خدا را برای مکرمی مرزا احمد بیگ خان چه قدر اندیشم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب
سگالم گوناگون اندیشه ها و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل هوا زده بیتابم دارد
خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای
که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ
کلک فرو ریزید و بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام بر آید و هنوز مدت
رسیدن این نامه بپایان نرسیده باشد که نامه شما از در در آید و گرامی مفاوضه بمن سپارد
فرجام دادخواهی من جز این قدر نیست که لارڈ کونڈس نٹنگ بهادر کاغذ مقدمه مرا از دفتر دهلی
باخود برد و کارپردازان دفتر گورنری میگفتند که دادنامهای پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده
است تا مشاهدهٔ آن مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آئینه دار راز است سر ناامیدی دارد و
نظر بتفرقه که در قوانین حکومت روی داده و بحکم کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل
درباره من حکم قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود
شگفت نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش والسلام ایضاً انا سپاس التم
نامهٔ سیاه بوالا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه
بار دو پیامی که شنونده زا بچشم آرد پذیرفته باد اگر بنای تغافل بر مصلحتی ست شاد باشید که از من نجلید
اگر این دیوانگی از بیگانگی ست هیهات چه مایه بی مهر و زود گسلید باری اگر نامه نگاشتن نتوانید
اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای بوالنجه بشنود در آئینه سکندر بانطباع آورید تا فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد. چه زمان فرومردن شمع و
چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک ست آنچه پرتو شمع چراغ نیافته اند اگر بروشنائی
روز دریابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش بمن داده آید
هنوز بر جان و دل بار دانست تا ریش دل در خونابه فشانی بود و ناخن فکر پیشهٔ جگرکاوی
داشت هیچ تاب سزای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویزشهای رنگارنگ ست قافیه
سخن سنجی تنگ ست ستم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتمی به نیروی فکر پنجهٔ
ارباب فن بر تافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بزبان خواهد گذشت
بپاسخگیری خامهٔ روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش که
نام دگرش تغافل ست پشیمان شود والسلام **ایضاً** مولای من ۞ بدین روزها که غم روزگار
بر من سخت تواناست که اگر خواهم سختی از آن برنگارم خامه روائی تواند گرفت تا شناسا
کسی از در در آمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهدهٔ عنوان صحیفه مرا بدان فریفت که گرچه چرخ
را از کجروی پای آرزو و ستارهٔ آیین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد که روزگار در
ایثار عطیهٔ نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن در سر که دل را به بند غم خسته تر کند و امید
که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آئینه بار اندوه گرانی کرد و دل را نگرانی افزود
و اندیشه را پراگندگی روزافزون مبارک و خاطر را تشویش دمادم ارزانی چون شما را خوی
آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و **غالب** را اغلب یاد آورید چکنم تا فرجام
کار را دانسته باشم و هرچه در آنجا روی دهد مرا در نظر باشد هان ای ساده
بر کار خویشتن نگهدار نامهٔ دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره را به شکنجه
شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم کدامین کشور و شیوه کدام مردم ست پیش ازین
ورقی بپاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خانصاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گذارندهٔ

پاسخ آنم سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گله کوته‌قلمی من پر بود مرا هنوز
آن خامه که در سوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شما را زبان بسرزنش تیز و لب
به شکوه گستاخ زهی ستم ظریفی و خوشا حق‌شناسی والاگهر جناب محمد حمید الدین خان صاحب
که بخدمت میرسند و نامهٔ من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نهفته مباد که ایشان از
عمائد روزگار و رؤسای والا تبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاه‌مند بوده اند
و سرتاسر شیخوپور و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و به صلهٔ جانفشانی
ونکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته مهین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار ماندن و بود اختیار کرده اند با من در مهر و دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا انشاطی و انبساطی هست همه از ایشان ست چون با من اندرفتن برادر
خود به الهٰ‌آباد و منشای خصوصیت اصناد و سخن کردند پیش از آنکه از جانب ایشان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که درینجا به مدت گنجینه
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است و مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از بهر
این بزرگوار والا تبار در خواهم در دل شنودن و بیچاره ره نمودن و اندوه تنهائی از دل
برون و کار ایشان را کار من دانستن وخیر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنجد بکار
میتوان برد نسخهٔ پنج آهنگ که خامه لاابالی پوی بطلب آن جنبیده نیز پس از روزی چند خواهد رسید
بشرط آنکه بر نگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند. یا رب بخت و دولت
بفرمان باد و سپهر جز بکام شما مگرداد. **ایضاً فرد** هر نسیمی که ز کوی تو بنجا کم گذرد یادم از
ولولهٔ عمر سبکتاز دهد. رسیدن مهرافزا نامهٔ دل برد و جان بخشید اگر چه آن جان با من نماند
دهم بر سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس مرا بانی و جانبخشی باقیست امید که تا جان
بخشیدهٔ یزدان در تن ست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامهٔ پیشین دو دل چه است
هنوز مرا نشاط ورود آن نمیقهٔ در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

که **غالب** خویشتن‌شناس بختی از رسم و راه سترگان پارس برگوید و کتابی از آن گروه
نشان دهد که راز آن دیرین کیش و سامان این باستانی زبان از آن اوراق توان یافت
لاجرم بدانش من اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برتافت **فرد** ز من که بیخودی در دل
رنگ از بوی نشناسم به بهر یک شیوه نازش باز میخواهد جوابش را چون دوباره گفتند
که خواهش چنین ست ناچار مهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم
که روائی این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد
و نگارندهٔ دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشناروئی آنچه میگوید نه همه هست و نه همه بر جای
خود است پارسیانی که در صورت و معنی آشیان دارند زنهار گمان نبری که از آن گروه
جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار ندانند و خود تخمه و نژ
اد از دهی شیوه بپارسیان نماند پارسیان از گرانمایگان روزگار و برگزیدگان
دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانشهای سودمند کنش‌های خردپسند
داشتند گشایش را از خرامش هفت سپهر و نمایش اندازهٔ گردش ماه و مهر پدید آوردن
رخشنده گهرها از ته خاک و بدرکشیدن باده ناب از رگ تاک ثمر پژوهش اسباب خستگی و رنجوری
و گزارش احکام پزشکی و چاره گری و پرده کشائی فهرست اسرار کیانی و فرماندهی و
رصدبندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکدگر بستن رنگ رنگ گهرها و هیجا
بهره کردن گوناگون هنرها و ارو گیاها فراخور هر درد بکار اندر آوردن و پرندگان هوا
و درندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن والاهی اند از هر گونه بینش و
پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آئینهٔ اندیشه این فرزانگان روی نموده و انگیزش
بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی از آن بسیار تازند از مغز دانش این فرهنگیان
بوده است گنجینه خسروان پارس را از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهری
چون دولت از آن طایفه روی برتافت و سکندر ابن فیلقوس برابر آن دست یافت

کتب خانهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گنامان بهر گوشه و کنار داشتند برجا ماند تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و لفربان خلیفه افروزینهٔ گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آوازه پرستی هم باز بازگشت زبان آوران عرب فارسی را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست تواند گفت و ازان و برین آئین پرستی خبر تواند داد شیوه هندو این راز را کام دل برنیاید و من ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آورده آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد از من به مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز باز گویند و نگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه کلک شکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار ناروائی خود برنگارم و بسختی از ماجرای خود برگذارم اندیشه ایلب گزیدن و خرد را شگفت راز افگنده فرو چگویم از دل و جانی که در بساط من است بستم رسیده یکی ناامیدوار یکی از چه بدان آرزم و مرا این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از غنچه جیم فرومندی هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بینان زود زوال و بوالا دید یکتا گزینان نمودی بود است آنچه بمن داده اند زبانی است یاوه سرای و خامهٔ ایست بیهوده پوی من هم از بیمایگی چون کودکان که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سرودهٔ زبان و پیمودهٔ خامه پاره پاره بهم لبسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خونست دیوانی ترتیب داده جابجا بنظر گاه التفات یاران فرستاده ام بندگانی که به پرسش غالب مستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند انصاف با آن طاعت انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آورست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش بسپاس آشنائی بنان گوهر آمای اوست شادم

بشادمانی سخنی که از بهر خوانندش برگزینند و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش
برچینند اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریده آن فن
از من سخن راندند سخن را در ستایش من بدینگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان
دهلی دیار مسلمان زاده ایست کافر ماجرا و گبریست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب
تخلص میکند و بدین رنگ ژاژ می خاید فرد خرسندی غالب بود ز نیمه گفتن ؛ یکبار الف نمای
کای هیچکس ما ؛ پنهان نماناد که در اصل آفرینش کز دوده دور روز فرو رفتگان و حلقه بخت برگشتگان
ستم رسیده و روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب
و پشنگ می پیوندد و بزرگان من از انجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعهد دولت
ایشان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاهمندی آن گروه
چون ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد و طائفه را
کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد از انمیانه نیای من
از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور بهمرهی معین الملک گزید چون بساط دولت
معین الملک در نوشتند بدهلی آمد و باذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست ازان پس
پدرم عبدالله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون پنجسال از عمر من
گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست که مرا بناز پرورد
گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنجسال پس از گذشتن برادر پی مهین برادر رخت برداشت و مرا
درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگذاری و گردون را کمینه بازی بود
در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی بهنگام هنگامهٔ لشکرآرائی و کشورکشائی صمصام الدوله
جرنیل لارڈ لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان دولت
اهل فرنگ و با انبوهی چارصد سوار برکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم جنگ
بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضاف اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بتجویز نهایی آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ و ما
بینوایان را بعوض جاگیر بمشاهره از خزانه جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شمار نفس شماری
زندگانی بجل چار میرسد بدان راتبه خرسندم و بدانمایه قانع در سخن از پرورش یافتگان مبدأ
فیاضم و سواد معنی را به فروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاریم بگردن
و بار منت رهنمائیم بر دوش نیست رباعی غالب بگهر ز دودهٔ زادشمیم ∴ زانرو بصفای دم تیغ است
دمم ∴ چون رفت سپهدی زدم چنگ بشعر ∴ شد تیر شکستهٔ نیاکان قلمم ∴ نامه بپایان
رسید و بشرم پراگنده گوئی و درازنفسی بر من آشتلم کرد دیده وران دانند که گفتنی فراوان
بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی مرا در آنچه رفت
گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم عذرخواه والسلام مع الوف الاحترام
خط بنام رای چهجمل کهتری جناب من هرچند می خواهم که بناله زحمت صداع یاران
نه پسندم اما در دل بجوش آورده است و هرچند در میکوشم که دامن جهد آوارگی بکمر بر زنم
دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان نارسیده
خون میگردد و چه خونها که از درد بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون میرود چاره رنج
بیدلی معدوم و پایان کار ما نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود
و از دست فی بناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن و عزم سفر و آرام غربت
مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد وای بر نگون طالعیها در رسیده بختیهای کسی که اینها
را با آرزو خواهد و نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه راه
نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشود زحمت گوش است
نیم جانی که از آن ورطه برون آورده ام ودیعت خاک فیروزپور است که مرا این همه اقامت
اضطراری اتفاق افتاد و مرگی که عیش بهزار آرزو از خدا میخواهم مگر هم درین سرزمین موعود
است که این قدر درنگ روی افتادگیها روداد هرچه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

راهی بحرف مدعای من ندارد چه سر بسر آن افسانه نکبت الوریان و نه آرایش صفوف قتال
و واژگون گشتن کارهای اعدا و در دست آمدن فال سگالان دولت فخریه است کاینه مختصر یکه
نواب صاحب در اینقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده میشود و دل
مضطر تسلی نمی پذیرد دوستانیکه در رکاب نواب صاحب اند و از آنجمله آن مهربان بصفت
اسد نوازی غالب پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و اماندگان تنگنای اضطراب مبتلایانند
نمیفرمایند تا با بلاغ اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمیرمی
مانم که در کارزار نبرد مقابلهٔ حریف بالیش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد نیارد گریخت و اگر
خود را بر جای دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانهٔ طناز دست بسته وتیغ ز
ند بفرقم و گوید که هان سری میخار خدا را کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که
طبع موحش را از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مراد خود را
بیش ازین رنجاندن زیاده ازین زیاده است و بس ایضاً اگرچه مدعای من مطلب بیشمار و مدعا
بسیار و حوصلهٔ وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی هاست
در مادهٔ سفارش دوستی بخیال نازل نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزدهٔ کلک بدائع نگار میشود بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام سواد
مهربانی نامهٔ تفقد رقم جلوهٔ بزمش فروخت هرچه مرقوم بود نقد اعتبار را اتحاد متاع روی دست
مضمونش بود و بس جواب جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم همدرین هفته جوابی
چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراویدنیست بلکه یقین است که ورود آن نامهٔ موعود
که در ڈاک فرستاده خواهد شد بوده و صحیفهٔ هذا مقدم نشیند آمدم بر سر مطلب مرزا صاحب
عظیم المناقب امجد علی خانصاحب که برهنمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات سامی
خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار چون
سفر راقم عدو کام اضطراریست از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن برنگارم

که ذریعهٔ شناسائی من ایشان گردند منکه نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم و استغنای
فروشی یاران اعمری خریدار بوده ام بخود فرو رفته ام و میترسم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری
بتقدیم نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع
اخلاق بلند گردیدم میرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شمارا نیز دوستی غریب سفر است
نگویم که این کنید و آن کنید اما اینقدر میدانم که از مروت با چنان کنید که سزاوار باشد زیاده
فضولیست و بس ایضاً برای مهر اقتضای رای صاحب رافت گرامی پنهان مباد که درنگی
که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشای آن نبود چه در زمانیکه نمیقهٔ سامی ورود
یافت متردد بین السفر و الاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند و هوس
رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامهٔ بازیهای خیال بر هم خورد
و بجنت رسیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در اواسط
کار بهنجار نبود منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه حیا بایستی دید خلاصهٔ گفتگو اینکه اعیان
سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند آنچه درباب ملازمت قرار یافت خلاف آئین خویشتن داری
و ننگ شیوهٔ خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز بتقریر دانتوان کرد
دازه و فوربی ربطی آن از ابرام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه در آن بلاد از کرم پیشگی
و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد بجدا که
حال برعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بروی بپیچید لاجرم
یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود خاطرش
جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خاندانهای قدیم لکهنؤ از بیداد این بیرحم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آوارهٔ جهات گیتی گردیده داد خود از
تردستی و اسراف خود پشیمان شده و ازین شیوه برگشته و تر گشته بالجمله بازار بیدادگر است
مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان زر و مال خود را بکانپور میرسانند

وا ایمن نشیند هر که بود گریخت و هر که هست در بند گریختن ست چون حال این دیار بدین
رنگ هست آن خوشتر که سخن از خود گویم بتاریخ بست و ششم ذی قعده روز جمعه از ان ستم آباد
برآمدم و بتاریخ بست و نهم در دارالسرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای باندا میشوم
و در انجا چند روز آرمیده اگر خدا می خواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را پرستار
و با پای چوبین در صحرای آتش گرفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زهی من و خوشا من و اگر دستم
بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد **ایضاً**
رایصاحب مشفق شفیق غمخوار واماندگان و یاد آور آوارگان سلامت ٭ چه نویسم که از متاع
نوشتنیها پر تهیدست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و اعصاب ست و همان
برودت جگر و حرارت قلب و ضعف قوا و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که **قطعه** مغلوب سطوت غم دل **غالب** حزین ٭ کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است ٭ ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود ٭ بالجمله ماضی
معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در تحریر رود
که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی وطن برنگارم تا آنان را خرسندی بیفزاید و
اینان را دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف ست یکی بجناب مبارز الدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بغم خانه بدتر از
ویرانه **غالب** ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند زیاده ازین
زیاده است **ایضاً** رایصاحب مشفق و مکرم مظهر بی التفاتیهای فراوان سلامت
شرمنده و هم غلط کار خویشم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا که هرگاه تامل میرود
و سگالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز تامل حضرت به ضمیر می آید
و بس حال و مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول ساغر و دُردی چه معنی دارد هرگاه
که مبارزی صرف تحریر تغافل می فرمایند زحمت سرانجام کارهای سترگ کجا

خواهند کشید یا بفرمائید تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را فرجی
دیگر داده شود ورنه بخود آیند و بدبجوئی یکسان گرائید بجز ورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وی بمعیت
در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش هم بروز نزد من آمد آری رسید و گلدسته طاق
نسیان گردید اینک مکتوبی سربه لفافه در لف خط عمنی نه میرسد راقم را تا این زبان حالی
که در خور تحریر باشد روی نداده با شما التماس اینست که زحمتی کشند و بختی از اوقات
خویشتن ضایع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح و بسط
چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نموده هر چه به معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود آن را نیز
معلوم ساخته برنگارند و حال دربار ریذیڈنسی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط
حاکم جدید با تازه مسند نشین مسودات مفصل رقم فرمایند که هر آیینه مراد در ضمن آن نظر بات
نه اینکه از جناب طالب فسانه باشم و لبس دقیقه دیگر است و از استفسار آن چاره ام
یعنی اگر بنده را در پیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت وکیلی از جانب
خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد یا نی هر چه درین ماده مضمر ضمیر
باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی بتوسط راجه
سوهن لال نمونه مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشته ڈاک
ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در شمله
بازار نزدیک تالاب گردو در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد ایضاً
نه پندارم که همچو پابستگان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم حاشا تا
این مایه دوری ندارم اینک ساعی جمیل را روبروی خویش می بینم و از هر در در سخن
پیوسته ام علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمه ترقیات
مستقبله شواد کاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی از شانی

جواهر سنگه طولعمره فراغ یافتند خوشا مسرت وزهی شادی جای آنست که هم مبارکباد
گویم و هم تهنیت جویم افزایندهٔ عمر و بخشایندهٔ دولت آن قدر فرصت دهاد که ما و شما بزم
کتخدائی فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو د سرسری
مدار چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط نخواهی گذاشت
وزری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت از
منست ورنه زر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب را جزو اعظم ساختن یعنی چه دعوت
پایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللهی شهرت دادن چه کم ست که نوابی
و میرزائی بر سر هم باید افزود اینکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کار آگاهانه میگذارد
بااینهمه اندوهناکی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت ندانی که بر
اسپان بادرفتار برنشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن را بلباس
رنگارنگ برآراستن و معده را بالوان خوردنیها ممتلی گردانیدن شهوت از اندازه
بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و پرستندگان را نشاید
کار دانشوران چیست دور از آبادی درین کوهی نشستن و از شش جهت در بروی خلائق
بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به بیخبری پالودن هر که حکیم خرده گزین است کار و با
کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجهٔ گوناگون حسرت بدرجسته بفراخنای سخن خوشی
رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود هنوز او علیه منی از ریاح غلیظه صاحب
کیسهٔ ممتلی دارد هر آئینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری گره برکیسهٔ زر
زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان مهمان را از نزد خویشتن
رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و هرچه کرد از بیخردی و ابلهی کرد چه اگر
دانا بودی و خردی داشتی آنانرا که رانده است نراندی و کارها از آنان گرفتی و
اینان را که با خود در یک پیراهن جا داده است و چون غبار از دامن فشاندی

زنهار

و هرگز بهوای اینان نرفتی کودکی و بیجا صلی ورزید مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان
دل برداشت و با اینان بسختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام اینان بدین
کوری درآمدن نه بفتوای دانش است نه بفرمان بینش حکیم را اینگونه گوی و کرم پیشه را اینچنانی
بر نمایه لغزش نیز شناسائی تا بخردی خویشتن نگشتن و چون افسرده دل فرسوده روان را
دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
کدام آیین دیده ورست و کدام شیوه خردگستری چون سخن در نایاب بسیار است نامه بدعا
ختم می کنم دیده را بینشی درست و دل را دانشی سودمند روزی باد

بشیخ امام بخش ناسخ

حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم و ورود بوی یکدلی و همدردی بمشام
آگهی زد چار ماه است که نامه نگار بکنجی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است اگرچه
بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند آنچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم نه اگر هیچ کافر صد سال عقوبت جهنم یک نیمه از آن تواند دید چنانچه عرفی فرماید

فرد از بوی تلخ سوختن دماغی امید و یاس ؛ زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار نه نخستین شراره

که در خرمن صبر و ثبات زدند آن بود که دو تن از گروه وام طلبان چنانچه قاعدهٔ عدالت
انگریزیست ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر مندرجهٔ
ڈگری گزارده شود یا تن به بند زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابرست ازینی
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود
بر رهگذر یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبرو خود را گرد آوردم
و ترک نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خود داری بر پای و دل ماندهٔ اقامتگاهی
دارم همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار
باد ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد و دل از جای رفت و سر گرانی اندوهی

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر سترده شد قضا را به نشانهای داده دوربینان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ مودتی داشت در آن انزوا که گفته شد بوم آسا پردازم جز لب شب نبود گاه گاه شبها هنگام بر ودی رفتمی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه روداد مرا در پژوهش کار دخل اسرار با خود آشنا ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با تنی چند از خاصان خود اسیر شد و تهانه سرکار بجاگیرش رفت چون میانه من و وی ناسازگاری بود و مردم شهر آنرا امید بستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت و اورش را بگردن من بستند یعنی اشخاص بلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه و ریا دروغی چند بر هم بافته و خاطر حکام را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفگی درین است که فتح الله بیگ خان خود ابن عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجای رسیده که نفرین من در دیار و سرای دهلی گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر میسوخت اما اکنون هم قاتل تشخیص شد و هم بدگمانان شهر مرا ستوه آوردند از ایزد ستمگر کش ستم رسیده نواز بدعاهای صبحدمی میخواهم که این خیره سر بی آزرم زودتر بباد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ دار آید و دانم که همتم ظفریاب و دعایم مستجاب ست وی که دوشنبه هفتدهم صفر بود حاکمی از حکام ستوده مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورنر جنرل بهادر بدان ماموست که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعزیر پایه بپایه قرار داده کار را یکسو کند و چنان است که گران پذیرفتن این هنگامه افزون تر از یکماه نکشد این بود خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گهر فشان سبحان علیخان رقم پذیرفته است نه چنانست بلکه حق آنست که خان والا شان بگمان ما آن نیز داشت

والتفات بخاکساران تنگ پایه خود شناخت ورنه بشرط تأمل پنهان نمیتواند که مقصود من
همه آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و بختی از خاکساری و بی اعتباری
من گفته شود و اینها خود این قدر دشوار نبود سبحان الله والحمد لله **فرد** حریف منت احباب
نیستم **غالب** خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد ٭ کتابی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و نزد من فرو شد
در نظر نیست و نه از هیچکس شنوده ام که در دهلی اینچنین کسی هست آری شهر معمور است یکدو
نسخه از بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بار یاب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط
باشد بجویند و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام **ایضاً** قبلهٔ حاجات
درنگی که در نگارش ضراعت نامه روی داده برافسردگی شوق محمول نشود چکنم همت بکاری
شگرف آویخته بود و نظر منظری بلند را دیدبانی همیکرد تا آنگه هنگام سرآمد و هر کرده را کیفری که
بایست یافت مرزبان میوات مانند کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شد و بر اثرش
بعدم آباد رفت **مصرع** هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ٭ القصه نامه در ڈاک انگریزی
رسید و مرا شگفت زار افگند چه مخدوم میفرماید **غالب** روسیاه خود را فرایاد مخدوم نداده حاشا
که چنین نیست باهمه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقهٔ اوقات نامه با ارسال یافته غایت
ما فی الباب اینکه فرستادن نامه چنانکه زود زود نبود هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
زین پس بزه مند نباشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیردار فیروزپور
بجا توکشته شده جاگیر وی و هرچه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر کلکته
خواهد رسید فرمانها اندرین باب امضاپذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار انگریزی
زری می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار پادشاهی بختم صاف
ترک اینکه آنچه جاگیردار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده و بدان قدر از سرکار
قانع نیستم بالجمله سخنی است پیچ در پیچ و کاریست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگذشته خواهد شد زیاده زیاده **خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین**
باندا البوند بلکهند قبلهٔ خداپرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت :: خود را فرایاد خاطر
خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مرام نیاز را تقریب کامیابی میشمارد
حال مکتوب که وجود بخشش محض حسن اتفاق ست گواه آنست که نامه در چه عالم تحریر
آورده ام بهرحال روز پنجشنبه در موده رسیده تا یکشنبه بآرامش گرائید دوشنبه کوس
رحیل کوفته شبی بروستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسیده لله الحمد که زحمت صداع و حمی
از ساحت طبع رخت بربست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده بامداد ان
اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد زیاده حد ادب **ایضاً** قبلهٔ جان و
دل سلامت آداب کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لله الحمد که زحمت صداع
و حمی هم انبا بندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست ترددی نیست چه این
رفیقی ست که از وطن کمر بهمرهی بسته است همپایهٔ حق گزارش قولیست هم سایهٔ وفاداریش
کارفرمای مزاج تا نوی بالجمله دوشنبه از موده بر آمدم گردونکی که درین ملکت لڑھیا
موسوم است برای بارکشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر افتاده بود آن هست
خرام بلکه مخرام دوازده کروه راه نتوانست برید و از موده تا چله تارا نرسید ناچار شبی بدهی
اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من خود دو پهر روز بر آمده بکاروانسرای
چله تارا رسیدم و آن هیچ مخرام تا ساعتی از شب نگذشت بمن نپیوست همانا زمان
مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان نهی چراغ نیفروخته بودند رقم کردم چون
میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضهٔ موسومهٔ جناب مولوی به تهانه دار
چلهٔ تارا حواله باید کرد که او خواهد رسانید اتفاقاً آخر روز بلکه اول شب بکاروانسرای
چلهٔ تارا بانتظار گردونک و وا ماندگان راه نشسته بودم که ناگاه تهانه دار
بکاروانسرای رسید و هر سو خرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه از وی

اعانتست جسمم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینها نه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد

مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از من
طلب کرد همان سطری چند که بعجالة بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالبکه از نظر خواهد گذشت
اما این عبودیت نامه که گزیدن بآن حاصل ست اگر نخواهد رسید زمان رسیدن او به باندا
باهنگام ورود عاصی بکلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از جله تا را به باندا
رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شئ قدیر خلاصهٔ تحریر اینکه آخر از بیداد گردون
دوون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی بکرایه گرفته
و آدم و متاع همه دروی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسها برخوانده سفینه در رود
جمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد همدرین بقعه
کار بندم و روزی چند آسایشی کرده ما یحتاج با مصاب رسانده رهگرا شوم و دیگر خبر دهم شد آباد
به بنگاله در هیچ جا توقف گزینم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد ماند کشتیبانان
گویند که در عرصهٔ سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه قریب
نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا بسته ام زیاده حد ادب الیضاً بجناب
مولوی صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی ٭ بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه
لله الحمد که هنوز سررشتهٔ فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده و نوازش
رقم نامه عطوفت طراز بعز وصول خود سرم را به سپهر برین رسانید و مسرت یلدا آورده یا
کف خاکم را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین هر موزبان میرویاند اما گفتن
با اینهمه داستان را بپایان نمیرساندام روز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم است
دربند بربستن رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت
فردا بروز شنبه از بنارس می پویم نهفته نماند که ناخدایان ناخداشناس بنارس در باب
کشتی مضایقه کردند چه بهر که برخوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید و تا پتنه افزون از بست روپیه

خواست ناچار همان اسپ سوار و تا مدان بقعهٔ صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر رفته
در پٹنه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هرچه جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم هرزه درائی است
یزدان سلامت دارد و اجر لطفی که خالصاً لله بے سوابق معرفت در حق هیچو من هیچمیرز که هم
در ناکسی قرینه ندارد و هم در بیکسی همال بذل فرموده اند دمیفرمایند ور و گیتی بدهد زیاده حد
ادب ایضاً جناب مولوی صاحب قبله و کعبهٔ نشاتین مدظله العالی روزگاریست که نفس
از سوز فراق آن قبلهٔ راستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده ریزست دا ے
که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند بهفت دریا حائل است و
از سنگ آن درگاه که مهر نماز عبودیتش توان گردانید دوری باندازه بعد کعبه حاصل
عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی هاے بنارس چشم بخت را نورے و بخت چشم عروجی
بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جملهٔ مغتنمات فرصت انگاشته و ورقی بخدمت خادم
ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله بدستیاری میامن توجه انفاس
بزرگان چون گرد که بال باد پرد در هر گام از خار و خاره سینه بردم تیغ مالان گاه از شدت
برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز سه شنبه چهارم شعبان
پاره از روز برآمده به کلکته رسید غریب نوازیهای وهاب بے منت را نازم که در چنین دیار
خانه چنان که باید و هرگونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ خاطر از دوگان
فضائی دهم اندر وی ماتند و هان از و بنا طلبان بیت الخلاے در گوشه صحن چه از
آب شیرین چاهے و بر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاهے بے آنکه جستجوے رود یا
گفتگوے شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسیده و آدم و چاردار آنگه گاه
آرامش گردید دو روز از پنج ره آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در کشتی
نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم بلطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی اگر
گویم که مرا از بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که مرا بر من برشک آورد نیز جا دارد

بخدایی که خرد آفریده و خرد در برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگری
نخواهد بود یا رب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی که از کدامین دودمان
باری چون نخستین صحبت بود بچاره و مصلحت پرسی درد سر ندارم و دو سه ساعت نشسته
به بتکده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام هوگلی بندر خصوص زمینی که وقف
امام باڑه است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است [illegible]
فرد همه امانتی حسرت دنیا دیدم ؛ چون بعشرتکده گبر و مسلمان رفتم ؛ روزگار فرمانبر و
بخت فرمان پذیر باد ایضاً قبله گاها بیکسان پناها شگرفی آثار رحمت الهی ست که
آب و هوای کلکته با من نیک در ساخته و درین بقعه آسوده ترازانم که در وطن بوده ام
رباعی غالب هر پرده نوای دارد ؛ هر گوشه از دهر فضای دارد ؛ هر چند بپیوست از
دماغم بکسر ؛ بنگاله شگرف آب و هوای دارد ؛ همین فرزند اسسٹنٹ سکرٹر دریا ختم ملاقاتی
شایسته رو داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد طرز
ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومه نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرٹر بهادر سپرده اند همدران صحبت صاحب
سکرٹر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیریست بارای
و فرهنگ موسوم به اندرو اسٹرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه هدایت و قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت ست چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف
سخن وا میرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده سخنی
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه بتبعی کسی ملازمتش بروشی گزیده و این معنی
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای سخن افزود و عیار امید و آرزوهای من کامل
برآمد قصیده و پاره بر خواندم محظوظ شد و دو بجوشها کردم و وعده یاریگری داد و پوشیده
نماند که اسٹرلنگ بهادر عهدهٔ چیف سکرٹری دارد و منجمله اجزای کونسل بشمار

سیمین فریزر صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داورست هرگاه دو سه مقدمه
از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب اسم و رسم دادخواهان بوی عرضه میدارد
و وی فراخور بایست هر کس او را بسوی خود می خواند و در مقدمهٔ هر یک تا بلی بسزا آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از آنمیانه عرائض ناشنیدنی بگذرانندگان برمیگردد و
شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوس شادمانم که دادنامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی سنجیده
شد تا دران انجمن چه روی دهد و فرمان فرماندهان دربارهٔ من چه باشد ✽ زیاده حد ادب

ایضاً از جگر تشنه بدریا سرود و ز تن بیجان بمسیحا درود ✽ از شب دیجورم به نیر سلام ✽ وز لب مخمور
به صهبا پیام ✽ از دل افگار به مرهم سپاس ✽ وز من ره جوی بخضر سر التماس ✽ ده روز بر دو ماه
گذشته که سواد والا نامه سرمهٔ چشم نگران گشته عرضداشت نگاشتهٔ غرهٔ ذیحجه و عریضه مرقوم
هشتم ماه مذکور که در نگارش و در اعلام رسیدن مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب بسمت
ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش تر از تغافل برده است
التفات حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از کثرت اضطرار
بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن
نامه پژوهش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچو من چشم براه دارد اگرچه در نایافت وا نیافت
اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بداغ دوزخ تاب شک نسوخت کوتاهی سخن
هرچه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که بر تفصیل چربد معروض رای
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نخست زمزمهٔ تظلم بگوش رزیدنت دهلی رسیده آید گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان مسافرتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتاً برزیدنتی دهلی
گراید بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکس نوازی کرد
و خود کار فرما شد و وکیلی قرار داد و من بخشست من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

و هرگونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نوردِ نامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما که بر
من از من مهربان تر و در کارسازی و دادخواهی از من خورده وان تر است در نوردیده
به دهلی فرستاده ام تا در میان خواستهٔ کردگار چیست ؛ الله بس ما سوی هوس

ایضاً قبله گاها آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که همای والا نامه
بسرم سایه گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داد زهی به نرم روانی رافت نامها
غبار اندیشه ها فرونشاندن و دل را با من آباد جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
عبودیت نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم محو شد هرگز رعایت آداب القاب انگنجانیدمی
چه من آن میخواهم که نبشتن کم از گفتن نباشد هر آئینه لبا باشد که بیان از پرکار افتد نه تقدیم
و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز وادی گفتگو مستانه همی سپرم
و عنان گسیخته میرم خاطر همه گرفتار آنست که حالها برای مشکلکشای قبله گاهی پنهان
نماند از این پیش بدو هفته روز پنجشنبه پگاه جناب مولوی سید ولایت حسین صاحب از در
درآمدند و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و به تقریب دوره عزم سفر دارم تا در
غمکدهٔ مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر هم درین روزها نامه از دهلی رسید و
کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسید و دست کارفرما آنرا پذیرفت و وکالت نامه
بوکیل داد و هنوز وکالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن الدوله سر اددوارد کولبرگ صاحب
بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت کشاد هر آئینه انتظار و باز گردیدنش در پیش
و این درنگ که بخواست درمیان آمده بجای خویش ست دیگر از اخبار این دیار آنکه
ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل ست و بروزگار پیشین ولیس پریذیڈنٹ نیز بود
جدا لیا به ملک بهار رفته است و لارڈ ولیم کونڈس ٹبنگ که اکنون طغرای گورنری نقش
نگین اوست بالده که شکارگاهی است شهر قرو به کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب خلق
عمیم مولوی محمد عبدالکریم میر منشی دفتر کدهٔ فارسی رخصت هشت ماه گرفته براه دریا به لکهنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان
این بقعه پس از ورود خاکسار را بزم سخن آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین
سخن گوایان در مدرسهٔ سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه
گرانمایه مردی که از هرات بسفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده به بانگ
بلند نامی ستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیر لبی میفرماید چون طبایع بالذات منفعلین
خودنمائیست همگنان حسد میبرند و کلانان انجمن و فرزانگان من بر دو بیت من اعتراض
نادرست بر آورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که مخدومی
و ملاذی نواب علی اکبر خان و بکرمی و مطاعی مولوی محمد حسن اند آنانند جوابهای یابند و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم به فرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد
از اظهار عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی
پسندیدهٔ طبع عالی افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید
ورقی ازان ابیات در نورد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی و ولی نعمی را مدظله العالی گرد
سر میگردم و جان بخاک پا می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پردهٔ کدام رقم سر برآرم نه
سپاس یاد آوری گران پذیرد نه شکر قدردانی افزائی باندازهٔ تحریر پیرو زجناب منشی
[illegible]ن بهادر کتابتی بمن فرستادند چون عنوانش بشگافتن رسید نوری ازان پرده بدر خشید
چون وارسیدم سواد مکتوب حضرت بود که بخان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار
جلوهٔ رقم داشت بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار داده و
مرا بدانگاه خوانند تا از سر از سپهر بگذرانم و نور در ود خویش بکدورتکده ات برافشانم پاسخ بهوش
گذاردم و روز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن بمذاق اهل وحدت وجود
میرانند و از ین ممد کلاهی دارند مرا که از شیوهٔ اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت خدام قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان برسید اشتم نه از من برکتم الّا آنکه
بر زبان بود اندرون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
بشمار رسیدی خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سررشتهٔ الطاف از کف
ندهم دانم که از عهدهٔ سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنمونی کرده اند و بدان سرمنزل
خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا ثم حاشا ع خاموشی
ز ثنای تو حد ثنای تست ٭ مخفی نماند که این عریضه بروز ششم از ماه شعبان رقم کرده همان روز
بتوسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده آمد یزدان توفیق بمکتوب
خود فرو پیچیدن و به باز فرستادنش عطا دارد بنام میجر جان کوب بهادر قطعه
ای نشانهای خرد رقوم پدید اتر از آن ٭ که سرود از لب و آب از گهر و تاب ز مهر ٭ هم ز روی تو
نمودار توانائی رای ٭ هم ز خوی تو پدیدار دل آرائی مهر ٭ مهربانی نامه که رسیدن بوسه
نازد و خواندن از روی نجود بالد بهروزی را رسید و به شادمانی خوانده شد بهر کشایشی که
از هر نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه
دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ را بکوشش بسیار از نادرستی
برآورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری و شانه زنی کرده ایم خواهیم که
غالب سنگ از گهر شناس از در و یاقوت سخن نو آئین پیرایه بربندد تا بعلاقهٔ دیباچگی
در سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هر چه اندران اب فرموده اند و
از هرچه نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را بگفتار شمارم و بدان دیباچه برنگارم
مخلص نوازا هرچه را من ندیده باشم و بدان قدر که بمن رسیده باشد سراسر نه فهمیده باشم
چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا نیاوردن فرمان دوست نازیبا بود و مرا
دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و بآئین تقریظ سخن راندم بلغت
عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون گفته آمد که آنچه من

نبشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آئینه درخور که بپایان آن قدسی صحیفه جا گیرد و خود
آن کرسفر با دیباچه بنویسند که هم شماره دیگر نگاشتها و هم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش
پذیرد و امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد خویش
در افزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و غمزه بخت رهنمائی باد **ایضاً** امید گاها
مخلصا نزا از من که بنده محبت و خانه زاد و قائم بمقابله یکباره یاد آوری صدره سپاس بجا داوری
یک گونه بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه در مواکب من رسید و کالبد شوق را جان
گردیده چون من از ان طالع یار خان صاحب نامه دیگر بمن سپردند گوئی انجان را توان
افزود و مدارا بروی خامه مشکین رقم دران هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق
شارستانی دارم آرام نشیمنی به گوالیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده
به محبت که درین هنگام سوگند که هیچگاه دل به فن تاریخ و معما نه نهاده ام و صنعت را بر معنی
بر گزیده لیکن چون رضای خاطر خاطر در اینست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه
من بدین هنجار جنبد قلم را چه اندازه که درین راه لب بر نتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش
گراید قطعه مشتمل بر هفت بیت هم درین ورق می نویسم اگر به بینید از عنایت چه شگفت و اگر بپذیرید
از محبت چه عجب **قطعه** جان جانکوب آن امیر نامور ؛ دست وی آرایش تیغ و نگین ؛
ساخت زانسان منظری کز دیدنش ؛ حور گفت جنت و رضوان آفرین ؛ در بلندی
افسر فرق سپهر ؛ در صفا گلگونه روی زمین ؛ بادیش گفتن گلستان ارم ؛ زیبدش خواندن
نگارستان چین ؛ خود سه اشکوب دهر اشکوبش در اوج ؛ در نظر باشد سپهر هفتمین ؛ غالب
جادو دم نازک خیال ؛ کش بود اندیشه معنی آفرین ؛ گفت تاریخ بنای این مکان ؛
آسمانی پایه کاخ دلنشین ؛ والسلام والاکرام **ایضاً** فدحق آنست که از رفتن طلب
برود ؛ نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود ؛ مهر انگیز نامه که نحتی گله آمیز هم بود تا رسیدن
را افسرده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهای من گله سنجیدن

چگونه گویم که روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه زان سو رسیدی و پاسخ نه نگاشتمی
شکوه بجا بود و رویش دل ریش و فاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست گمنامی
خود را بیاد نام آوران دادن و بنذر رحمت یاد آوری خویش بر دل دیگران نهادن و همچنان
شیوهٔ من مباد در پاس فاسقی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن آزرده هم
بدبجوئی من خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند مادهٔ تاریخ
چاه فرستادن و مرا بسر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد همانا نخواستند که غمزده
سخنور فرومانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم بر آمد و حق اینست که مادهٔ تاریخ تنزیه آنچنانست
که حق ستایش آن توان گزارد یا بر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بنگرند و از جرم ناکردهٔ من
درگذرند ق آن سپهر فرزانه که موسوم به جانست ؛ وان راست دم دانش و والای دریافت
فرمود پی کندن چاهی که در آنست ؛ آبیکه سکندر بهوس جست و خضر یافت ؛ خود چشمهٔ
فیض ابدی گفت به غالب بنوشت و چون آن دل شده زین نکته خبر یافت ؛
به ستود و درین قطعه در آورد همان وقت ؛ تاریخ دگر نیز با معان نظر یافت ؛ خورشید
زمین گفت و درین زمزمهٔ دل بست ؛ وین لقمه را خوبتر از گنج گهر یافت ایضاً
رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد ؛ سرمایهٔ آبروی درویش آورد ؛ در هر
بن مو دمید جانی یعنی ؛ سامان نثار خویش با خویش آورد ؛ نشاط بخشی رسیدن وان
آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم شگفتن گل اگر جنبش خامه
را درین سپاس گزاری بچمیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از صریر کلک بگمان خروش
بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد سرو چرا نچمد و بلبل چون
نخروشد میر نواب را برساندن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار را بر تاک نباشد
و دور و نزدیک از هواداران و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان چنانست که نسخه
از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا مشت خسی بچمن بازآ

باز فرستم فرومانده گی من درین معرض آن سنجد وداد من درین سراسیمگی آن دهد که بپای شکسته برفتار آید و بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن اندیشه کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم شرمنده گی و اگر فرستم شرمنده گی افزون تر سخن کوتاه انچه من دارم ورق در ورق مسوده بی سروبن ست کاتبی که درست تواند نبشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت میجویم چون دست بهم دهد آن اوراق بوی سپرم تا نسخه بردارد و من باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست میر نواب صاحب و خواهی بسبیل ڈاک بهمایون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد **ایضاً فرد** ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان ازل * بسته اند از اثر دولت جاوید طراز * نیز شادی رسیدن اندوه ربا نامه که دیر و زمن رسیده نه آنچنان ست که تا فردای قیامت هر روز بر دل زار تونگر دد سبحان الله نه کسی بلکه ناکسی را که قطع نظر از آن که بپرسش نیرزد خود از بیم پاداش گناهی که از وی سرزده است بر خویشتن لرزد و بهر ورزی و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی از روی گناهگار فرو شستن نه تنها همین بلکه کریمانه نواختن و به گله کم خدمتی شرمسار نه ساختن من دانم و دل که چه شگرف بخشایشیست آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی دیگر بر من نهاده اند نهان نماناد که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان روحانی منست همانا کارفرمای این نو آیین کده آن میسگالد که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و فرو ریخته های خامهٔ غالب منوار التقاب الانطباع فرو ریزد از انجمله دیوان ریخته که در نا تمامی تمام شب عجب نیست که هم درین ماه بتمامی و انگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته بفراهم آمدن خریداران است بهنگام خود بهم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این رشته را بهم گسستن نسبت کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر یافتگان والا نظر شناختند دیگر هم ازین مشکین رقم منیقه که پاسخ نگارم پدید آمد که آن قطعه که در جشن روشنی تولد شاهزاده نگاشته ببارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم از اوراق

زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت افزود
جاودان مانند که سخن رس و سخندان اند والسلام والاکرام به منشی محمد حسن صاحب امیدگاها
شبانگام ست و من با دل نژند پیش چراغیکه فروغش از حجره بایوان نمیرسد نگارش این
ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در نظر
است و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیز زهم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و گرایش
پزشکان بر رنجوران هم ازین عالم ست سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن رسانم پیش
ازین نامه بنام خان والاشان شجاعت علی خان و عرضداشتی بحضور والای حضرت وزارت پناهی
با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب شفاق مناقب
راجه صاحب ام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان آرزوی محال را
بنظر خانصاحب عالیمناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد و که این قصیده به بزم خسروی
خوانده شود و نامه نگار را از مائده جود خسروانه ریزه بربندد تا امروز که از تعیین کامل گذشت
هیچگونه از ان نیرنگ افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که جز بمددگاری
عصاکش ره نتواند برید درمانده بیم و امیدم رد و قبولم امروز که چهارشنبه سیزدهم ماه ترسایانست
و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چهارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه نامیده شود رسیده
خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض کرده شود که
به لکهنو وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که در نورد آن بقصیده اشتمال داشت
بوالاخدمت شمار ساند ذوق آمد و طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
شب نامه نگاشتم و هم شب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضراعت نامه را با نگاشته های که برشمرده آمد بکارزمان بازدهد بحر کرم بجوش آید و تفقد
صرف غالب نوازی گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد این قدر میگویم که چرا

بپاسخ این نامه باید نواخت وانهم از بیچو صلی دور از لفنی مینست ورنه باور دارم که جنبش
کلکی در گشایش عقده راز دریغ نخواهد رفت وجواب نامه چنانکه دل نوید آرامش بخواهد رسید
والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبلۂ حاجات **غالب** که نوآموز شیوۂ گدائی است یکچند
بحکم حیا خموشی ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت
خواسته و نخواسته آنچه در دست از لب فرو ریزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود
نگارنگ چشم روشنی ست وگوناگون باد و هرچند همت این بدنمایه ترقی و خرسندی ندارد
مخدوم خود را جاه مند تر از تن نخواهم و فطرت و ارزش حضرت بپایه های بلند تر ازین جایگاه سزاوار
می نگرم لیکن چون بگوش هوشم دمیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دستهای
بی اندازه تواند بود و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد آمیزه
نشاط فراوان از در دل جا داده چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی
بسته ام یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شواد و پس از سر انجام یافتن
ذریعۂ امیدواری وبجا آمدن مراسم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت کعبۂ آمال باد که
فرستادن قصیدۂ مدحیه جامعۂ مدح شاه و وزیر بسا گرانمایه عزیمت ها را شامل است چه بیبر سامانی
مانع کامجوئی و مدعا طلبی افتاده راهی که در نظر ست بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود
بمنزل نتوان رسید دست پیش هر کس هیچ گدیه دراز و کار خود از خزینه جود چون خودی لبا ز
نتوانکرد لاجرم خواسته ام که حلقه درین دستور دستور و جنبانم بو که مرا به جایزه بادخوانی و صله
مدح گستری اینمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده به کلکته توانم برد و کاری توانم کرد و فرصت
از دست میرود و هنگام کار میگزرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گزارنده و حال
سائل گزارده شود موهبتی ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده خط بمیان نیم روز علیخان
بهادر فدای بدل نزدیک و ورم از دیده گفتارم به بست ؛؛ از توام با دل بو گفتار و پندارم
بست ؛؛ ادا شناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا در اندک کردار

دیده دیدلیست و پیشهٔ دل مهرورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آیین ست
و خامه را در سپارش راز دستوری زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از
پیشهٔ خود برنخورد و تا زبان بگفتار گهرساز نیاید و خامه را هنگام گهرشماری فراز نیاید اینجا که دیده
روی دوست ندیده و دل مهر گرفتارست زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگارست
هم دیده را بر دل رشک ست و هم زبان را بخامه کاش مرا دمن زیر سنگ و بند بر پا نبودی و پیش از
نامه خود بدوست رسیدمی تا به غصه خون خوردن و بر نامهٔ خود حسد بردن روی ندادی بلکه ازین
ستیزه که دیده را با دل و زبان را با قلم است نیز بمیان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکرمی
منتظر الدوله نواب سیف الدینخان بهادر از لکهنو رسیده بودند بواگویه اشتیاق آن مجموعهٔ
اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور
باز آمدند به نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای شاهد این راز آمدند که خان صاحب عظیم المناقب
نوروز علیخان بهادر مرا بران داشته اند که چون بدهلی باز رسم گفتار پراگنده غالب حزین نوا
گرد آرم و آنرا گزین ره آورد انگارم لاجرم بدین یک آوازه که دو بار در افتاد هم بهر نامی گشتم
و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم آری تنک شراب میخانهٔ عشقم بیک جرعهٔ صهبای التفات مستی من
از اندازه میگذرد و سبک خیز پرستش صنمکدهٔ حسنم استقبال نیم نگاه ناز از خودم میبرد و هیهات چون
من باندوه بیکسی درساخته و خود را ناکس شناخته از در دلها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه توان
گفت که بشنیدن آرزو چه دانم نوشت که نگرستن را شاید هرچه از کلکم فرو ریزد و بی تکلف از ان
نسخه برسازند اگر نظر بپاکی آب و تاب افگندش روا نبوده بی سخن در خور آنست که تابش اندازم
یزدان داند که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که ریخ خامه و آنچه مکرر شده باشد و هرچه نوشته باشم
آنرا باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من
تبه کرده و ورقی چند چون نامهٔ کردار من سیه کرده است آن اوراق از ان گرامی برادر به پنج آهنگ
و صحیح نویسی را بران داشتم که هرچه زودتر ازین نگارش را بپایان رساند هر چند می بایست

که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پای در رکاب
و روی براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصورت
مشت خسی بسنبلستان و کاغذی گلی بگلستان میفرستم و بمعنی مرد چهل و چهار ساله نفس سوختن
و سرمایه بهای عمر بهیچ فروختن ست که بپای نگاه آن صاحبدل دیده در میریزم تا بعد ازین محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سه تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما به نمایش
آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام **ایضاً مشتمل بر روانگی پنج آهنگ** مشتاقان
امیدگاها مخلصان پناها کاشانهٔ دل که کنج خانهٔ راز ست از چشم و گوش دو در بروی
یکدگر پیوسته باز ست لاجرم هرچه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده بدل فرود آید
اما هرکجا محمل این قدسی مهمان راز زودتر آرند هم از دریچهٔ گوش بنهانخانهٔ دل در آرند بالجمله
هرکجا روی نکوئی و خوی خوش است دل را بطلبگاری فضل در آتش است صورت پرستان
تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم بمهر گردند اگرچه هر جا
بدین داد محبت توان داد جاها بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بجنون گرمی اخلاص
آفرین گوئی خویشتم که بشنیدن جگر تشنهٔ دیدار گشته ام و برسائی انداز سپاس گزار بختم که
با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخن که دران سخن است نه
بتقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من ست خواستند که آوازهٔ کرم در میان نبود
تا بار منت یادآوری گران نبود بمشاهدهٔ این گرایش که ازان سو بوده است باخودم از
افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگارنه نگاشتند تا
منت بر جان و دل نهادی و نگاشتهای خود را زودتر ازین فرستادی باآنکه دانستند که مرا
شایستهٔ خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل از
مهر بجوش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضاجوئی دوست و حق غمخواری

خویش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من تواند بود بمکرمی جناب منشی محمد حسن خان بفرستم
چون پویهٔ راهرو همان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر جز بدو هفته مشکل است بسکه ذوق
روشناسیم از دیر باز نگران داشت هوای دل آزاده ام بیان داشت که نامهٔ دیگر را بسر رشتهٔ
ڈاک انگریزی چون کاغذ با دبال پرواز دهم تا دوست را که هنوز اندازهٔ مهر و وفای من ندانسته
است خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از انسو
بمن باز رسد بلکه اگر مروت دلجوئی خستگان روا دارد نگارش جواب این ورق نیز در عالم وداد
جا دارد هر چند از نامواران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بریدان ڈاک انگریزی بسکه نامه
از هر دیار می آورند بجادهٔ کاشانهٔ خاکسار شناسا درانداگر فرستند و بعنوان نویسند که این مکتوب
بدهلی به اسدالله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام نامه
بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونهٔ ÷ غم را نشان گرمی
محفل چگونهٔ ÷ ای گوهر دل تو بجای خریده دوست ÷ با دوستان چگونه و با دل چگونهٔ ÷
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون می شنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده منش
که شکیبائیش گویند دل ابتوانائی ببالاند و از رسیدگی که سراب جای دلدادگی ست تا آرامیدگی
که تکیه گاه آزادگیست رساند دُرفشار این اندوه که میبایست دل پرسش ازین هر سو تراویدی
و مرا با آهنگ غمگساری جز در آن انجمن جای نبودی گرایش من بدیدار جز یکبار نبوده است همانا
هم از فزون سری خود هراسیدمی و هم از کوچک دلی دوست اندیشه ناکستمی چه مرا از وارستگی هم
دلی نرم ست و هم زبان درشت و دوست را در دلبستگی هم خوی نازک بود و هم بند غم گران مبادا
نگریستن گریستن بار آوردی و آبروی گرانه روی من در میان انجمن فرو ریختی و اگر دل از
جا رفتی هر آئینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران آمدی لاجرم
من که بخوردن غم دوست دست از جان شستمی و هر چه در دل داشتمی گفتمی پیش خود
شرمساری کشیدمی و دوستان را به بیدردی بودمی روزها اندرین آویزه گذشت

وشبها درین سگالش روز گشت تا چاشتگاهی بهمایون کده رسیده و از آستان نشینان
شنیده شد که بندگان بجهانگیرآباد رفته و بختی خود را ازان پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان
مهربان باد و دل را باندیشه درست نیرو دهاد و با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرهد و هیجان
در سینه می تپد آری از اندازه شناسی ست که سخن را درازی نمیدهم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخنامه بنویسند آنگونه بگفتار بنگارش اندر آرند که هرچه در دل ست ازان پرده فرو ریزد بلکه
پردهٔ خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل و مرا در سرنوشت چیست شما را در غم دل چه باید کرد
و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد نگاشته
دومی روز از ماه روزه **ایضاً** **فرد** ترسم رهم بکعبهٔ اسلامیان فتد ؛ گم کرده ام بوادی شوق
تو راه را ؛ آتش حس پوش بلکه چراغ خاموش که صوریان اسدالله روسیاهش نامند
از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر تر گشتن بار نیاورده باشد نوید استواری
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون رخ کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
دشنام آورده است هر آینه سرمایهٔ اجر و ثوابی که اندیشهٔ کعبه رو فراهم کرده آنست بتاراج رفته باشد
هرچند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش بدان
منشا آنست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابوالفیض فیضی زمزمه
می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه بآب دیده فرو شویم
و خواهم که بدله چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی وبال پرواز طائر آواز من
باشد **فرد** حاجی بادیه پیما زکجا می آئی ؛ خبری داری اگر از رهٔ مقصود بیار ؛ اکنون جای
آنست که از شادی این باز آمدن که چون ازان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فرا دانست ناگاه
جان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبستهٔ لحن و صوت
نه پسندید والسلام **ایضاً** خواجه تا نوشته خوان ناگفته دان را از بندهٔ ساده دل
بوفا نهاده بی میانجیگری کلک و زبان صدهزار آفرین که بنوشتن پاسخنامهٔ نوشته بهاست

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نوخفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی
ورق این همه ننگ نگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کرد اینویس
یمین من مانا ساده ازان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد
ورقی ساده بآئینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد باخود دانست
که آنچه مراد در نوشتن راز از رگ خامه فروریخت نامه بر باد در بدین راه از روی نامه فروریخت
باری سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه
بدل گزرد بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از
خال و خط میبایست کرد نه بدوختن چشم بر برگ ساده فردگمان زیست بود بر سنت زبید دهی
بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست نه دانم که این قدر خود بخاطر داشته باشد که تا
نانوشته به ازان نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری دران نگارش فروگذاشته باشند
نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من شنفته اند میگویم و صد بار میتوانم گفت
که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خون نگاشتند مگر روائی خواهش دوست اگر همه آزار
من باشد خشنودم دارد و هم دل آزار خویش افزودم و بدین نوشتن آن دنیا نشم کرده در
سے آیند خدایا چنانکه گمان دوست دربارهٔ من غلط بود گمان من نیز دربارهٔ دوست
غلط باد بیه امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب را تا بازگی
تماشا نوید که جگر پارهای از رگ کلک فروریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش انجمن
بگلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهدهٔ این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد چه شگفت
آری این چنین گلدستهٔ بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان الله خدایا ربدان دیده دوی
که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر هیچ برابر نهند بر هیچ ستم رفته باشد
با این همه سنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجه سرزنشم رنجه نتوان داشت چه این گستاخی
بفرمان محبت است و این بے ادبی بتقاضاے روزگار آرے روزگار را آئین همچنین

شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه نمود نمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده و اعرابی
آب شور بسلطان ذره اگر نه بیچ خود را شناختی خود را ره کشش مهر نساختی و پروانه
اگر رسوائی آمیزش بال خود را با شعلۂ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که بر گل سراید
اگر نه محبت [illegible] ماهیتی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که کهربا گراید اگر نه جذبه مهر در میانستی
حسن ابا کهربا چه پیوند اگر گویند که خبر بیانگیزی دیدۂ دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازۂ همزبانی و علاقۂ همنفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را در دیده
بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز سر بر آن داشتی و این خواهش گاه گاه از دل سر بر زدی
که چون استغنا رجاه مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری کنم و بنا
خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خان صاحب مهربان خوشوقت علی خان
را بکاینه رخرامش اتفاق افتاد چو دران محفل ارباب یافتگان و مرا از دوستان مهربانند
نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند دهن نیز به پردۂ گفتار خویش لب را پرده قرب جا
یافته باشم و پردۂ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد مناک گذرگاه
سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیۂ آن بارگاه است
و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سو دلها را بمهر گرایش و محبت را بنامه و پیام
افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز منظر گاه التفات خواهد گذشت حالیا غزلی
هم از ان اوراق نگاشته می شود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل حق که حق
سمیع ست فلانی بشنو ؛ بشنوی گر تو خداوند جهانی بشنو ؛ لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا
من نه آنم به شناس و تو نه آنی بشنو ؛ سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم جا ده ؛ آنچه دانی
بشمار آنچه ندانی بشنو ؛ پرده چند به آهنگ نکیسا بسرای ؛ غزلی چند به هنجار فلانی بشنو
سخنی آئینه برابر نه و صورت بنگر ؛ پارۂ گوش بمن دار و معانی بشنو ؛ هر چه گفتم بتو
ز اندیشۂ پیری به پذیر ؛ هر چه گویم بتو از عیش جوانی بشنو ؛ داستان من و بیداری

دمادم

شبهای فراق ؛ تا نگنجی و بپایم نه نشانی بشنو ؛ چاره جو نیستم و نیز فضولی نکنم ؛
من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو ؛ زنیکه دیدی به چشم طلب رحم خطاست ؛ سخنی چند ز لبهای
نهانی بشنو ؛ نامه در نیمروز بود که غالب جانداد ؛ ورق از هم دروا این مژده زبانی
بشنو ؛ یارب بساط آن خجسته بزم هموار گذرگاه بهاران باد و پیوسته نظرگاه امیدواران
والسلام والاکرام نامهٔ نامی میر سید علی خان بهادر عرف حضرت جی

فرد در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست ؛ شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

جان بپای قبلهٔ آستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبهٔ رهروان را گرد سر
گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز و شنیدن نکته های
مهرانگیز که مرا بخجستگی بخت من امیدواری سید هر سر خجسته تر باد چون دران چشم و دلم جا
داده اند اگر از اوج گرانی سرم بسپهر ساید بجاست و اگر از خودنمائی جز خودم در نظر نیاید
رواست طالع یارخان صاحب بشماره عنایتهای آن محیط کرم بیخود از خودم ربوده اند
و ارادت مرا چندانکه بشمار در نگنجد برافزوده کیستم تا بدین التفات ارزم و مرا در نکوئی
این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و انگاه اینچنین گرامیه
و والاپایه کسیکه گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و بوی هشت گلشن
شبلی با انهمه قطع نظرها از ماسوی الله در صومعه تمنای قدومش چشم براه و منصور با انهمه
ترانه انا الحق در هنگامه آرزوی گفتارش گوش بر آواز سبحان الله آنکه تجلی طور پروانگی
شمع جمالش آرزو با من ارنی گوست و آنکه دیدارش تاب هر نظر نبود از من دیدار جوست
چکنم عمریست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی ذوق مطلبی شعله به پیراهنم ریخته است
و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که ازین پیش سالی چند به محکمهٔ رزیدنتی
دهلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرمان دهان کلکته پیچ و تاب خورده
اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و دران دادگاه سنجیده میشود

تا پاسخی از آن کشوررو فرمانی از آن دادگاه در نرسد نتوانم بر جنبید و از دهلی بدر رفتن
اگر خواهم که پارهٔ از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشتهٔ سخن از
درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی دولم بجای است و درین
کشمکش که وطن و بیرون مراد رهم دارد سفر بنا رم کرد اما دانم که روزگار انتظار سر آمده
و هنگام کشود کار رو در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطعهٔ خصومت از ولایت رسید
زان پس چندانکه مایهٔ مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی تیار امم و روی
بگوالیار نهم و اگر روندگان بپاسے روند من بسر پویم امیدکه به پرورش یافتگان زله ربایان
مائدهٔ فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مرا و کار مرا در خیال آورده همت بدان گمارند
که نیرو وی کار من سره گردد و مرا از در در آید تا پای ره پیمای من بخرامش کشاد پذیرد و جادهٔ
راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خان صاحب بسه روز فرسوده
که سراسر رقم بحث رنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را تعویذ بازو گردیده است
و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت سید امانت علی صاحب
رسیده آداب نیاز ابموقف قبول و غزلهای فارسی را به منظر التفات رسانده باشند
درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جاکوب صاحب بهادر دو تا نامهٔ مضمون
طلب تاریخ تعمیر دولت کدهٔ بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن هر دو مکتوب که مشتمل بر
قطعهٔ تاریخ ست درنوردِ این پوزشنامه فرستاده میشود چون کشاده عنوانست میتوان خواند
و بمکتوب الیه رساند مکرمی معظمی جناب حکیم رضی الدین حسن خان صاحب که
مرا به لطف و تفقد می نوازند و درین غمزدگی شادی من بدیدار ایشان است
سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اند زیاده حد ادب **بنام**
مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات + هر چند
دشوار ست بهجران زیستن و دانم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بیدارادت

(۱)

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال
به فراقم گذرد خاطر را همان بسوی وفاگرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود امید
که بدین شمار تفقد و التفات و از آنطرف نیز روز افزون باشند صداقت پیشه حافظ کریم بخش
که به لاهور رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی که روانسرای آرمیده بامداد آن شب تنگ
راه باد کردار از دریا گذشت چون بشاهدره که خاور سوی دهلی به کروهی واقعست رسید
حافظ قادر بخش مهین برادر خود را که از بانده به بندیلکهند می آمد همراه وی یافت و همپای وی
واژگون خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر
آسوده او را بوطن پدری روانه کند و خود باله آباد پوید مهین برادرش نگذاشت و خواهی نخواهی
او را با خویشتن برد مسکین از دوری آن آستان مینالید و میگفت که من این ره نه
بپای خویش میروم بکمندم بسته اند و به بندم می برند دیگر میفرمود که صحیفه از بهر مولوی
سعادت حسین هدیه آورده ام و باز می برم و چون بر میگردم با خود می آورم دیگر یک روپیه
مسکوک بسکه گردگویند که بفرمان والی لاهور دران مرزبوم روائی دارد بمن سپرده و از
من آنخواسته که این بهاباله آباد فرستم تا به مشاهده سکه جدید نظارگیان را دل بشگفد منکه
نامه نگارم گفته او را بر نگاشتم و روپیه را به نورد نامه فرو پیچیدم و نامه را بداک فرستادم کارکنان
آنکده نامه را بمن برگرداندند که فرستادن نامه که بدینار آبستنی باشد نه پذیرفتند ناچار آن
شگرف پیکر را از ورق برآورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاه داشتم تا چون رهروی
راه رو بدان دیار شتابد بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه منظرگاه شان نیز در آید تا از حافظ بوداع و از غالب
به نمازه تسلی شوند سپس انجامیدن نامه فروق همزبانی بازم سخن می آورد و نهفته مباد که درین
روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده بپاس دیرین
آشنائی بخانه من آمدند و چون در نورد هر گونه گفتگو حال سید نورالدین علیخان پرسیده شد

نبودن واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به بابلا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش در میانه
هم بدانگونه باز گفتند که مرا دل غمگین و خاطر اندوهگین شد لاجرم بتسکین بیتابی دل دران
اندیشیده ام که بجنبش خامه عطارد هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرا رسم و منشا ناسازگاری
آن گروه و فرجام کار مخدوم زاده بی پیه مانده باز نمایم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره
مددگار باد **رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان**
بهادر حضرت قبلهٔ حاجات مدظله العالی ❊ برادرم حسین مرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم نتوان پذیرفت دیگر لاله هرچند
صاحب نامهٔ نواب امین الدین خان صاحب موسومه کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و همین جنبش
زبان گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود
را هیچکاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام می پذیرد زیاده حد ادب **ایضاً**
حضرت نواب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان مدظله العالی لاله هرچند صاحب سپاس کرمهای
بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان هرگونه مکرمتی که درباره
ایشان بظهور رسید و خواهد رسید منت آن بر منست و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی
روزگار ستوده آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد
ملازمان را نردبان پایهٔ بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را ذریعه بدیعه
حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از
روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حد ادب **رقعه بذو الفقار الدین حیدر خان**
عرف حسین مرزا ❊ عنایت فرمای من دوست هم عمر هم سبق شما رقعهٔ مختصری بنام
شما فرستاده است و بنامهٔ که مرا نوشته است هم درین باب یعنی در طلب کتاب فراوان
ابرام کرده من خود رقعه دوست شما را نزد شما میفرستم مناسب آنست که کتاب وی گردان

باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هرچه فرستاده باشید فرستاده آید لیکن هم امروز که
فرو ارونده میرود فیض پرپروزه مقدم شما مژده نکوئی داد و ملازم بند تپ رهائی بخشید دیروز
وشب فارغ بوده ام اگر امروز همچو دیروز خواهد گذشت از ظهور تپ بصورت نوبه نیز ایمنی
روی خواهد داد والسلام به **منشی التفات حسین خان** اسد الله آسیمه سر آشفته سامانی
که نشستن از گفتن نداند بو الا خدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم عرضه میدهد هنری و کمالی که
ذریعه التفات والا نگهان تواند بود کرا و حق خدمتی که دستاویز دریوزه گر همتی تواند ساخت
کجا اگر به تهیدستی من نبخشند و بر ساده دلیهای من نبخشایند که متاع شفقت را که سرمایه تجرد دکان
بیعانه آن تواند بود بهیچ خریداری بیکنم آمدم تا گره اندیشه گفتار کشایم و سخن صاف ترک
سازیم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که این فرمانروا تا مرگ و مقربی نبود بدو دل
سائل نمیرسد چه یک تنه بکارهای بسیار پرداختن و تنها کار رهائی ساختن همین شیوه
می آورد بالجمله مراد در عرض این مدعا روی سخن بملازمان مخدوم است امید که گتی این
اندوه نامه را که موشح بنام نامی داور است بنگرند و هم از ینوقت در اندیشه گرد آن آرند
که کدام روش پیش باید آورد تا طالب به مطلوب رسد میر امام علی که با این نامه بخدمت
میرسد مامور اند بدینگونه که اگر منشی صاحب ارشاد کنند نامه موسومه حاکم را بملازمان سپرده
بیایند و اگر این هنجار بآئین نباشد هم میر امام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمروز بدار الانشا
رسیده نامه بمیانجیگری جماعه وارهد او رساندها بای حال قبول این التماس و نجات
من وابسته بچاره سازی و غمخواری خدام عالیمقام است ورنه مکتوب الیه را دانم که
چه مایه دیر فهم و نارس ست والسلام والاکرام **میان محمد نجف صاحب** از
واماندگی رهیدن و روی وا زده دل نشنیدن سرودی از غبار رهان نمایشی
وانگاه بکهر باگرایشی از زخم به مرهم پیامی و از رنجور به پزشک سلامی از مخمور بساقی
پیامی و از من بدوست داستانی تا ذوق همزبانی بر دل اشتلم کرد چشمه چشمه گفتار از لب

تبراوش آورد چندانکه روان گویا را انجمن مشعل در آتش است اندیشه فرومانده این کشاکش
است که این خواهش چگونه روا میتواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه بدستگیری
شوق برخیزد و اندیشه را به پویهٔ خویش استواری بخشد تا گوهرکشان گنجینهٔ راز از بیم دوری راه
باز ننهند و هرچه از بهر فرستادن گرد آمده اندرین رهرو چالاک دهند باری کلک فرمان پذیر
امانت گزار را آفرین گویم که خود پایمردی داد و نیرو بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست
چون آئین چنانست که هرچه با مینان سپرده آمده در فهرست یک یک شمرده آید لاجرم گزارده
می آید که سپرده زبان بخامه و فرو ریخته قلم بنامه نخست آرزوی دیدار است که پیرایهٔ عنوان گفتار است
و آنگاه سپاس ورود دو تا نامهٔ دل افروز که هریک جان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو
را ابر و باران تواند بود و دیگر بساط پوزش آراستن است و عذر کوته قلمی خواستن نگاشتن
پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت چکنم غم روزگار آنچنان درهم فشرده
که دل را باندازهٔ یک واشد در سینه جا تواند بود و اگر نفس است در سینه خون است و اگر نکته است
در دیده غبار مثنوی ز ناسازی ناتوانی بهم + دم اندر کشاکش ز پیوند دم + ز بس تیرگیهای
روز سیاه + نگه خورده آسیب دوش از نگاه + تن از سایه خون بیم اندرون + دل از غم به پهلو
دو نیم اندرون . سلام مکرمی جناب محمد حمید الدین سلمه الله تعالی مرا دل افروز تر از انست که آشفته را لالا
و گداز آواره و خسته را دارو امید که دوستکام باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند و السلام به نواب
ضیاء الدین احمد خان بهادر فرد غرقهٔ بحریم ما را ز دریا مپرس + لقمهٔ کام نهنگیم ز فردا مپرس +
خجستگی خوی فرزانه برادر را از من آفرین و خداوند آنخوی را که از ایزد آن بخشایش که تمنت پی و از خوی
وی خجسته تر باد و فرستادن نامه باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را بدلپذیری
یکسان شمرده باشم بلکه این بیدردی است و آن مهربانی آن دلبریست و این جانفشانی هرچند
سازگاری این خواهش هموارائی ستمهای دلبران ماند اما ما را خود از فرسودگی کارزار در گذشته
که خیره بگشیدن ناز و فا تواند کرد امی روشنی چشم مردمی زین پیش که خرام کلک مرا در نگارش

ازان هنجار بود که پیش ازانکه دیگران نگزند نگارنده را خود دل را از دست رفتی ازان روی بود که دمادم فرخ سرشان را از فراز زین گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون بالان با نگیختن گوناگون نقشها ستاسر نشیمن ازین بستی چون میانه دل و زبان جز اندیشه حجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هرچه بیرون سو روی دادی نگرنده اثرا از درون سو نگریستی اکنون که آن دلگشایش نیست این خوشنما نمایش از کجا تا بنی شباب شبی بود ضمیر شبستان و خیال شب بازو گرمی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری در دمیدست نه بینی که شمع و چراغ انجمن فرو برده و هنگام شب بازی خیال برهم خورده فرد نه رقص پری پیکران بر بساط ٭ نه غوغای رامشگران در رباط + آنچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار بر زبان رود گلهای پژمرده شبانه از روی بساط برچیده چیدن و گلدستهٔ بستن رنگی که افروزش نگاه آورد کو و بوی که آرامش روان دهد کجا یاران بزم و شیرهٔ غیاث الدوله نواب ضیاء الدین حسن خان بهادر سلامها میرسانند و من نیز بهمدیان شما خاصه نجوجب محمد علیخان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب جمس طامسین صاحب سکرتر بهادر نواب گورنر اکبرآباد بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والا شان امیدگاه خیراندیشان و قدر افزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازه ستایش بجا می آرد و نیروی فرحی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور باضافه فر فروغ ورود سپهر تمنا را رخشانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظران اندوه ربای و هم مضمونش از دلنشینی آیندومندان را امیدفزای تا چشم مبر مه سوادان بوالهوس نامه هنوز بینش افروختم بمشاهدهٔ جلوهٔ تمثال این آگهی خرسندی افروختم که هنوز شب انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرد تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد ٭ خوش می کنم دلی بامید خبر هنوز ٭ بالجمله سپاسگزارانم که چون منی را که به ارزش لطف و کرم تداشت خجستگی خوی فرزانه داور فریاد داد درس محروم رشحهٔ قلم نداشته

هر چند از خاک وجودم ذره ذره شادکام تردستی ساقی است لیکن از بسکه به پایان سموم
خیر مدعا طلبی جگر سوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توقیع وقیع بارگاه گیتی پناه
گورنری کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نورد این قدسی مفاوضه باز مین روی نمود
یارب آن ذات ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب
مدعا بخشی و بنده پروری فراوان باد عریضه نگار هواخواه اسد الله ایضاً به جمیس
تامسن صاحب بهادر بجذبت کثیر البرکت صاحب الاگهر عالی نظر بنده پرور عیار گزای
سخنوران و امیدگاه ثناگستران زاد افضاله به روداون توفیق مدحتگری که عنوان صحیفه
نام آوریست بخجستگی بخت خویش مینازد و نیروی این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنور
دستمایه گزارش مدعا میسازد روندیکه بهر جاده بندگی بفرق فرقدان پا داشته یعنی دران
ایوان انجمن که معیار افاضل هست جا داشت علی الرغم روزگار بفرحی دیدار دمادم دل
بشادمانی نهادی و خود را بارزش التفات و سخن را بحسن قبول مژده دادی تا بمشاهده
این نوازشهای امید افزا افسون آرزو در نهاد شوق فرجام اثر گرفت بچشم داشت افزایش
آئینه خواهش رشحه تظلمی بهادرست رفت هر چند از مقام ناشناسی زمزمه تمنا ساز داد اما ادب
که پرده سنج قانون حسن طلب ست هم از ان پرده آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن
و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آیین ست و آیین کدام دستور هر آینه اندیشه
راه هوای آن در سر افتاد که خود را خموش نه پسندد و با آهنگ ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد
جگر بالای غم و جانگذاری یاس و ناسازگاری منش و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی
اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی ازینهمه سخنور را انجمنی فراگیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانیست
در پیکر آن ستمزده فرو میرد و منکه اینهمه را همه و جز این دیگر غمهای هر دمه ارم چگونه داد گفتار توانم داد
و چسان مدعی بسزا توانم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غزلی بره آورده ام بر ضمیر
معجز خمیر داور داد منش شناسا اندیشه بشرط تامل پنهان نخواهد ماند که بدستی که بهر سرانگشتش گرفتنی

در ناخن نهان ست خواهش خامه اندر نگارش غزل چه عنوان ست اگر از مینوایان برگی
بگلبنی پذیرند چه شگفت و اگر از نالهٔ غمزدگان نشاط زمزمه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله
بلب شکستن هست و دل امید داری بپاسخ بستن تا رافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین
پرده که پردهٔ ساز ستایش ست چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف جنبش تا من است ∴
سبزه ام گلبنم خارم گلم خاکم چمن است ∴ ایکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید ∴ صفحهٔ نامه شادابی
برگ چمنست ∴ کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش ∴ شاخ انبته الله نباتا حسن ست گهر افشانی
مدح تو بخبش آورد ∴ خامه ام را که کلید در گنج سخن است ∴ هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا
مهتابان که فروزندهٔ این انجمن است ∴ بخیال تو بمهتاب شکیبم که مگر ∴ عکس روی تو درین آینه
پرتو فگن ست ∴ هست گفتارم و یزدان نه پسند و خرد است ∴ حرف ناراست سرودن روش
آهرمن ست ∴ آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا ∴ میتوان گفت که سختی ز دل اندر دهن ست ∴
راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل ∴ باهم آمیخته مانند روان با بدن ست ∴ دوری
از دیده اگر روی دهد دور نه ∴ زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن است ∴ داد اگرچه همایم
همایون سخنی ∴ لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن است ∴ جز باندوه دل و رنج
تنم نفزاید ∴ ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تن ست ∴ سینه میسوزد ازان اشک که در
دامن نیست ∴ بجگر می خلد آن خار که در پیرهن ست ∴ بیکسیهای من از صورت حالم
دریاب ∴ مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست ∴ حیف باشد که دلم مرده و پرسش
نکنی ∴ بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن ست ∴ چشم دارم که فرستی بجواب غزلم ∴
آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست ∴ غالب خسته بجان جامی بران درد آرد
گر بتن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست ∴ آئینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و گدای
دایه خواه نامه نگار اسد الله خواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر اشک
و آه غالب نامراد یعنی آب هوای اکبرآباد و شیما ساز گار باد هرچند از بیم دوریم اما اندیشه

فرزانگی پیشه را سنگین اندازهٔ یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن
نتواند گردید گرفتم که خود را بسفر گرفته و نزدیک خود از من دور تر رفته آید اما چون هنوزم
در وطن نیند هانا که نزدیک بامید شادم که شوق در اندیشش دیده و دل ادرین سفر با شما
فرستاد تا هم درین غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زینهار اکبر آباد در چشم کم نگرند
و از رهگذرهای آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرا گذرند که آن آباد چه ویران و آن ویرانه
آباد و بازیگاه همچو من مجنونی و هنوز آن تقدیر اند هر کف خاک چشمهٔ خونست روزگاری بود
که دران سرزمین جز مهر گیا نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح دران گلکده بستانه
و زیدن دلها را آنمایه انجا برانگیختی که رندان راه پوی جستجوی از سر و پارسایان را نیت نماز از
ضمیر فرو ریختی هر چند هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دلنشین و هر برگ آن گلستان
را از جان درودی بود خاطر نشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته در دو دیده بر سرش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند و دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین دعای
مرا بکدام ادا پذیرفت و دیا بپاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا که از مهمان شما
باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و به میر کرم علی صاحب سلام و السلام
خیر ختام شمس الامرا نائب والی حیدر آباد + رباعی والا نظرا سرا گرامی گهرا
کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا * یارب چه کسی که لفظ شمس الامرا * جزویست
ز اجزای رقم نام ترا * بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان
حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب قبلهٔ اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله
زاد افضاله میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجوریت
داگر خود را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولانا
عبدالرزاق که شرائف مدینه و صورت صدق و صفا را آئینه اند گذشتن ذکر خاکسار به بزم
جاوید بهار ذکر کرده اند همه دانی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غائب حاضر و دور و نزدیک

یکسانست زین پس آئینه را بصیقل مژده و گدا را بگنجینه نوید در دادند بشارت و آرزو را برائی
امید هما نا بخت را خواب گران سرآمد و دولت بدجوئی از در درآمد بر ضمیر منیر که آئینه رازهای
نهانست نهان نماند که شعر و سخن را با نهاد و کمترین پیوند روحانیست و نامه از بدو فطرت
در گهر افشانی در آغاز ریخته گفتی و به اردو زبان غزل سرای بودی تا بپارسی زبان ذوق
سخن یافت از آن وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم آورد
و آنرا گلدسته طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است
با آنکه از بیم قیروان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار را ابره را پاسبان ست و
گرندگی خوی ناسازگار زمانه رانگران بذوق بخششی ادای رقص قلم سرمست ست و
بشادابی نوای سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم نیمباز در من نگرست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز
داده آمد بستن دل در لوامع سحری دری به روی دل کشاد تا در آن روشی قصیده مشتمل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم در آن آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخا بخت
عریضه نگار که بدستمایه چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد
همدمی خویش دهد **فرد** بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع :: نشاط خاطر مفلس کیمیاطلبی است
چنانکه هوس می سنجد و آرزو میسگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و نثره از مهر نم بود
ندهد پندارم آن آه نیمسوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود را آبادبرداری شرح نشوی
است نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کارسازست با زبان
دراز فریبه سائل دعای دولت ست مدعوی خدمت **قصیده** ای مظهر کل در ازل
آثار کرم را :: منت بسر لوح ز اسم تو قلم را :: شمس الامرا که شرف نسبت نامش ::
خورشید بعد عرفهد در رنگ نشینان عجم را :: یارب بعنوان صحیفه امارت خداوندگانی از دفتر

۹ بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی
امین الله خان دیوان راجه الور فرد تنگست دلم حوصله راز ندارد *
آه از نی تیر تو که آواز ندارد * ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دستگاه همه گوهر شاهوار
آفریند کشت کشاورز سرسبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در
نمایش نیروی تصرف جز بمغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم
خامه که میانجی بیزبانانست و زبان دان رازدانان اگرچه بدله نداند نگاشت گزارش
ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تا آن صحیفه
صبح صادق جان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را از آغاز نگارش بحرف مدعا در خور
تا بحذف زوائد که اینجا بمنزلهٔ نفی ما سوی است اثبات حقیقت اخلاص توانند نمود همانا
من که جز براستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبان نگذرد درین انزوا که هم بندم بر دل ست
و هم بزبان شنوده ام که عرضداشتی بجانب من بنظرگاه التفات راجه سلطان نشان
و گذرانندهٔ را دران هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآئین بر زبان گذشته است اگرچه
از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان سپاس پذیرفتم و بران
ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی فروماندم که عرضداشتی
که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه بی آنکه من گفته باشم
چگونه دران انجمن ازمن سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود نفرین و جیب
و دامن بخونابهٔ چشم رنگین کرده ام که هیهات قدر دوست نه شناختم و دیدهٔ روشناس
کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود صلهٔ بندگی خود از دوست درخواستی
تا منت همخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست از میان
برخاستی یارب آن فرشته که مرا بهنجاری که من ندانم که از من بر و هنجار من در نگارش
از کجا آورد چه میسر کردن این سره روش اندازهٔ ملک نیست و در بینکه من میگویم

هیچگونه شک نیست بارے آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسراپاے
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش خ انچنین نیست دانند که نگاشتهٔ کلک غالب
اندوهگین نیست هر آئینه از عالا براده خویشتن پرسند که این نوشته نانوشته و این فرستادهٔ
نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است نه شکایت تکلم است
نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خیلے آب میبرد و شگرفی
این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد خدا را از بد اندوهم برآرند و بکشف این
راز همت برگمارند هم آن نامه بوالعجب هنگامه را برخوانند و هم با برادر خود در پرسش
سخن رانند و نیز و میکه لوزد آن آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشهٔ چشم مشاهده
فرمایند اما پیش از آنکه پیکار اندیشه تیزگرد زودیاب سیر نگرستن و رسیدن بپایان نرسد هر آئینه
آن باید که بے آنکه درنگ درمیان گنجد باسخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید
والسلام عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بموقت عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت
فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میر سامان آرایش پذیرفتن
عنوان صحیفهٔ شهریاری و جهانبانی باسم همایون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آن است
که والائی و فرخی آن در ضمیر سخن گستران تواند گذشت همانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان
اوج گرائی و سپهر سائی بود اکنون بدانجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت
قدسیان که پیوسته فلک ثوابت را با انجم آئین سے بستند اینک مے ران فروزنده انجمن
بچشم روشنی گوئی جهد اگر نشسته اند روشنان چرخ روزگاری دراز بآینه زدائی بسر برده تا
امروز جلوهٔ تمثال شاهد مدعا در نظر آورده اند ابر نیسان را درین دور عرق شرم ناروائی گوهر
بر جبین نماند که این درین اندوخته ها را بتقریب نذر جلوس پای شهریار دریادل افشانده و
مهر درخشان را تافتن دست مزد یاقوت سازی درین عهد صورت بست که تبر صبیح برم

راعرش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بگری نشست بخجستگی این جلوس سعادت مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتیست که زمین از گرانی بار احسان از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین بیکجائی نتواند ایستاد هنگام دمیدن صبح مرادست و هنگام درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت درگل افشانی است و نسیم نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سائیست و علم را پایه پروین فشانی و هر با اهل عالم صلای عیش دوام در داده و اهل و هر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدر جبین عجز بر آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود از کمترین خانه زادان بنظرگاه التفات خاقانی میگذرد و بعطای عطیه قبول که غبار نقد آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست اساس کوکبه سلطنت خداداد جاودانی و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد نامه

بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانیم و دانم که دوست مرا بد نجه بلکه به نیم خس برنگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده را بی پرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دورباشی درمیان نیست هر آئینه بدین شادمانی که دستوری دل بدر از نفسے نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخن نیست آنچنان بر خویشتن میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل ربند سرودن آنست خاموش میگردد فرد از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ؛ با ما دگر مساز که ما با تو ساختیم ؛ درین روزها هوای آن درسر افتاد که بیتی چند در توحید مجیباً بعربی گفته آید چون کوشش اندیشه بجای رسید که نه عربی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را برکسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را بسخن پرورش تواند کرد و پایه هر بهر یک تواند نمود والسلام قصیده ای زوهم غیر غوغا درجهان انداخته ؛ گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته ؛ دیده بیرون ؛ درون از خویشتن بر واسنگیے ؛ پرده رهم

پرستش درمیان انداخته **بنام مظفر حسین خان** **نظم** ایکه گفتی که در سخن باشاره ÷ جنبش لب
جنبش زبان گفتن ÷ تا ندانی که راز دل با دوست ÷ جز نگفتن نمیتوان گفتن ÷ خامه ابنیز ده
گزارش شوق هست دستی بداستان گفتن ÷ گر قلم و زبان ترانه یکیست ÷ این نوشتن شما
وآن گفتن ÷ بقلم ساز سید هم گفتار ÷ تا نگنجد درین میان گفتن ÷ زانکه دانم کزین خروش
لبم ÷ ریش گردد ز الامان گفتن ÷ مشکل افتاده است درد فراق ÷ با مظفر حسین خان گفتن ÷
هرچند دانم که اندازه دامان اختلاط زیاده بر آشنائی نه پسندد و آشناسان در راه بیگانگی
بدل کشائی مهر دل نه بندند لیکن چه کنم که شیوهٔ من نیست در وفا آئین نو نهادن و چین
سنگ ناگهان بمعامله دوجا دل گرو نهادن هی هی درین سخن کم که در بیخودی زبان من رفته
برسن و کار و بار سن خورده نتوان گرفت دل غمزده و اشتم که اعتقاد الدوله نور دیده تفضل حسین خان دیده و
پنهان از من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شکر نگاری محبت را نازم که شمع انجمن صبا
سیفر وخته بداغ فراق آور فشانم دگیرای مضمون اعتقاد الدوله با پیرم که به بزم قرب
در نوحه با شما هم بازیم کاش گفتار آن فریبنده نشنودمی و غمنامه که بنام نامیش بود
نخوانده بودمی اکنون نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از دیده
تراوش چگونه خود را از نزاری نگاه دارم و دل را نگهدارم حیله انگر داب خون بر آرم بروزگار جوانی
روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر مرا نیز زهر آب این بلا بساغر
ریخته اند و بر گذار جنازه دوست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته رعدهای روشن با تم دلدار
پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم پروانه شمع خموش
بوده ام همخوابه که وقت وداع از اندیشک بخدا ایش نتوان سپرد چه بیداد است تن
نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس بگلگشت چمنش نتوان برد
چه ستم است نعش او را بگورستان بردن **فرد** خاک خون باد که در معرض آنجا
وجود ÷ زلف رخ در کشد و سنبل و گل بار دهد ÷ صیاد دام گسسته صید از بند جسته

بآسودگی چه پیوند و گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را بخرمی چه آمیزش تن
دادن شاهد بهمدمی عاشق اگرچه پس از یک عمر جانفشانی است دلدادگان دانند
که چه مایهٔ مهرورزی و مهربانی است خوشا معشوقهٔ وفاسگال که تلافی را از بالیست
پایه برتر نهاده باشد و از هرکه بغمزهٔ دل برده هم بمهرش جان داده باشد با اینهمه که غم
مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگرپالان چون داد آنست که رستن آن
اندیشه نه رنجند خواهم که همدرین جانگزائی و جگرپالائی باخویشتن بسنجد که دار وی
بساختن این خستگی کجا است و نیروی پنجه برتافتن مرگ کرا خدارا درین سموم خیز
وادی دور نروند و خود را درین جگرگداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند هان و هان ای
دیده ور سرمایهٔ عشقبازان و رشتگاه هنگامه گرم سازان همین دلست که گاهی آنرا بتاب
کمر دهند و گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای
برانگیزد و چلیپای گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم تاره دادر دیده جان غبار
آرد و در فته رشتهٔ مرگ دل پار گذرد بلبل که بعشقبازی رسوا است بر هرگلی که بشکفد
زمزمه خوانست و پروانه که بهنگامه گرمسازی انگشت نماست بهر شمعی که رخ برافروزد
بال فشان است آری شمع فروزنده در انجمن بسیارست و گل شگفته بچمن انبوه پروانه
را اندر دل یک شمع چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلداده تماشای رنگ و بوی
باشند نه فرو بسته بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریادگاهی
که هم بجال رفته بجا توانند آورد و هم خود توانند برده در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای
آیند و بدین بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند **فرد** برباغم تیمار دل زار سرآمد ÷ دیوانهٔ
باز اصنم سلسله مو برد ÷ صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست نه پندآموزی
اعتقاد الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بجل باد مرا بیاد آمده بود که نامه باسم
سامی از جانب خود انشا کنم تا اندازهٔ دانش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل باد هم

پیوسته بمهر رهنمون و از غم بیگانه و آشنا خوش است. اندوه گسار را نه بجوش آمد و کلک لاابالی نیز
را اندران بجوشش پیراهه برفتار آورد اگر چه بر خامه و رنامه بند سرائی سازگار نیاید نامه انا خوش
گزارند و از نگارنده در گذرند رنج دل نه آزار خاطر نازک خود را از آن مهربانی کار فرما شمارند و کار را
بعنوان فرمان پذیری نگرند ولیکه به اندیشه توانا و اندیشه که بیگونگی بود و تا بود و انا باشند بروزی
باد و نامه نگار اسدالله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر فرخ گهر
فرخنده نگاها کهتران راهمین امید گاها هر چند لب با روز روشن به شب تار رسیده لب با تیره
شب را فروغانی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون
آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از احاد تواند گذشت کرنه
ازین مو مطرب نیازی ترانه ساز است ونه از آن سو ساز نوازشی بلند آواز نفس منفعل
گداخته خجلت کم خدمتی خویشم و هم جگر سوخته تاب بے پروائی دوست شرمساری را
آن پایه که هرگاه اندیشه باشکار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه بستن
دهد و بیتابی آن مایه که هم به پیچ رقم سنجی لرزه براندام آنچنان زور آورد که خامه از دست
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول
زمانه از درازی حبل المتین امید پیوند آن سرآمد و ازین نخج بازآمد که در مهر ورزی خنگ بدان
توان زد آوخ که بیگاه رسید که بر من زچرخ گردنده چه رفت و ستاره چه ستم آورده اینکه
نمرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام لم آنرو دل بسته ام بعهد لارڈ ہیٹنگ راستی
روای نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارڈ کلنڈ از لندن آید و ایوان گورنری
را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند والی فیروزپور
از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باندازه دیرین
بازیافت بر کلکٹری دہلی برات و از دریوزه در دولت حشمان نجات داده گورنمنٹ را
مدعی علیه و صاحبان کورٹ آف ڈرکٹر را داور قرار داده ام و داور را بمیانجیگری گورنمنٹ

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلند گران پذیرفت هیچکس از دادگاه بزرگ
خبری بمن باز نگفت چون لارڈ الینبرا بهادر آبروی گورنری افزود جفاهای رفته پیشش
برشمردم و ندانم از التهی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که
درین روزها ملکه بلقیس شکوه سلیمان منش ست بداور فرخنده گهر فرستادم و فرستادنش
ببارگاه خسروی آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و نامه میرالامرا چیف سکرتر بهادر
نگاشته پنجم اگست سنه در مقام الهآباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت
بشمول آن کاغذ ملک که بپایان ماه بسفینه ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا
سخن از سرگذشت بود تا در سرنوشت چیست وزین پس جا به سر سودازده گنبد درین گوشه نشینی
کنداد پی خلوت جا نگذاری من از دود دل چون گور کافر تاریکیست چشم بدان سیاه کرده ام
که شاه پنجم سپاه اند همراستا گویم و چشمداشت جائزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار
بر نخواهد آمد و این نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانند و سخن بگر کسی نشانند
درمیان نباشد فی غلط گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی
باید بر سخنور مهربان و از درد دل آن بیچاره آگاه و با بندانه کسائی داورش وی دانا با گزارش
بسزا تواند کرد و سخنور را به سخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فروریخته دست و زبان خسروستایش
شنو را گدای ستایش سرای تواند رسانید معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری
درکار نباشد و گزارنده سخن را پذیرفتن سپاس از آن گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سرآمای
هر کار را بر کارد چون پرکار گردنده بسرآید هر کارست همچنین یگانه فرزانه و آشنای جوهر ستایی
با اینهمه استواری پیوند یکدلی که بختی از آن گفته آمد جان معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
هر آینه دل مرا بینا آنست که اگر بی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که چون روز
من سیاه و کاسه گدائی سیماست عزوجاه است بنظر التفات فرستم تا بانی که سزاوار
[illegible] جداشان رسانند والسلام بالوف الاحترام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن مضمونی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته
بر من گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این هر دو ابرام
پیشه شامگاه بخلوتکده تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند
بر فیل بار کنند مرا بانجمن بردند دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر
تلافی رنج راه کرد یارب صرفه رهروان دران بود که مولانا سحابی قدم رنجه نفرموده بود غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم
نمی آید و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان
عارف و جواهر سنگه جوهر در زمین طرح دو غزل خواندند و نقش نغز گوئی بکرسی نشاندند من
بغزلیکه همدران روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم غزل صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم چهره
آغشته بخوناب جگر بنمایم :: نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بست و سوم مارچ هنگام نماز عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا نمگبار ایضاً شادم که رسیدن نامه بر رسیدن چاپه آگهم کرد و گرمی
هنگامه افزودی که ناهید روز بود شامگاه ببزم حضرت آزرده باریافتم پیش ازانکه از مدعا
سخن گویم اثر رنجوری از ناصیه مخدوم آشکار یافتم نزله و زکام می داشتند تنها از بنده داشتن شبها
درین روز نشانده بود بالجمله مشاعره نخز امید مندو هی را دستوری دادند و در انجمن ریخته گویان
بسیار گرد آمده بودند غزلهای دراز خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمه از شب گذشته بود
بالجمله در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید گفتند ملک نخواست و فلک نخواست سرودم
آنگاه غزل طرحی خواندم غزل چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید :: هنوز می گفت
می آیم که میدانم نمی آید :: همانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع
عرفی عمر صد سال بتوان بتمنا گریستن :: طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیده دارد

وعرفی شیرازی دو غزل تا غالب بینوا را بکدام زمزمه در خروش آرند والسلام والاکرام ایضاً
امیدگاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه [illegible]ال دو فرخ سرشت از در
در آمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور
بودند نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند اما آمدند و دلم را صفا و زبانم
را نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می سنجیدم که آن
ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را در دسر دهم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت سحابی نیز تا خوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیدهٔ مرا شنود خجل شد و از گفتهٔ خود سخنی خوانده در گذشت امروز در بند
آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران در دولتکده فرستم تا نیم روز فرصت نگارش
دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که سحابی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این را
گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد ابر قطره میریخت
و من از روی نامه گهر میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد زهی غزل و
خوشا غزل پایه این زمین را بآسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان از آسمان
فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بر خود ناز میتوانم کرد
زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده گریستن با آنکه از دلم
بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده همچنان در دل جا دارد و مشاهدهٔ غزلی که امروز بمن
رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و کج مج
زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین مقطع
زبان ستایش این مقطع گر است با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم مرا بر شما رشک
آورد جادوان مانند که پیکر سخن را جاپند درین مشاعره که گذشت خاک زمین بکیر من غبار
چشم ریخته گویان نگشت غزل خود یک هفته پیش از روز غزل خوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده دام لقا وه فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آن را
پاسخ نگار شویم در نگارش همان غزل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید و همین دم پاسخ نگاری
نشستم و تا ورق بپایان نرسید نان نخوردم فرد دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم ؛ خود
همان شور است کاندر زیست در سر داشتم والسلام ایضاً هان خواجه بے پروا من بنده که
غمناکم و از غصه جگر چاکم نخواهم سخنی گفتن آن روز که میرفتند آن نامه فرستادند کز دیدن آن
خون شد دل تا جگر از اندوه گفتم چه کنم غالب چون کار دگرگون شد مے بایدم
اینک رفت تا عذر سخن خواهم چون گرد و غبارے بود رفتن نتوانستم آن روز بشام
آمد لا بلکه سیه تر شد سر مانده ببالین بر چون غمزدگان خفتم ہی ہی چه تواند خفت
آن خسته که غمخوارش بر زخم نمک پاشد و ز دیده بیدارش شوراب روان باشد چون
از افق شرقی خورشید درخشنده ناگاه سرے بر زد آتش بجهان ورند و مرغ سحرے
پر زد رفتم بجگر کاوی و آن راز نهانی را از دل بزبان دادم در خلوت تنهائی
بے پرده چو همراز ان نے آمد و همدم شد چندانکه دم اندر نے از مهر بیدم من چون من
بنوا آمد و آن ناله که بر لب بود از باطن نے سر زد آن دم که نفس باقی زینگونه
کشاکش کرد یک کاغذ نانوشته بود داست بدستم در چون ناله نمودے داشت
زان شعله که دودے داشت بر صفحه نشانها ماند گفتم مگر این صفحه غمنامه ارسالی
فهرست نیازے باید که فرو پیچم وانگه به نشانمندی زے خواجه روان سازم
کوتاه کنم گفتن آن نامه که من گفتم حجاب در والا بردند و روان کردند هر چند
در اندیشه پیداست که خوش باشد با خواجگی استغنا با این همه خوش نبود پوزش
نه پذیرفتن دیروز سحرگاهان روشن گهران نیرنگش سحر و روان دانم بل خوشتر
از ان دانم دیوان نظامی را آورد بسوی من زینگونه نواها بود در پرده گفتارش
کز ذوق بهنجارش ؛ این زمزمه سر کردم والا گهر اکبر خان خوانند سلام از من

نامه بنام مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوره

بر همه مهر سپهر ورزان رافت اقتضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدایح سپاس داوری
که هر آینه نوعی از انواع مهرگستری است مشهود میگرداند خجستگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی
رسیدن گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن
تواند و هم صریر خامه اندرین مقام هر آنگونه نشاط زمزمه شادی داده اند که پندارم این نی نوا را
منصب عندلیبی گلزار تهنیت داده اند یعنی گل کاوری که بگفتن گل و بدیدن گلدسته و هر گل از آن گلدسته بی آنکه
برشته بندند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نافه پیچیده بهشتیان بزمینیان فرستاده اند و در آن نامه از
صفای وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور بیدار بختی بآئین و بستر مه جبینان و
بتازگی توقیع سرسبزی حرف دعوی نازنینان و والائی وجودش بر گوشه دستار با جنبش پر
کلاه کیقبادی در سر انداخته و زیبای شهودش در موقف انظار بین الطور فرد فهرست متاع
جنت روشناس نظر شناخته لباس شاهد گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل نبودی گیتی نشین
را بوی پیرهن به چشم روشنی اعاده نور بصر رو نمودی مثنوی خوشا کاوری و بوی جان پرورش
ز خود بهر پرواز بوی شهپرش :: شمیم روان پرورش داده اند :: دگر صورتی شهپرش داده اند
از آن روست کاین گل به نشتر شمیم :: نه زیباست سنت پرست نسیم :: تو گوئی بهاران
فرخنده خوی :: که سامان نگست دو قسام بوی :: پی تازه گلهای اردی بهشت + برات
روان بخشی بنوشت :: شمیمی گران تازه گردد دماغ :: فزون آمد از طرف گلهای باغ +
نگه داشت آنمایه دلفروز :: نگارد به بخشد المد تموز :: نمونه از دمش نوبهاران شده :: [illegible]
رنگاران شده :: اگر چه ز راحت شادی بود :: ز اکسون گلهای کاوری بود :: شمائلی
صبا پیشکارش بباغ :: گل از شبنم آئینه دارش بباغ :: بدین ارمغانی که فرخ دم است +
چنین تازه برگی در این جا کم است :: بدان سان که جان رهت از تن سپاس :: فرستنده
را باد از من سپاس :: بود تا که زیب بساط سپهر :: ز نسرین ماه و گل سرخ مهر :: بر آن

نقل که آرد بگذار بادشاه مهاراجه راو تفت دستار باد عرضداشت در تهنیت گورنری
اکبرآباد به جسٹس ٹامسن صاحب بهادر نوشته شده است بحضور والا افرالسر نواب
عالیجناب اوربر فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان
دام اقباله وزاد اجلاله آداب بندگی که سرمایه نازندگیست بعنوان تهنیت بجا می آرد
والاپایه فرمانروای خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد بنده را
دلنشین ست و شگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که دران روز دلفروز که بسریر
قرب دوباره راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این
گفتار یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فروریزند و آن حرز کامیابی
را بگردن بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهانداری و گورنری بکرسی نشیند
بنده فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آئینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت
دریافت بدین فرخ پاسخ سائل آبرو و دل را نیز دلخشید بوده که هرگاه آرزوی بنده توقیع
جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزو فی توقیع خوشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت
خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا ها وفا پذیرفت و مکرمتی بظهور
آمد که بپاس آن بهزار زبان نتوان گفت که دران هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود
و حق بندگی بران آستان سپهرنشان نداشت آنهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که
دیرین بنده آن درگاه و خاک نشین آن سرراه است هرآئینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی
امیدوار و هردم بخششی را خواستگار باشد آرایش یافتن وساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون
انان رو که نشان قبول دعای سحرگاهی من ست بر رخ آرزو و در دولت کشودان راه که
آن دیار مسقط الراس من است و مرزبانی من نیز بهدلان سرزمین بود امیدوار افزود بنده
خالص الاخلاص بودم رعیت خاص شدم در بندگی بعنایت استظهار داشتم در رعیت گری
بر عنایت سزاوار آمدم بشادی آوازه این نوید که بر بنا نها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی :

بر فرق خلق افشاندمی و بسته خوشی باده این نشاط که دل ارومی داده اگر از خرده گیران
نترسیدمی خود را جم و پرویز خواندمی زمینیان مرعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار
این شادمانی آن ساعت گیرند که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد وزیدن
نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهریاری گلستان گردد و منکه سیه مست می شوقم بعد ازینم
بهارستان اقبال بجیوه ازجای برخیزم و بگزارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم

قطعه
هوا عبیر فشانست و ابر گوهر بار * جلوس گل بسریر چمن مبارکباد * رباب نغمه نواز ست و
نی ترانه فروش * خروش زمزمه در انجمن مبارکباد * به بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی *
بباغ جلوه سرو و سمن مبارکباد * ز شمعها که بکاشانه کمال برند * فروغ طالع
ارباب فن مبارکباد * ز باده ها که بمیخانهٔ خیال کشند * طلوع نشهٔ اهل سخن مبارکباد *
فضای آگره جولانگه مسیح دمیست * ز من بهمنفسان وطن مبارکباد * چه حرف همنفسان
فرخ رسجت منست * ز بجت فرخ من هم بمن مبارکباد * بمن که خستهٔ درنجور بوده ام عمری *
نشاط خاطر و نیروی تن مبارکباد * هزار بار فزون گفتم و کمست هنوز * گورنری جمیس تامسن
مبارکباد * باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندیست * درعرض این مدعا مبادرت میرود که
از شرف پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمانیم تا برسیدن عرضداشت فرا رسیده اندازهٔ ارزش خود
بازدانم نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بیزوال باد خط مظفر حسین خان یارب زود
فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت
ارم ست البته فرخ تر از آن باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابر آن فرخی
نمایش تواند کرد زنان پس که نقش دلنشین رسیدن دوبار در آئینه گیتی نما دیده شد بزبان مرزبا
بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والا مقام نبشته اند
بمن که از دعا گویانم نیز سلام نبشته اند حقی اندازه یاد آوردن و زهی انداز از دل بردن
باری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

والا بالی حرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و نفس عطرفشان شیوا زبان روشندلان مکرمی امیر حسن خان تسجیل ابا من آشتی دهند زنگار آئینه گران نشین نیست کر کنت نبرد و دون توان سود و خوشدلی در میانه هم روی نتوان نمود نو آموزان را رگ گردن ارزانی تا مدان فرلیهٔ انگشت نما تواند شد و بدین زخمه ساز شهرتی نبوا تواند آمد د سنگه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و نوای ساز من درین گنبد کبود پیچیده است اگر بهرزه در خروش آیم چون چنگ گوش تاب اشایم و اگر بفغان از سر خامه بگذرم چون دم بسملی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم یزدان داند که آن گفتار که ازان سو به بیهده لافی دازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه پسندد که سخن را که گران ارزه متاع عالم قدس ست از سبکسیری به نابایست صرف کنند یا دردارند که نه اندران ناروا نگارش خامه در بنان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود مهر و وفای من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم خود را از حق گزاران فنشمارم ندانم این جوانمرد تندخوی ناسازگار منش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد **فرد** بدان معامله او بید باغ و من بیدل ؛ خوش آنکه معذرتی صرف برستم گردد + با آنکه عذر از آنسو میبایست پوزش ازین سوگذارده آمد تا آزادگان دانند که دل ما خستهٔ زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مروی دریغ ندارند و از گذشته درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام بالوف الاحترام **خط بنام امیر حسن خان**

فرد داغم ز سوز غم که خجل دارد م ز خلق ؛ بوی که تن ز سوختن استخوان دهد هما نا گدای راه نشین پاره خویشتن آرای بدبختی انخودنمای افتاده است بگزارید تا دلق کهن را از پلاس فرسوده پنبهٔ چند بر یکدگر دوزد هر دو سه ذرم را از موی ژولیده حلقهٔ چند بالای هم فرود آویزد گوئی امروز گهر ریزه باشی در قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی ست که گران انگهر های شاهوار در گنجینه ضمیر منیرش بسی است هر آئینه سود من در عذر گناه خواستن است نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستان

برجبین پایه وخدام فرخ فرجام سخن سرای سروش نوای روح الامین سمایه بیلو انجم بینا بنیاد ازدر
این بازپرس درنیایند که چون دستگاه آرایش گفتار وصد کاروان متاع سخن در بارندات ایما
جرات دانهمه نیرو از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه رو بجا آورد فرو زمردین
نبود خاتم گدا دریاب که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست
دگر زبان دوست ستای در خروش آیین من بدین هر دو رنگ گنارش هستی ست نه بر بود
نیرنگ نازش مستی میش از نیم دلی بود خسته بند غم وروائی فرسوده ورزش راز تا به نمود بی بود
خویشتم شناسا کردند پندار پیدائی نماند وگمان هستی برخاست وبی که گوئی بداشتم از هم پاشید
وبندی سگ که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرده آن وندش سرآمد روزگاریست
که خاکم بی غبارست وآتشم بی دود نه زبان را بنکته های جگر آلا کاری ونه روا نرا باندیشه
خونابه پالاسری ومشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که برفتار تدرو را خراش آموزد وبه
صریر هزار را آرامش هر نقشی که از سواد ورقش بصفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را نشو فروزی
بادی که از کشاد نوروش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم روزی بود بدلربائی
المازد چه بود ولیکه اعتقاد الدوله بیرون آن خود نازد برمن بیدل از زبان بیغاره دراز
کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا شش ع ربود تشنه پیداست که باشام
هر جرعه که آبش نامند وبهنگام تشنگی آشامند شکیبد خوشا من وفرخا من که زلال خضر
از دل تف وتاب بردند اینک منم پیوند آمیزش سروزانو گسسته واز سر نو خوشی هوس را
خیرباد وخودرا دستت مریزاد گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان بیمین ویسار
من چشم روشنی گوی وطایفه از حوران بر در وبام کلبه من قاص بکوری چشم دشمنانی که
سخن مدان وسخن چین سوهنوز چون چشم بد درکمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریزد
بروشنی روی دوستانی که ساز آشنائی نوا وبرد بیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله
دمادم تابش نظر فرو ریزد آن داند که هم از یزدان همیشه آن خواستمی که این گنبد گردنده بختی

عده گردد تا کار من با دوست دشمن شگرف آویزش که هست و نیست یار و اگر گردد امید که زبان
پس به بند مهر بنده وفا دار و لقب سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان
با دل یکی و زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر دیده به عمر آزاد
خاطر مبارک راه پرسش توانی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش
دوست دارد که نامهٔ مرا در نورد نامه اغیار به شکنجه و دوان مرا در بند دشوار کشاد رشک نجبه
رو اندازند اعتقاد الدوله نیستم که بدین زبونی تن در دهم عذر بند آهنین مسکن و منزل مسموع
نیست با اینهمه گمنامی ز هیچ کسی روشناس اعیانم داکم نامه مرا نام شهر و نام من که همدرین
شهرم بر عنوان بس است افق غربی صفحه مشرق نیز آرزوست که به تقریب گذارش آداب
زمین بوس همین نگارش انتظار گاه خاور شتباه خواجه بنده نواز رهی پرور و مخدوم
والا اعتبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزاردن مرا از
بد بختیهای حسنه کیش یگانگی دانسته بخت از آن ورد به فرخی آمد پیوند باد خط با میر حسن خان
خاقانی پایه صاحبا و خسروی سرمایه مطاعا نامهٔ نامی نام آور چون دولت دلخواه که ناگاه
رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد همانا داد اندازه شناسی شکیب ادند و مزد انتظار پیش از
انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کار نامه فروازروی نگار دلکشاتر و از باد بهار جان نفزاتر
بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را ستایم هم من بنازش ارزم و هم بخت
به ستایش آنکه درین نامه خود را به سخن ستوده اند گوئی با من از مهر همزبان بوده اند من و
ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن در اندیشه نگذرد در خور پیکر شعر
را جانشند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند بفرمان بری غاشیه بردوشیم و اگر
دیار هنر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم از چیست که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی
فرموده اند جرعهٔ التفات بر غالب تشنه جگر بدان اندازه نه پیموده اند که چون نگارش مغز سخن را
کاود از الفاظ همه مهر و محبت تراود و قدرگاه ناز بدل سرزده چشمهٔ نوش هنوز عیش باندازه

شکر خند است + امید که درین راه بی پروا نروند و با من که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین
دست نگارش خود از ان روی نالم که ترسم گفتار بد آموز بدل جا گرفته و هنوز آزار از خاطر بدر ن
رفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از من جز مهر و وفا دلنشین مباد **ابیات** تو ام زنده و
نادیده سراپا ترا ؛ بگمانم ز سر پای تو کان جان منست ؛ شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب +
ای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان منست + زبانها با هم غزلسرای و دلها با یکدگر مهر گرای باد از اسد الله
نامه سیاه نگاشته بیست و دوم جولائی ۱۸۵۳ء **بنواب مصطفی خان بهادر** فرد بودش از شکوه
خطر و رنجوری دشت به من + نیازارم اگر مهر نیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نورد صحیفه دشوار کشای لاجرم اینچنین مکتوب را پاسخ
اگر دیر رسد دور نیست الحمد لله که جماعه از یاران وطن رسیده اند تا از دهلی بجهانگیر آباد و از انجا
به لکهنؤ رسیده اند یارب مشاهده یاران پری دیدار و مشاعره شاعران جادو گفتار تلافی رنج
راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد سر آمدن روزگار بار نامه مشفقی
غلام علی خان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام کار چیست آزرده ام
دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بسخن زنجیر نتوان بست بدینکه روانی نداشتم و زبانی که گوئی
گفتار نداشت دو رباعی گفته ام به چشم داشت آنکه به پسندند همدرین ورق مینویسم **رباعیات**
کس انبوه رخی بدینسان که تراست ؛ پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست ؛ گفتی که ز هیچ فتنه
پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست ؛ ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه
غیر راه گردیده بیا ؛ گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام ؛ بر گفته خویش باش و ناخوانده بیا
والسلام مع الاکرام **به نواب حشمت جنگ بهادر** یزدان فیروزی آفرین فیروزگر
حضرت نواب جم جاه انجم سپاه سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را با خاصه فیروزه
فرخی فرهنگ و فیروزی بخت ناصر و نصیر باد دیر هست که والائی نهاد و فره فرزانگی
و خجستگی خوی و فراوانی دانش و فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرمندی

رای فرتاب ضیا افزونتر ازان که به پیمانهٔ هوش تواند گنجید از کردارگزاران رهت گفتار
می شنود و همه آن می بسیجد که اگر بخت همرهی کند راه بار دران دلکشا انجمن کشوده و سخنهای
دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بر خاطر عاطر راه یافتگان شادروان قرب که
ناصیه سای طرب بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه محسود مفند بهان مماناد که نخستین
بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه من میر کرم علی صاحب از فرخ آباد
فرخی سواد آمدند و بحتی ازانچه در سرآغاز این صفحه نبشته آمد بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن
چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای
من بخشود مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبهٔ احزان آورد دو سه بار که باهم نشستیم و سخن سرای
شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب تحسین از سید صاحب دعا بود و از
من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بروز افزونی نهاد و آرزوی زمین بوسیدن
بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علی خان بهادر را بدهلی گذار افتاد ندانم به نیروی
جاذبهٔ روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش لقاء دم خودم نواختند و زمین کاشانهٔ
مرا از نقش پی پای ره پیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه سخنها میان رفت و بسا
نهفته رازها از دل بزبان آمد بهدران راز گوئی خان رازدان را بزبان گذشت که
حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام **غالب** اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود هرآئینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بران
زبان معجز بیان گذشت و گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن
گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایهٔ چهل ساله
جگرکاوی خویش یعنی مجموعهٔ اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری در
دل خلیدی و جرات بورزش اینچنین گستاخی وفا نکردی اکنون چون شنیدم که گدا روشناس
شاه است و دانستم که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عریضه نبشتم که پندارم خط بندگیست

رقم گردد با آن سفینه که فهرست داغهای سینه تواند بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپرد
تا چون برسند ارمغان درویش بسلطان رسانند بو که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و
ارمغان بمرحبا تلافی پذیرد ، نیر دولت و اقبال سرچشمهٔ فروغ بیزوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دام برکاته بغرض حضرت ولینعمت
آیهٔ رحمت خداوند داد پسند فریادرس پیر سانند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن و رخ بخاک راه
مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل اسد اخگر تافته باز داشته باشم تا
آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خداوندگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه عطیهٔ
سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب شناور باشد و تر دگیست که آتش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری دم زند
گرفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که دیدهٔ
بماتم [illegible] سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش باشد بنده پرورون و بدان
خوبی که در حوصلهٔ امکان نگنجد کار بسامره کردن اگر معجزهٔ امامت و نیروی ولایت نیست دگر چیست
زهی در غمزدگی غمزدائی و در فروبستگی گره کشائی درین قال ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای
تست ، قطعهٔ تاریخ تعمیر نمونهٔ کربلا که بنای آن بر مرج بانی است در نورد این عرضداشت پیچیده
روانیست به منشی **فضل الله خان** از جانب حکیم **احسن الله خان** فرستادم که
گردشی بسزا کرد روزگار ، بی باده کام عیش روا کرد روزگار ، درین خجسته دوده فرخ روزگار
که ساقی دهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی روشناس شبنم افشانی نسیم
درود نامی گرامی باد در همایون نظر به بستانسرای محبت رخ سبزه را نکوئی و گل تازه روئی
افزوده همانا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند ، و نامش عرق کیوره نهاده اند حقیقی آب است
به رایحهٔ روان آشنائی و بجرعهٔ خرد فزائی نه رحیقی که فرخ سروش از بوی آن گریزد
و آشامیدنش رنگ تر دامنی ریزد ، روان پرور عرقیست از گل خوشبوئی به آذر کشیده

گویی موج آبی ست از شعلهٔ آتش سر کشیده خوشا آبیکه اگر بفرض موج زن گردد خضر را
بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق نگوییم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد
نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل کاویست که فرعش اصل شادیست تا گل بود صورت شهپر داشت
پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال را بتفت
آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر بادهٔ هوش ربودی و ماء الورد تلخ بودی
دانستمی که می ناب ست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان به خورد آشام درخورستی
پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سر جوش که جسم بجام میریزد
و آن یاقوت سیال که پرویزه به پیمانه می پیمود گویی مستی آورد خرد ربای باش نشاط انگیز تر ازین
عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگرچه تشنه لبی را لختی چاره گر آمد اما از جگر تفتگی هیچ
نکاست ناکام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل مهر پیشه همچنان برجاست پس از سپاسگزاری معانی
همدرین نامه از والانامهٔ اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاؤه و زاد علاوه سخن
میرود و شحنهٔ این خامه آمازم که با آنکه نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لبم را که پیوسته از سخن پرداز
نوا خالی است بشور آورد هر کس داند که همه کس را اندوه خود از دشمن باید نهفت آه از من که
من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر ناگفته
نمیدانند که روز زود گذشت و روزگار پر خطر هر آئینه کارهای نازک و رنگ بر نتابد اکنون که
سخن بدین پایه فرود آمد زمزمهٔ مبنی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت
بر دل نازک دلدار گرانی نکند + خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست + حضرت والده صاحبه
قبلهٔ دعا میفرستند و شادمانی قبول مدعا هم بدعا میخواهد عرضداشت بنواب مدد حسین خان
بهادر وزیر شاه اوده بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب همایون القاب
صاحب السیف و القلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه سیدار دروازه دیر باز آوازه والائی نهاد و
فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از انچه توان گفت

می شنود و ہمگی سگالش دران میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان و خود را
پیش آمد اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش درست بود گشایش درست آمد دل سوازده
را از غیب نقد این اندیشه بجیب بختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش است
آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام ست به نقل و تحویل بر گوشه بساط
آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد ازانجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم بمدح دلکش انجمن بر
راه سخن کشود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را نازم که اگرچه
دلکشا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو گارش تواند کرد انجام یافت دوران
نظم ما نا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان دارا دربان بمیان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش باقیمانده
و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد این
عرضداشت از نظر میگذارد و همانا مورم و آن خواهم که به دستگیری آصف بسلیمان رسم گدایم
و آن پسندم که بپا مردی ارسطو بسکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسیده خواست که خدا دید
نگاه دارد و مور را به آصف و گدا را بارسطو و خود را بخداوند سپارد نیز دولت و اقبال که سر چشمه
فروغ بیزوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا باد خط بنام انور الدوله نواب محمد سعد الدین
خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه ازو نوای دارد و هر سر ازو هوای هم خامه
بر رفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن ست و درین سخن سخن نیست ازانجا که دیده ورے
دادگیر نیست آنکه گرانی مایه سخن سنجد و هر آئینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فر فرو رسد که سخن را بهر
کسب شرف و افزونی ارزش ازان نگریزد که خویشتن را از وابستگان دامن دولتش گیرد
همانا در دفتر قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ گهر
فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به پیشکاری
بخت ازل آورد و توانائی خرد خداآفرید قلم و اندیشه رنگین دارم و گنج گوهر معنی در آستین نهی
کشور سخن را مرزبان جاودیشه فتوت اندیشه که به تردستی التفات غالب راه نشین همدان

خزابه که نشیمن اوست بکام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که در دایرهٔ الفاظش را اعیان ثابته کوثر
و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند در ستایش آن شگرف نظم و نثر که از مخرج
نطق بر گردن کلیم بند و مالش رشک مسیح دهد کس به سخن تواند سرود و اگر همه چشمه شست بلند ناکجی
خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیزاد تواند نشست کرشمه و فریب معنی و هموار
پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روان بخشی آهنگ و شیوائی شیوه و دلاویزی هنجار را
بکدام زبان توان ستود و نیز در باب این سحر نو آئین که در تخمینش غزل این آشفته نوا بکار رفت
اگر شناز دان ترسم که نکته چینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود و سخن از
درازی بکجا رسد **فرد** عاجزم چون بحد ثنای دوست بار شکم چه کار + میروم از خویش تا گیرد عطارد
جای من + فیض عهد و منشور رافت قبله و جانی نواب خدایگانی دیده را جلا و دل را صفا
دادنی دیده و دل را چشم روشنی گوهر هم ساخت اگر نه نظاره گواهستی و مشاهده شاهد که قطره ها
محیط سای است و ذره با آفتاب انداز شور شگفتی این کار دیده و دل بهم بر زدی و هم از
فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجیدی نهفته مباد که بنامی نامه نگار ترکی بود از
نژاد افراسیاب و پشنگ از ترکستان بهندروی آورد در لاهور در دولت معین الملک را تکیه گاه
و آرامش جای ساخت از آن رو که این دوده و آن خاندان یکیست خود را ازلی نازپروردهٔ این
دولت ابد پیوند میشمارند با اینهمه چون خوبی آلست و برگزیدهٔ نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه
این خونتابه بچکان مقال پیداست که اخوان و احباب اکه با من همچشم و همسر اند آفرین گویم اگر
در مدح ولی النعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دستاویز
و آیه طلبی و گدائی **فرد** در فن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نویسد برات صلهٔ ما + بخت ازل آورده
بفرخی ابد پیوند باد خط بنام منشی هر گوپال تفته **فرد** میرسد گریه خویشتن نازد به غالب از
خویش خاکسارتر است + درین هنگام که روز سیاه عمرم را شب ست و دانی که روز سیاه را چگونه
تیره شبی تواند بود از تاریکی تنگدل بودمی و از تنهائی با خویشتن جنگ جز دل سوزازده سن کجه

چون مرا تنها نگریستی بیچاره ناچار بر بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ نداشت بر من بخشودند و کسی را سوی من فرستادند که خستگیهای مرا مرہم آورد و در دم ابہمدمی چاره گر آمد و شبم را ہزار اختر فروزنده در کنار نهاد ہمانا از نطق خویشتن شمعی بر افروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوہر گفتار خویش را که در ہجوم تیرگی بخت من از چشم من نہان بود آشکار دیدم ہان ای تفته شیوه بیان نو آئین نوا این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فروغ افزای گوہر فرو ہیده فرہنگ را در دیده ورز کدام پایه جا داده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفہمیدم که فہمیدن سخن چیست و سخن فہم کرا توان گفت در افسانه ها دیده ام که خداوند ہستی بخش حسن را دو نیمه کرد یکپاره از آن به یوسف بخشید و یکپاره بر جهانیان افشاند شگفت که فہم سخن و ذوق معنی را نیز ہمچنین دو بخت کرده بخشی لستوده خوی داده نیمه دیگر بدیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردند بکام من مگرد و بخت غنوده سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط ہمدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی ہنگامه صحبت است و صحبتی نیست که شما را یاد نیاریم و گله ہجران شما با ہمدگر نسرائیم دیروز که آدینه پانزدہم ربیع الاول و نہم فروری بود نامه شما رسید و پدید آمد که حالیا از اکبرآباد به متہرا و از متہرا بکول رسیده آید از آن دو ہزار بیت که خود نوشته اید که در اکبرآباد گفته ام ماہم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاہده کرده ایم خوش گفته اند و براہی که ما ہی خواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به پیامی که در شیره ایشان بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گذارم و رقتیکه نبشته باشم بایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچند و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم ہمچنین کردم و امروز که شنبه فردای روز ورود نامی نامه بوده است این نامه بمخدوم سپردم اگر زود رسد از مخدوم سپاس نپذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه بایشان دادم و خود بڈاک نه فرستادم عمر و دولت روز افزون باد + نامه نگار اسد الله شنبه ۱۰ فروری ۱۸۴۹ع

خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علیگڈھ

کول فرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت ؛ میتوان گفت که این بنده خداوند نداشته
اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای نمودن سبزه
را چون بیارایند به پیرایند و باده را تا به پیمایند بپالایند نی پاره تا به بریدن پاره از ان بجز دگی
نرود صورت قلم نتوان داد و کاغذ را تا بدریدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد آری
در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از عالمم آفریده به سپهر
بردند و چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بخاک نقش بست
که آن نقش هیچ گز کلک از خاک نتوان سترد گویی درین کون و فساد که ناگاه روی داد مرا بردند
و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد یا رب این پیکر
که بخاک نقش بست و این نقش که از ان پیکر بخاک نشست زود باشد که آرزوی خاک ته خاک
سپرند درین روزگار که از بند ستم رستگار و به بند غم گرفتارم سخنور جادو بیان از خود رفته منشی هرگوپال
تفته را بسرم گذار افتاد و شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بودند اینک آمده اند عجب آمد که بمن نه
نواختند همانا همنشینی و همزبانی من با تفته همزبانی و همنشینی خویش با من شناختند و حقا که
چنین است دوش یکی از شاهزادگان تمرخانیه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان الغزلخوانی
خوانده مرا که بگفتن ریخته سری نمانده اگرچه دل بسگالش نشسته بودم تا آنکه شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره میبردم مبینی چند بخواست از دل غمزده سر زد چنانکه
بشما میفرستم و می خواهم که هم درین زمین غزلی گفته بمن فرستید از اسد الله نگاشته شنبه
۱۶ ربیع الاول و ۲۱ فروری هنگام نیمروز **خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص** بر
ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که بر آئینه آئینه رازهای نهانست پیش از انکه
گویم نهان نماناد + نهان نمانده باشد که این دل غمزده که از درد دوری بخون می تپید چون
می تپید یاد آورند که رفتن ایشان به بیهودی روانه داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان
در انجا روا نداریم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فرد عمی که در گوهر اوست گهرفشانی کلک مرا
نگریسته و به من روی آورده در ورود من به فرخ آباد آرزو کرده هرچند گوشه نشینی و نامرادی آئین است
اما بمشاهدهٔ مهری که این والاجاه با من می ورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را بر رفتار
آورم و از دهلی بفرخ آباد پویم و شما را بخویشتن برم چه خوش باشد که پیوند اقامت پٹودی که نه اندازهٔ
ارزش شماست بگسلید و هم درین هفته بمن پیوندید فرد هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را عنان
گسسته تر از باد نوبهار بیا * توفیق کارآگهی رفیق باد خط بشیخ بخش الدین مارهروی
یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا بزبان دلنشین
بیان شما شنوده ام که حضرت برجیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاؤه وزاد علاؤه که مارهره را به خجستگی وجود مسعود الشان شرف بخشوده اند اگر به مثل
بغداد را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آئینه به پیکر انسان برآمدی و گرد آن بقعهٔ مقدس
حاجیانه بطواف درآمدی بگفتار غالب بی نوا سری دارند بر طالع خویشتن می نازم و هم از
گفتار خویش بر خویش سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمند
بندگی صاحبدلی و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که طراز چند غزل و اند رباعی داشت از بهر فرستادن
بشما فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود نیاسود دیوانی منجمله دیوانهای منطبعهٔ آگره
فراوان جستجو بکف آورده بڈاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند و باز
گردانیدند ناچار بشما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آئین که در خور دانید بدان دارید و در بدل
این تفقد منت پذیر خودم انگارید والسلام مع الاکرام خط بنام نواب عبد الصمد خان
بهادر صدر الصدور میرٹھه به والاخدمت فلک رفعت نواب همایون خطاب
فرخنده القاب که قبلهٔ حاجات خیراندیشان اند و کعبهٔ آمال درویشان اسدالله نامه
سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بار دهد موی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس یاد آوری
ورهی پروری تواند گزارد فروغ ورود منشور رأفت روشنان چرخ را چشم روشنی گویی من مطرح
چون شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین
روائی که تقدم از دهر یافت اگر ذره های بمهر روشناس را همنفسی و قطره هاے محیط آشنا را
همچشم کسے توانم بود جا دارد خدام بلند مقام که سرانجام قصیده بقصد نام آوری از غالب چنیان
چشم داشته اند مگر آن فرسوده روان افسرده دل اگر هنوز نمرده است زنده پنداشته اند **فرد**
گمان زیست بود بر منت ز بیدردی ÷ بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست + کاوش کشایش
این کار چون صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و بازو صورت بستی تا چشم
از خستگی دل پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی حکیم چون سر این رشته در دست
دل است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چه قدرها
دیده و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته شود این دل آتش کسته
بهم نپیوسته که در سینه من و همانا دشمن دیرینه من ست زنهار بکار سخن گستری نیاید و همی آفرینی
را نشاید **ابیات** در پیکرم ز درد و دریغ ست جان و دل ÷ در بسترم ز خار و خسارست پود و تار
کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز ÷ همسایه مرا سر و دستار پر شرار ÷ چشم گشوده اند بکردارهاے من ÷
زاینده نا امیدم و از رفته شرمسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن گفتن ہمے تواند
من نیز دانم که میتوانم بمدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین سرور
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القابه چراغ سخن نه رانم تا اگر درین گیتی لعل و گهر
سود نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که درباره گرایش بدین ستایش
نظماً و نثراً نامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خجستگی انجام همان تواند بود
یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان مهاراجه
الور **فرد** لوحش الله گهر افشانی نال قلم ÷ یارب آبشخور این ابر کدامی دریاست همای همایون

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گستریست بر فرق سخن منت اینار عطیه
تاجوریست گزارنده سخن را کله گوشه به سپهر چون نساید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر
یبارد با کشت آرزوی هواخواهان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید
اندیشند خرد خرده تواند گرفت آرایش وساده دیوانی الوجود همایون اینچنین فرزانه یگانه حق شناس
حق گزار خجسته ترازانست که حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور سرمستی سرور و انبساط
بیخود نشوم و سخن به اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه
راست پیش اقبال را بروز افزونی نوید و دولت را به فراوانی مژده توانگران را ایمنی بشارت
و تهیدستان را بخشش صلا داد گری را روز بازار خواهد بود و خرد وری را گرمی هنگامه بیابانها
خواهد شد و دمنها چه ما را که گوشه نشینیم و چون چشم بد از انجمن فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور
چکار و از آبادی ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجوییم و خود را چشم روشنی نگوییم
آخر نه دیرین بندگان آن دولتیم و از کهن خاک نشینان آن درگاه شگفت که چون اساس کار
بآیین دانش و داد نهند گوشه و توشه دیرینه من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال
و جاه و جلال مبارک باد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند نگرداد والسلام بالوف الاحترام
از درویش بیدستگاه اسدالله نگاشته جمادی الاولی سنه ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه بنام

نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب فرد صبح سرمستانه
پیر خانقه را در زدم + او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرات نواب عالیجناب
معلے القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال دورافتادگان باغ امید بیدستگاهانرا
باد بهارانند و کشت آرزوهای هواخواهانرا ابر دریابار شنوده باشند که درین روزگار
بدهلی دیار آزاده آشفته سری نی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از بهر رنگین کردن نواهای
آشفته خون دل امی آشامد و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد **فرد** غالب
نام آورم نام و نشانم مپرس + هم اسداللهم و هم + اگر گویند که پیش بزرگان شناسا گر خویش بودن

گستاخی و فزون سری نیست گویم من و یزدان که اگر چه شناساگری نیست لیکن نه آرزوی خودبینیست
بلکه از راه پوزش گستری نیست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی داغ بندگی
از روشناسانم چون روداد چنین ست هر آئینه در طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید که با من
چه باید کرد سختی از بهر گذشت گفته میشود سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه و سپهر بارگاه
حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن قصیده و عرضداشت
به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت بنظر جهانبانان دارا دربان
در آورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را با داوری که پنداری گهرهای
شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند شهریار افتاد
و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذراند تا منت
بر جان سائل نهیم و بجائزه فرمان دهیم از انجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
راهمچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رساند همچنان برهنمائی
بخت فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر بکف افسوس
ماند بهمایون خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوهٔ
خسته نوازی فرو نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بختم یاوری
کرد و خرده رهبری که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده
و عرضداشت بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق دران هنگام و وعدهٔ صدور حکم
نوازش بهنگام دگر بگذارش در آورند صله از خسرو جهانستان ستانند و بگدای خسرو ستای
رسانند هی هی چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید غنچه را چه سان
توان کشود بس عذر پشیمانی گفتار نخواهم و نامه را در نوردم و گزارش را بدعا انجام میدهم [illegible]
دولت و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد بنام منشی رحمت الله خان سر آغاز نامه

بنام ایزد فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش اموبدان آموزین کودکان
برزن اند و عنقای جهان جلالش استاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوش در سر نگه در
چشم آفریده اوست و دانش های گسترا و بینش های خرد افزا برگزیده او از سپاس گزاری ادا
به صحیفه طراز می نگاریم و نامه ابنگارش پاسخ نامه دوست می آرائیم همانا بزم انس فرزانه یگانه در
اندیشه میگذرانم و خود را با خواجه همنشین و همسخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل فگار زنده
نامه دو نیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و خدمتی
که خواستند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن میخواست
که خامه پیرایه پوید و لغز نغز گوهر شب چراغ سخن لطائف کده راه جوید انصاف بالای طاعتست
چه مایه سخن ریزه هاست پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان وشیره در نثر واسوخت توان نوشت
از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین هنجار
زمزمه سرزده باشد ملا وحشی که از سخن پژوهان خراسان است در جریده نظم مسدسی دارد که
مردم آنرا واسوخت نامند و هر چند بر حافظه خودم اعتماد نیست اما نشگفت که این بیت هم
ازان مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد ✽ در شود خاک بران خاک گذارت باشد
خسته شده واما علاوه دیده ور فراهم آیند و واسوخت ملا را با واسوختهای اردو زبانان لکهنو بسنجند
حاشا که فارسی با هندی در شور انگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود شان پهلوی و پارسی بلندتر
ازان ست که بدین پایه فرود آرند کرشمه های نوالیان هند شهنشاهی دلدادگان
این طایفه جز بزبان این طایفه گزارش نپذیرد و اینگونه ترهات در نورد گفتار پارسی زبان
صورت قبول نگیرد + تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنو طرح تازه ریختند و در تغزل از
زبان زنان نواهای دل آویز انگیخته سرائیدگان آن پرده سرمست میخوانند و همچنین شعر را
ریختی نامند آهنگ گفتن واسوخت در زبان دری بدان ماند که درین خجسته زبان ریختی
گوینده و راز هیچ سخن پیشکش و اسوخت در فارسی نتوان گفت و در نثر خود امکان ندارد

و در نظم ذوق اردو زبان ندارد نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا
شرمسار است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار والسلام بالوف الاحترام بنام آغا
بزرگ شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم + چهره آغشته
بخوناب جگر بنمایم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + آخری نیست شبم را که سحر بنمایم +
امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آئین ادب فرو گذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و اعجابی بی وفا نه پسندد و آزرم روا ندارد که انچنین
خواجه بزرگ کوچکدل چنان پندارد چرا نه سنجند که هر آئینه فراوانی آرزو برین داشته باشد
و نامه برهنمونی و گرمخوئی میرزا غا و فرخ گهر نگاشته درازنای فاصله دل و زبان از حد بیش
شوق ما لامال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپرد نیز برتافتمی و نیروی نطق بشمار
گهرهای راز وفا نکردمی همیدون که باید نخست از دل بزبان دادن وانگاه از زبان
بشگاف خامه در آوردن و سپس از خامه بر ورق فرو ریختن این سه گونه اشتلم را
چگونه تاب و توانم آورد دانم همانا خوش ست که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل برامش همزبانی
آرایش پذیرد درین روزگار که همه خطه آرامش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب زی بست
خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را پرسش دریابند دور نیست
یارب آرزو و نوائی پذیرباد عمر لیست که بی جنوا در بیان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم بی نی غلط گفتم چنانکه بید از باد مهر قصد هرچند ندانم این لاابالی پوی در رقص
کدام ره می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می برد خویشتن را نازم که با اینهمه
پیوند که نال قلم را با رگ جان بستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون
منی را این پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانی ارزش خود ازین فروتر چه تواند بود
که فرهیده فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستر انست غلیجم دلی نورچشم

محیطم + غریبم ولی روشناس جهانم + بشمار دعوی خداوند حشم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم
گرفتم که از تخم افراسیابم + گرفتم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم + ره و
رسم کشور کشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + هنر دگر نویسند صاحب قرانم + بخشیدم اشت
ایثار عطیه قبول آمد آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان پیغمبر ستم چون آرامشگاهی خواجه در نظر
نیست نامه بمیرزا خاوری سپردم والسلام نامه بنام انور الدوله نواب سعدالدین خان
بهادر شفق تخلص بنامیزد بی نیاز بهای یزدان بی مانند و همتا رانازم که ارنی گوی طور
را که با آوازهٔ لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دورباش بیند نه پذیرفت به بخیه تر آتش شد بدخرج
موسی صعقا لب خواهش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زود از آتش نشکوهید
هم در آتش سوختند و انگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند بر تو خورشید از شش سوی ناگرفت فرا گرفت و این را که غالب
نامند نظارهٔ چهر مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انور الدوله خطاب بنما
بهر صورت که نگری همین آفتاب که بر عنوان نامهٔ صبح بهار هنگامه جا داشت ناگاه نظر فروز آمد
اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ همچشمی ذره جانگداز هستی خاکم بدهن خود را در
ارزش از خداوند ید بیضا افزونتر گرفتمے اینک در عالم خیال که آن خود جهانی دیگر و آن
جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمهٔ نور روی می آورم و بخیو دانه بدین
بیت زمزمه مے سنجم بیت آید بچشم روشنی ذرهٔ آفتاب بر هر زمین که طرح کنی نقش پای ما
گفتگوی ذره و آفتاب پیشکش از هم کشودن نورد آن ورق که پروین و پرن از طرف
عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را از رشک خون گریند تماشا
صلا زدم چشم بد دور و دیدهٔ حاسد کور همان هر دو مخمس که نپندارم درسفته اند و همان
غزل که گفته اند نقشے کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش نو آئین از ننگ
مانی کاغذ توتیا شد و ننگ نوشا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق بر

همایون نظرگاه جهانیان سکندر دردارا دربان دهر چه دران انجمن بفرخی گذشت از روی
نگارش ارسطو جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی
مشفقی حافظ نظام الدین است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازگی خامه
صور هنگامه سخن پیوند فرهمند دمنده جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آئینه معنی بفروز ه
فروزش همنفس صبح و بآمیزه آمیزش همزبان شفق مولانا سید امجد علی قلق نه آنچنان است که دلی
اگر شه مرده بلکه مرده باشد بسماع از جا برنه انگیزد والضاف بالای طاعت ست کار صنعت
لفظ از پیشینیان پیش برده اند و رنگی تازه برروی لفظ و معنی آورده جاودان مانند که درین فن
سرمایه نازش هندوستان اند پس از انجامیدن سرود گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزد
از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران هم از دور بنگرند که نامه نگار را اثر خونفشانست و دل دردمند
از دیرباز سرودستان سرائی از دو ندارم همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان شکار رست گاه گاه
رنگ ریخته ریختن دشیوه بفرمان بانوی بلقیس پرستار ست در ریخته بدین ردیف ناروا دل
آویختن مگر در مقطع غزل سرمستانه هوی زده باشم آن یکی که گمان کمائی که نه اشت داشت
پنداشت که روی سخن سوی اوست در مقطع غزلی که سرود سنجاره ستیزه گام زود دانست که گفتار مرا
پاسخ ساز داد من بسیه مستی این تجرعه که فرو ریخته خامه من ست ع هرچه در گفتار فخر تست آن
ننگ منست. سرسخن فرو نیاوردم و قطع نظر را دلیل قطعی امتیاز شمردم آه از من که مرا زبان نبوده
وسوخته خرمن آفریدند به آئین نیاکان خویش سلطان سنجر دارا کلاه و کمری دهد بفرهنگ فرزانگان
پیش بوعلی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و آزاده به ره سپرم ذوق سخن که از ازل آورده بود رهزنی
کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زدودن و صورت معنی نمودن نیز کار نمایان است سرلشکری و دانشوری
خود نیست صوفیگری بگزارد بسخن گستری روی آر ناگزیر چنان کردم و سفینه در بحر شعر که سراب ست
روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود بروزگار دیده وری نبود یا بود و بمن نپرداخت همانا
در تیرگی روزگار من اندازه شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون که دندان فرو ریخت و گوش

گران گشت موی سپید است و روی پیرارش رنگ سست بلرزه اندر است، و پای در رکاب ارزان
همه سودا که صرف بودن جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا ازانکه امروز کاشته ام فردا چه بدروم
فرد روش بدین عرض کردند آنچه در کونین بود + زانهمه کالای نگارنگ دل برداشتم + دل ستوه از انده
از انده بهم برآمده و در پرده ساز رباعی راه برون شد آهنگی کشوده است که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار
رگ جان میزند و روان رباعی الفغان آورد رباعی ای کرده بآلایش گفتار بسیج + در زلف سخن کشوده
راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ + دانم که درین شادمانی فزا
صحیفه که چنین قلم دلنگارش پاسخ آن بسیجیده میفرسایم نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر
زبان قلم نرفت هرچند من از ادب نگویم ولیکن نه پندارند که بر من ستم رفت چون گفتنی ها گفته شد
و گرد انده از ساحت دل رفته شد و ساده جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف
والقلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین میبوسم و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت
رسانند دیگر بدان ستوده نامور سلام و پیشگاه و قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم
و همچنین از بهر مکرمی مولانا سید امجد علی صاحب نیاز ارمغان است و برای شفیقی حافظ نظام الدین
صاحب سلام ره آورد و رسایشها ارزانی باد والسلام بالوف الاحترام خط باسم سامی مولوی
رجب علیخان بهادر ولینعمت ساختم + برسیدن این پرند پروین پرن ماند که شعاع مهر و پرتو ماه
بهم تافته اند تا بافته اند پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر سودازده پر شور در سجود آمد
همانا انه نورآگین رقعا که اینهمه تیرگی زده است پرتو شمع دودمان آل عباست هرچند دجله دجله خوی شرم
از هر بن مو تراود و خط اندیشه معزول کاوید که هر گاه یک ورق ازین سواد ارمغان رسید ازان سو
گرانمایه طیلسان رسد لیکن ازان رو که این همه بخشش از مهر فشان میدهد خبر ازان میدهد که رازی درین
پرده نهفته اند و به بندگی نیاکان خود پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی
فرجام فردا امیدوار نشست پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگ است بار احسان اولاد خداوندگار
خواجگانند بنده پرور و پادشاهانند گیتی بخش چرا برنتابم نه آخر هر گره را کشایش هر گونه کارروائی

از خداوند میخواهم خداوندزاده ویژه دانکه کرم شیوهٔ اوست و بخشیدن بر و گران سنگ نیست اگر همت گنجینه
گهر دهی فرستد سپاس بر من چه گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت همان انجامد گران نمی پذیرد
هر آینه در آئینه خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نگیرد و السلام مع الاکرام به عابد علیخان
آگاه دل همه دان و نام آور بلند نام دانشمند دلنشین نشان همانا فرزانه فروزنده فرهنگ شیوه شیوه روشن
روش همایون روان را هر دانش آفرین گفتن خود را هم از ستودنست رویداد این فرخی خداداد
اندرونی داد آنست که پیش ازین باورم نداشتی و دشوار پنداشتی که ازین پس خامه در دست
کس همین هنجار جنبد اکنون که دلکشا نامه انور دو از هم گشوده اند خراش کلک نیست دل از
دست برد و اندازهٔ نگارش مژدهٔ یگانگی و همزبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی اندر درکسبو این
دیگری و تیره دران گونه که از شیوه های آشکاری و انگیزه های آرزو و آرزو نشان نبود نشان
آگنست که این دو دودمان آزاده در فراز این گیتی همدم یکدگر و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر
در جهان هر این دو پیکر را آمیزش دست بهم نداده بوده و اگر روشناسی در میان نباشد گو مباش
باری چون خود همدرین نامه همی نویسند که از دیرباز ترا می شناسیم و بیزد بختی این دانمود همه سود
با خودم گستاخ و نیسختم دلیر ساخته اند می شکوهم و همی گویم که دیر یاد آوردند و اندرین نورد بر من ستم
رفت ستمی دیگر آنکه از بهر فرستادن نگارشهای خویشتن دستوری همی جویند گویی نمیدانند که آرزومندان
ناتوان دل ناشکیبا منش آئینهٔ پایه درنگ که همی آمد شد و نامه از دو سو روی دهد نیز بر نتابند در روشنگری
آئینه گفتار با چنین زدودن زنگار از خود به ناچابکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرمای آن
فرخ گهر اندوهم از کارگزار که هر آئینه من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی
به خجستگی نوروز و جام باده مغ دست آموز باد و از اسدالله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۵۳ عیسوی

به قاضی عبدالجمیل بریلوی

فرزانه شیوا شیوه روشن روش برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل
که این نبودی بود و اسم بی مسمی یعنی غالب بی برگ و نوا یاد آورده اند همانا دودمان خوبی چشم
چراغ اندو گاه از نکویی از صبح و نسیم دلکشا نامه مهر پیوند دلگیرنده بغزلی چند بوره ده خواهش نه دری بردی

دل کشود که تماشاییان نازازان راه به تماشاخانهٔ ضمیر در نیایند خواهش حک و اصلاح مهر افزود چندانکه دیده بدان
...وا و دوختم تا زیبا صورتی بنظر در نیامد هنجار و روش خود از نیروهای اندوخته نیست آری نی خامه در زبان
هر کس خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه بیتوانم گفت که نیست
مگر همنشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت بندد و
و گفته که هرچه بهر نمط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل آن دو همت از مبدأ فیاض دریوزه
کرد بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایشها روی خواهد نمود و اندیشه
را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری ده یکدگر باد از اسد الله نگاشته شنبه بست و
هشتم صفر ۱۲۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی سید محمد صاحب
عرضداشت اسد الله نامه سیاه بنظرگاه مهر نشان گزرگاه خداوند خردمند دین پرور دادگستر و
فرزانه یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرش و کشور معنی را شهریار قلم علم دانش آموز
بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت سلطان عالم که بتخمه و گهر قبله
راستانند و بعز و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنکه جبینش ز نور حق :: چون
آفتاب مهر منور لبالب است + گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر + ور دین بود سپهر
دل خواجه کوکب است + گلدسته سلامی که در نوردنامه مکرمی مولوی حافظ عبد الصمد سلمه الله
تعالی پنهان بود تا از آن پرده رخ نمود نخست درخشندگی جواهر نگاه افزود پس از آن که
از روی تسلیم بسر زده آمد چشمکی چند از سرمستی بر افسر زده آید فرد آید بچشم روشنی ذره آفتاب
بر سر زمین که طرح کنی نقش پای را :: من از شادی این سلام بدان دریوزه گرم ارا که بیغمای
هفت گنجینه پرویزش صلا زده باشند و فره ایزدی دران کارسازی که اورنگ سلیمان نیز هم
ازین گدا باشد باری زود ونه دیر دران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب مظفر الدوله
سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاؤه نگاشته کلک معجز نگار است نگریسته شد که توقیع
سرفرازی روائی گرفت و هوش افزا پرسشی در بارهٔ این ننگ آفرینش بکار رفت هم

خواجه را در زمرهٔ نزدیکان از دورنشین برچیدم و هم خود را بنازش همبستگی سرنوشت گرد سر گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دهد من و زمزمهٔ تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن و خود را بهمزبانی روشنان
سپهر آفرین گفتن دانم که حوصله بر نشاط تنگی کند و دل سودا زده انبانه گرمی بازار بر فشاند اگر شادی
نمیرم در بندگی از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشه بی توشه لب از آن بگاد خوانی
دمادم فگارست و دوست از سپند سوزی پیاپی در آزار داد آنست که اگر ازین پرسش بانداز
باز پرس بودی هم راه سخن بر من فرو بستی و لرزه پیکرم را خرد در هم شکستی چون از درِ مهر و آزرم است
چرا نگویم و اگر نگویم هم از من بر من ستم رود و در هر انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیرست و در
پوزش ناپروا زبان سخن سرای اله گهر سفتن است نه ساز آهنگ تا سزا گفتن نمیگویم که گفتن گناه
نیست و همیگویم که گناه من خبر پذیرفتن فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگام و ناروا هنگامه
دیگر چه فرمان رود سه راست میگویم و یزدان نپسندد جز راست + حرف ناراست سرودن ره کشش
اهرمن است در نگارش مثنوی مضمون از خسرو است و لفظ از من چنانکه در رامش حمزه معنی و
صدا از تار و شگفت که با اینهمه همه از زبان من بود و دیگران مصرعی چند افزوده باشند اکنون
گاه آنست که بساط شعر در نوردم و هنجار غزل نوا سنج گردم ناپدید آید که خاک نشین کنج ناکامی در ته
کلاه نهد چه شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن گلیم در هوای سخن پروازش تا کجاست یارب
نیر ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز درجهان فروزی و نیم پرتو از آن همه روشنی به غالب
سیه روز روزی باد نامه بنام خواجه ظهیرالدین خان بهادر یزدان را سپاس که خواجه
رهی پرورست نازان رو که بنده را خواجه پرست آفریده اند اگر در گزارش نیز رهی سپاس خواجه را
با خویشتن همزبان خواهم نیز درخورست با آنکه در آشنائی و مهرافزائی حکایت بی شکایت نمک ندارد
چون خود بنگارش خامه فرسوده باشم نسزد که از دوست گله سنج بوده باشم گفتار من نامه نشین
با عالیجاهی انوارالدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه ظهیرالدین خان بهادر امیدگاهی
نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نرانند باری رسیدن مکرمی حافظ نظام الدین تنهیم گرد ملال از پیشگاه

دل رفت و گشایش نور و صفوت نامه در آن ساحت چنان بساط انبساط گستر روزگار زنگ‌زدائی سر آمد و ز دوری
که دل میخواست از در در آمد به چشم دارم که به نظرگاه عطوفت نواب فرخ القاب از جانب من زمین بوسند
و به پاسخ سلامی که به من نبشته اند بندگی عرضه دارند و دیده بکف پای عرش پیمای سودن و فرو ریخته کلک
گهربار هم از زبان پروین فشان شنودن آرزو دارم و الاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر
را اگر دو سر گردم که بنده برادر خویشتن را بنده خویشتن پنداشتند امید که منشهای تو مهر پیوند و مهر از
هر دو سو روز افزون باشد منت پذیرستم و سلامی که در فروتنی از بندگی گزرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر
خواجه عبدالصمد خان بهادر که اگرچه از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب
هویدائی گرفت که بوستان جاه را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثنا خوانی
و دعاگوئی پذیرند و اگر تیلائی که فرستاده ام جان بر افشانم زهی بضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند
دولتها پاینده و روزهای خوش پیاپی آینده باد و نامه نگار اسدالله به نواب نورالدوله بهادر
فردا اگر نه بهر من از بهر خود عزیز دارد که بنده خوبی و خوبی خداوند است در حضرت فیض البلامیان مآب
فرزانگان پناه که سجده من ننگ سنگ آن آستانست راه سخن گشودن نه آسانست کاش ماه و خورشید
یا بخت فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی
گمان داشتمی تا میتوانستمی گفت که پرسش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری این قدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند
بپرسم که این دل را از درد شکستگی و آزار خستگی لبالب است این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا برم
هیهات در بیخودی کدام سخن از دهنم جست که جبین طرب داغ دعوی یگانگی طراز است همانا گناهی
هست و ندانسته ام که چیست و من آن را از سادگی نه از شوخ چشمی گناه ناکرده تعبیر میکنم امید که برین
بی خردی بلکه بیخودی بنده که می خواهد به خوش سخنی کار از پیش برد به زور در دل خواجه جا کند ببخشایند
و اگر گناهی هست آزاد ورنه همین جرم دعوی یگانگی را که من خود بدان معترفم ببخشند در حضرت نواب
قدسی خطاب سید محمد خان بهادر به آئین بندگان بندگی و به نظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر مجد علی صاحب دادوستدانه نیاز و تحیت
منشی نادر حسین خانصاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب [illegible] امیدان
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی و دایه از هر در چه رسد * بخت هوادار و دولت پرستار
غالب به پرسش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم ۱۲۷۰ھ و یازدهم اکتوبر ۱۸۵۳ء

ایضاً فرد انان سرمایهٔ خوبی بوصلم کام دل جستن * بدان ماند که موری خرمنی را درکمین باشد
نبشتن نامه بنام نامهٔ آنسرور نام آور و فرزانهٔ روشن گهر هم بر ورق و خامه سپاس نهادنست و
هم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت را نقطه و خطش
دانه و دام ست اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستگی درخورستم بر خویشتن ناز نکرده باشم هر آئینه
اهرمن پرست و کافرستم سرچشمهٔ نور درخشنده هور نزدیک و دور بخشنده سور است ورنه کلبهٔ گدا
که از تنگی و تاری بسویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا در آن تنگنا عرض جوهر تابندگی
تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ دانشش به نفرین نبردهی ستایند و من همی نگرم که
ستایش هم بدان سوی برمیگردد آری نکوهیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی نشان
دارد و دران بار که فرستادن نسخهٔ پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانست یا دندارم چه روی داد
که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رافت جز این کتاب
جواب ندارد با اینهمه آن گناه تنگمایه دارو گیری داشت چون نرسیدند توقیع خشنودی نگاشتند دانستم که بخشیدند
و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که همدران نامه که پاسخ آن در سر آن
کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و بسرزنش سزاوار نی اگر پاسخ آن نامه نگاشتمی
و جواب سلام فروگذاشتمی بزه مند بودمی چشمداشت آنکه پوزش پذیرفته شود خواهم که درین بار سلام
من بدان ستوده خوی فرخنده فرهنگ گفته شود راستی اینکه دل دادهٔ آن انجمن و اهل انجمنم
بو که بر آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت و داستان
شوق باقی است چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین باندہ

بحضور موفور السرور در جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم تفضل
و محیط احسان دام اقباله که هر آئینه آئینه گاه گوشه نشینانند نی خامهٔ بی برگ و نوا را بنوا می آورم اما
این راز داد بی زبانان در بند نورد این نوا سنجی همچون نال خویش پیچ پیچ اندرست و از من که کار فرمای
دیم سطر [illegible] تراست همانا فراوانی آهنگ انبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که بهر زخمه زمزمه
فرو بخشش خوی اوست چه باک از نوا گستری است می سنجم که چون و ساده سروری را بوجود مسعود خویش
رونق افزوده اند از انجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت که از یگانگانم مرا
می بایست که آئین وفا نگاهداشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و یزدان داند که
آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم در جمعیت ندیمان بزم انس راه نداشتم
اکنون که بحر عطوفت موج زد و اینهمه گهرهای شاهوار یکبار بفرو ریخت بحیرتم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یا در ازدستی عطای آن والی ولایت مهر و ولا را سپاس گزارم هم غم از دل بدر
و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پاسخ آن جانفزا نامه و دلکشا
صحیفه که جوشش جیحون و ریزش لآلی عبارت از ورود آنست سازسیدهم و بهر جنبشی که خامه را
دران منشور رافت روی داده است بهمدمی دم تسلیم نشان باز سیدهم اوراق اشعار را که گوئی فرد
فهرست گنج خانهٔ معنی بود نورد از هم کشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی لطف
طبع و جودت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام
ورزش و التزام مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجای آوردم
و آن شاهدان معنوی را بحک اصلاح آرایش کردم اگرچه روش این راز و محرمی پرده این ساز
آرزو دارند ریخته گویان گفتار میر و میرزا و از زمرهٔ پارسی گویان کلام صائب و عرفی و
نظیری و حزین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده بدل فرو نیاید بلکه همه
کوشش دران رود که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند + نسخهٔ
پنج آهنگ که اگر نه از من بودی گفتمی فارسی را قانونی است خرد پسند با نکته های ژرف دران بکار

رفته است و فراوان ترکیب‌های شگرف و لغتهای نغز بنگارش درآمده ع بست میگوییم و امید که
باور دارند + دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هرچه فرو ریخته کلک لاابالی خرام مست
گافر باشم اگر یک ورق نزد من یا خود نسخه از آن من باشد. همدمان مسوده‌ها بردند و فراهم کردند و جابجا
بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دوردست فروختند. بپذیرفتن فرمان مردم
را سوی بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ
یافته شد چنانکه از آن شرمسارانه بعالیخدمت روان داشته ام دیگر هرچه دست بهم خواهد داد
روان داشته خواهد شد هر چند از دیرباز بگفتن ریخته کمتر گراییم و به پارسی زبان سخن میسرایم لیکن
چون رضای خاطر حضرت ظل الهی درآنست که اینگونه گفتار بیان حضرت فلک عظمت از خاطر
میسرده باشم ناچار گاه گاه ریخته همیگوییم سواد غزلی چند که هنوز از کفم بدر نرفته بر میدارم و در نورد
این نیایش نامه فرو می پیچم بنگرند و دل بدان نهند که خامهٔ انگبین گفتار در زمزمهٔ این هنجار پدید آمد
خامهٔ عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یارب حضرت نواب عالیجناب را
که نظرگاه روشنان سپهراند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد تا دم صبح
قیامت روشن باد + نورالدوله بهادر فرد با خیل مور میرسی از ره خوش ست فال + قاصد بگو گران
لب نوشین پیام چیست + مهر میتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر می بارد و گیاه همی بالد چون التفات
حضرت نواب جلوه ان کامیاب که در پرتو گستری مهر اند و در رایگان بخشی ابر با من از این دست است
و ذره مهر را نتوان ستود و گیا ابر را آفرین گفت سنکه در هیچ از ذره کمترم و در خواری از گیا
بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ثنا توانم خواند حاشا که باد این پندار در سر رشته داشته باشم
مرا خود سخن در آنست که سپاس سرهنگان خداک و آنگاه سپاس این مهربانیهای پیاپی
توانم گزارد روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مخمس و یک غلطنامه و دیروز
سه نسخهٔ مثنوی و یک رساله مولد همایون و چهل و پنج تنگ تبرزد خوشاتبرزد که بدان ارزد که
اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پلهٔ حیات از سبکی بهوا استاده و پلهٔ نبات

از گرانی بزمین نشسته پندارم آن مایهٔ شیرینی درین شکر انباشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی
جز نامی نگذاشته اند اگر شاهد معنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده مینمود از ذوق انچنان آتش در دهن
سنگ گشتی که جنبش تیشه و کوشش فرهاد پیش جنبش جوی شیر موجزن میگشت اگر آن جناب که در
بهشت بروی انگبین است همچنین است که جزیه تبرک شد شگفت که همین است آنا که گنجیدن دریا
در کوزه نه آسان دانند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرفه در آنست که بند
پندار از شیرین سخنی بگسلم و در ستایش نبات شیوهٔ آرایش گفتار بقلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیشترا
هنوز بیشین است یارب به چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دودهٔ مردمی فروزان گهر فروزندهٔ اختر
خواجه نصیرالدین خان بهادر بکدام دستگاه سازد هم نه جمشیدم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه آن خود
انجمنی ست که دارا در انجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید چامه سرای
چو منی را باید از تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و
شادمانی خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روزافزون باد نامهٔ نامی با آن کارنامهٔ جادو کلامی
یعنی مثنوی گرامی بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و
چون بخشی خوانده آمد در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه پیر فرتوتی فرسوده
تندرستی هست از سر هر پرده کمتر بیرون میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و ناز می آرامند
بندگان را بار بدانسان که همیشه میدهند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند مگر هر سحر ناصیه بر
آستان سودن آیین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است
تا کدام روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون انهمه گفتار گران پذیرفت اکنون آگاه گشت
که بورزش شیوهٔ گستاخی جرات خویش بحلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیرالدین خان بهادر حرفی و نه از مولا میر امجد علی صاحب
حکایتی در داد از عنوان که پنداشتم فرزند فهرست محلات شهر است و بند جمع و خرج خانهٔ
همسایگان اگرچه میدانم که کارافزای نگارش به بهدید و بتدبیر مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است

لیکن شنیده ام که اندران نامه ها که پیش ازین داشته اند و جز نام شهر و نام من ناپیچ نشان نه نگاشته
کدام این نامه گم شد که درین بار اینهمه نگارش رفت انبوهی نشانهای مسکن انگاه رواست که
مکتوب الیه از فرومایگان و در ناموری پایه نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوستماسٹر
همه میدانند سی سالست که خانه و کاشانه فروخته کو بکو میگردم و مقامی معین ندارم هر جا که هستم هر دم
دو سه سال یا کمتر یا بیشتر می آسایم پیاده ڈاک همانجا میرسد و نامه ها میرساند از بهر نام و ننگ خوشم
جنگ نیست فرسودن خامه و آزردن بنان گهرفشان در نبشتن سرنامه برمن گران است
ازین خرخشه های حضرت و دعای دوام دولت چه نویسم که آن حرز جانست و این ورد زبان
مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب سپاس میگذارم و سلام عرضه میدارم و دانستم که دیدن
غالب طالب اند حاشا که این داعیه تنها از انسو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شوق غالب
به روح الله خان نامبرده درین ورق که چون سواد آن را بنگرند و لوازهم گشاینده دریابند که تمنا را
مردم چشم است و آرزو را جگرگوشه نخست بخدمت خادم مخدوم مخادم نواز رباعی آن یگانه اتحاد را تاب
توان شد دان کالبد و داد ارواح روان ؛ نی نی نفس نه بنده کش هنفتان ؛ آن همنفس مسیح روح ضمان
سلامی که گلگونه رخ پیام تواند بود ارمغان سفیر شتم و پس پاسخ نامه مخدوم زاده شیوا شیوه دربین
روشن آن بخوبی خوی و به خجستگی سرشت نمین بهشت و بلفرتاب آتش و فروغ گهر ثمین اختر
ارزش فزای نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدینخان طال بقاؤه و زاد علاؤه میگذارم
یارب این ستوده خوی را چه در ضمیر گذشت که نام جونمنی که ننگ خاطر ما جای نام و ننگ نمره خرابانیان
بر زبان کلک لاوی زسر گذشت اینکه در نامه خویش غالب گفتم را که زنگو بیدگی نام آور
است بفر و بهیدگی ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نماییها فرزانه یگانه میر قاسم علیخان صاحب خواهد بود
که ذره را بخورشیدی ستوده باشند و قطره را دجله وانمود که دوستان را دوست و قایمه ام از
دیر باز درین اندیشه ام که مخدوم من پرورخواجه فرخنده فر کجاست بر سیدن این خامه که در نور نامه
شفیقی وحید الدوله بهادر رشید نیز ندانستم که نسیر ورود سیده صاحب غالب ستایی هر سر زمین کانور یافته است

یا خود این نامه که از جانب شماست از شارستان لکهنو روانی یافته دل سوده زده از کشاکش
ترس و نگرانی بجا ماند چون زبان خامه در فرستادن نامه راه سخن کشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان
نامه بنام من نگارند و هم اینجا که در ڈاک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت
بر من بر شمارند بازی برین یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای خامهٔ شما بر من
دمید هم دیده دیدار جوی آمده است و هم زبان آفرین گوی در قلمرو شادی و شادمانی فرمانروا باشند
والسلام مع الاکرام — به میر واحد علیخان بلگرامی مصطفوی گهر اندر پرده سلامی که میفرستم خود بهای کون
انجمن میرسم و میگویم که اگر تکرار تجلی روا ستی اندیشه اندر سیدن دو یکین نامه همین خواستی باری آن جز
روان آسای توان فرا رسیده درین هر یکی تن جداگانه جانی دمید مبالغه نپندارند اگر درین بار نیز همان
دشوار پسندی بکار میرفت خواهش کار فرمائی نمیگرفت و من از شرم آب گشتمی و خود را از سر گذشتمی
چون کار بر کارگزاران آسان کردند آفرین گفتم و سپاس پذیرفتم گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند
افسرگاه و هر چه هنگام گذراندن در شناسا گری گفته آمد و در شنیدن از شناساروی بر زبان
مهجر بیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان پیداست هرزه خروشی در خابت فروشی آئین آزادگان
نیست یزدان جزا دهاد و پسند و داد آنست که غالب نه تنها درین کار کوشش کرد بلکه احترام الدوله
بهادر شریک غالب است فی نفی از من به دستور فرزانه رساندن و ازان یگانه به شهنشاه گذراندن
خواهش من جز نکوئی نیست کیست که نکوئی نخواهد و همانا آن میخواهم که دانا دل همه دان و دیده ور
همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آور بلاغستان که فرزانگان را سزد بر نگارند و دو ورق صحیفه
که شمارا بپاسخ این نگارش من میباید نوشت سوی من روان دارند سواد این نظم با منتظم که برین دو
ورق در نظرها سیاهی میکند اگرنه در خور آنست که خدام مولانا را از نظر گذرد لیکن اگر حکایت من
قال بجای خود گذارند و برعایت ما قال بنگرند جا دارد به مولوی حبیب علیخان خدای دادگر را
سپاس و بخت خداداد را آفرین که خواجه ماحسته نواز و رهی پرور دست [illegible] دارد و با دیگان
فتراک نظری فرد خود پیش خود کفیل گرفتاری منست • هر دم به [illegible] آهنگ آنست که

نامه بگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که زمزمه برین تار به هنجار روان توان کرد و از پرند
مشکفام سخن کدام نورد از هم باید کشود یا رب آن نیایش نامه که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد
و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال دگر روان نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده
که عبارت از مولانا محمد باقر است نامبرده اما آن نامه خود از فراوانی بار مضامین شوق بر بندگان
آستانه گرانی کرد که آن بسبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی راهی الطول فی و صد کروه جز
بغرض یکسال نتوانستند برید باری گله دیر رسیدن عرضداشت آنچنان دلنشین نیست که سپاس
زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد نبرد مادا فرصت که در گرانی نیز بار
گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام مخدوم پاسخ چرا ننوشتند خود را
بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس و جانی ادعانی یعنی تفسیر سورهٔ هل آتی
بود بهر آئینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور تیز سپاس پذیرفتم که بسخن دلیری کرد و بنده را
پیش خواجه نام برد تا یاد آوردند و بر روان داشتن نامه روان پرور دم فرمان رفته است که جزوی
از تاریخ تاجداران تیمورخانیه بنظرگاه آن والی ولایت و الا مرتضوی فرستم ذره پرور را مهر گستر را
آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و سبب تالیف کتاب
که آیین نامه طرازان هنگامه آراست از کشورگشایان تا نصیرالدین سلطان همایون سخن رانده ام
باقی داستان به فرداست امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بود و فرستادن آن اجزا از
بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سورهٔ والفجر در سر آغاز اینماه نظر فروز آمد و سواد آن
بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت نشگفت که فصلی از آن باب در صدقی جداگانه رقم
پذیرد و غازهٔ عارض نامه اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جهان بین من که جا نزار بریش
دیدمی از من بآفرین خوشنود باد فرستادن فردا انتظار بیش از آن که نگرانی بر دل گرانی کند
شادی افزود و همانا حق آزرم دیدهٔ دیدار جوی نگاهداشتند و از سواد نامه سرمه ارمغان فرستادند
خوبی شهر حبیب و شیوائی شیوه والی شهر دل را نه چنان از جا برانگیخت که اگر بخود بدان سوی رفتمی

خود را از سرزنش خویش نگاه توانم داشت اینچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش نه زود
زود میخیزد مهر جهانتاب را در رهروی پای ماز انوسوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر پذیرد
همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را آفریدند تا
جهانیان بدین دیدن بدان شنیدن گروند و دانند که سیر چرخ انجم بیکار نیست یزدان دادگر اینچنین
فرومانده حق شناس حق پژوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا قربان بیگ نامه شما را خوانده
و بذوق شربت هفتصد سین نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن را از باده تاب نبود ورنه مرا نیز دل
از جا رفتی فرمان شما بجا می آرم و هفت بیت که پیروز منظرگاه خاقان سپهر آستان گذرانده ام بر حاشیه
مکتوب می نگارم والسلام ایضاً مژده یکانز نشاط و دوران را بشارت که شاه فرمان داد و جاحت ندا
بارگاه سخن گستران را ایوان بضارت نشان داد که روز آدینه بست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن
بیایید و جان سخن بر یکدگر بپاشید گروهی از شاهزادگان بابریه و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند
جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندر پیکر همی خزید نخست سلطان الشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و
غزل سلطانزادگان نوا بر خواند که زهره از سپهر فرود آمد سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا
خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود که بیداری بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا
نور الدین و میرزا عالی بخت عالی را ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بر پهلوی عالی
جا داشت ده بیت از خویشتن خواند محوی نام امردی از می آشامان خمکدهٔ صهبائی نشید ستانه
زد میرزا حاجی شهرت کما بیش هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به
بهانه آب تاختن از بزم بیرون آمدم و راه خمکده گرفتم در دکانها کشوده بود و چراغها روشن همانا نیمه
از شب نگذشته بود که بر کوبه پای بینوائی و دور جام باده روانی داد باده آشامیدم و ختم بامداد به ارک
همایون روی آوردم هر چهار سلطانزاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمهٔ شبانه تازه کردند
من نیز غزل دوباره خواندم از همدمان شنیده شد که شب در هنگامه سر آمد و نزدیک بدمیدن سپیدهٔ
سحر شمع برشکست گویند سلطان الشعرا پایان انجمن دو غزل از خویشتن سرود اما نه در طرح امروز بست و

بگیروز در نورد و با فی نیست تا طبل طبع مرا بلند نام نوا در خروش آورد و در نامهٔ شما سخنی که دل را بهم
جای برانگیزد نبود این خود غلط است که اجنٹ به جیپور همی آید آری نمی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و
همدران بقعه می آساید دو غزل هشتمین و سیومین و این غزل شما را کی منع میکند که پیش را چه نخوانند چرا
نخوانند اگر توانند بخوانند بلکه این کاغذ که من همسفر ستم بگذرانند نی براد این راه نکوست بیا بگیری
را دل و شناس شده ام هر آئینه نباید که هیچ نگارش از جانب من خبر توسط وی بگذرد و شما از پیش خود
نیز اگر بگذرانند خوشتر شنونده سخنور نیست سخن رس نیست سخندان نیست که به شنیدن لغزدش
از شادی ببالد و از شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد مرا خود داند کی خون در سینه گرم
شده بود ناگه از جوش فرو نشست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاه دارید و دیدهٔ و گوش
را به پرورش از نگارید و آنچه بشنوید و بنگرید بمن نگارید جان لارنس که کلکٹر مجسٹریٹ دهلی دیار بود
کیبن برادر این هنری لارنس است که توقیع اجنٹی راجستان دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و خبر یافتن روائی بزرگ است این را از آنکه بسم جانی داند و من نیز همیدانم بیار برادر همه آگذارد
از همه بگذرد و غزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ قبلهٔ حاجات مدظله العالی + چون بندگان کم خدمت که از شرمساری سر
پیش افگنند بخود فرو میروم و با صدگونه خضوع میکنم که طبعم بفکر شعر نمیگراید و پاسخ نگاری این نامه
از من نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار خاصهٔ خود سخن رانم این چیستانها بدان ستایش و این مکتوب
بدان جواب نیرزد جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری نباید نه پهلوی دوری داگر
خواهم که روش بگردانم هر آئینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین ست امید که
ملازمان نیز بندهٔ خود را درین کشاکش نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده نه پذیرش
را بخوشتر سخن غلطی تلافی کرده باشم و آن اینست که چهار رباعی در مدح خوابگه شاه والا نظر دیده است بنظر
میگذرانم و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورقی زر اندوده چنانکه به بازارها میفروشند نگاشته در
نامهٔ موسومهٔ ظفر الدوله به ظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله در سپاس

یادآوری و عطای مثنوی گورنش بجا آورده این چار رباعی در چشم روشنی رویای صادقه بحضور فرستاده اند قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس ادا میگردد و خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامهٔ فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چه قدر کارست که از خامه نگارش عامه صورت نه بندد ٭ رباعی ٭ بر دل ز دیده فتح باب است این خواب ٭ باران امید را سحاب است این خواب ٭ زنهار گمان مبر که خواب است این خواب ٭ تعبیر وی آبروی تراب است این خواب ٭ رباعی ٭ بینی چشم مهر و ماه است این خواب ٭ پیرایهٔ پیکر نگاه است این خواب ٭ بر صحت ذات شه گواه است این خواب ٭ بیداری بخت بادشاه است این خواب ٭ رباعی ٭ این خواب که روشناس ورزش گویند ٭ چون هیچ مراد و لغزش گویند ٭ زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب ٭ گر خسرو ملک نیمروزش گویند ٭ خوابیکه فروغ دین ازو جلوه گرست ٭ در روز نصیب شه روشن گهرست ٭ پیداست که دیدن چنین خواب بروز ٭ تعجیل نتیجه دعای سحرست ٭ زیاده حد ادب ٭ از اسد الله بید ستگاه ٭

ایضاً قبله و کعبهٔ دو جهان سلامت دو بار بدر الدین رسید و از جانب ملازمان دو غزل از من طلبید در نسخ تعیین و به گفتم مگر گوید غلط کرده است و مثنوی را غزل دانسته یا بحش همبرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت انچه در کثرت اول گفته بود گفتم من و ایمان من که بیان بفرستادن دو غزل نبشته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکاو اندیشه فراخ تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله دو شعر فرموده اند و گذارندهٔ دو غزل می سنجد و هم بدان یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون خود عصایی بود گرد پای خاری داشتم ٭ اتفاق سفر افتاده به پیری غالب ٭ انچه از پای نیامد ز عصا می آید ٭ ابیات ٭ تا سر خار که این دشت درجان می خلد ٭ کز هجوم ذوق میخارد کف پایم هنوز ٭ نم اشکی چو بخاکم بفشانی از مهر ٭ خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد از و ٭ بسکه لبریز است زاندوه تو سر تا پای من ٭ ناله میروید چو خار ماهی از اعضای من ٭ خیز که راز درون در جگری دیم ناله خبر در از خویش داد شنیدم دهیم ٭ زسعی هرزه بجا صلی علم گشتیم ٭ چو باد سید بید آمد از ماده

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عالی انشا کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پارهٔ مناسبت و ملائمت بمدعا داشت
عجالةً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + راقم محمد اسد الله + ایضاً خداوند نعمت سلامت جوهری را
عرض بی جوهران می گرداب روی عهد وفا برد هرچند چون منی را سزد بملازمان زحمت بجواب
دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذرخواه گستاخی های
منست ایدون صرفهٔ خویشتن درآن می نگرم که ملازمان کس فرستاده اندر حبیت و میرالال بحضور
بخوانند و در انجمن بنشانند وانگاه مرا یاد فرمایند تا بیایند و سر کلاوهٔ گفتگو بگشایم آنچه گفته آید ماحصل
آنهمه حرف و سخن این باشد که اسد الله دام پست شما و سررشته توانائیش بدست شماست حالیا از
اندوه تنگدستی دل ریش و درمانده بکار خویش است دستش گیرید و بیکهزار روپیه دیگر بکارش آیند سعی شما
ضایع نخواهد رفت و سودمند خواهد بود هم برای بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر عیار این
اتفاق نیز گرفته آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله
ایضاً جناب فیض مآب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از انجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب باغ
محلدار خانست نهی از سطوت آفتاب مرداد خیلی هراسان است اگر پینس عنایت گردد در سایهٔ عطوفت
گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز برآمده قرار یافته است
کهاران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید پینس بهمراهی او برند چه آن وقت آن جناب
در خواب راحت خواهند بود + زیاده خبر تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً نور دیدهٔ غالب
آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشد که هرزه ره بریده و رنج بهرزه
کشیده جدهٔ ماجدهٔ خود به فرخ آباد نیافته باشد باری سعادتیست که در غمگساری و خدمتگزاری حال
فرخ فال اندوخته اند منت ایشانست + میر مهدی که به جیپور رفته اند دیار عزیز یوسف علی خان
که در بنارس جا دارند سلامها شما ارمغان سفر ستند کاش بیایند تا آنهمه که نزد من فراهم است از من

بستایند نامهٔ شما بمن رسیده است و اینکه من مینویسم پاسخ آنست زنهار با هردم آن شهر بیاد ورزید
وطرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر دارد
سخن سرایان را هر زمزمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر داده و از دیده و دانست دگرانش چشم پوشند
و در افزودن آگاهی خویش کوشند اسدالله نام مولوی عبدالوهاب لکهنوی بخدمت
خدام بس ارزنده پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن دران سپرده که از انجا که بسرزمین آگره پا نهاده اند و
آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا سر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش آنست
که هنگام ره آوردن بسوی لکهنؤ ساز نوازش به جنبش زمزمهٔ خامه گره به نوا آید و پس از رسیدن
بجا خجسته شهر هرگاه بفرگاه خداوندگار ایند نخست خودرا در من محو کنند و چون همه من شده باشند
خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان برگذارند که این
داغم قطرهٔ خون خام تواتر پرسشهای اندوه اند و زبیه تافت ناگزیر نبشتن قطعه که مصرع جانشینش
اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگرگداز بای + رخ صفحه را بخون جگر اندود و نیز آنچه هم
که هرگونه که خداوندانگرند و هرچه از زبان خداوند شنوند بزبان خامه بازگویند نواب محمد علیخان
بهادر بفرزانگی و یگانگی میستایم و بمشاهده سلامی که آرزوی نگارش مخدوم پدید آید که بیست
چیپ و ازان رو که دل همدرین پهلوست گویی از ته دل نگاشته اند بدان بنان پروین فشان
روان می فشانم گویند در گرد آن عرب دلاوری بود ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست تیغ
تیغ میزد و آنرا ذوالیمینین میخواندند بر آیینه آن ذوالیمینین بسیف بود و نواب که بهر دو دست
هرگونه خط مینویسند ذوالیمینین قلم اند یا رب شفقتی مرزا حاتم علی مهر را چه در دل فرود آید که
پس ازان که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بدستخط خویش از سلام طراز
بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که دران انجمن بودند چون شنوند
که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین
دلسیکه از گله لبریز است ازان نگزیرد که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رقم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوی رباعی عشق ست
رخش سرخ گل و نسرین را + در تیرگی سها ست و پروین را + من که گدای کوچه میکده ام + جم حشمت
شهزاده بشیرالدین را + مور کف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان با بند آستانست
برسیدن نوید وصول و بشارت قبول و رسند آنست که روزگار چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست ورود شرف افزا نامه بافتادن سایه
هما ماند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت همانا چنانکه سایه همای همایون نشان
قهرمانی مرحله آب و گل ست این سواد سویدا امداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل ست ورق اشعار
خود ابری بود در بار و ریا دریا در دُر بار که بدان اندازه مروارید بارید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی
گرفت داد آنست که اگر دانشوران داد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان راست با غاشیه
بر دوش که سند نامه نگار خود از دیرباز سر سخن سنجی ندارد نه گهر در تراز و دست و نه زور در بازو شست
و شش مرحله از مسیر عمر سبکسیر پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکو محضران
دهلی گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گرد آن
پیوندهای روحانی را بدان سان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مر عزیزان که همه را
نیارم شمرد درین تیرباران حوادث و ناسزا کارزار نماندند مگر خسته چند اینک و من بداغ کشتگان
نرسند زیستن و بر حال خستگان خود گریستن خسته دهره دهرم و بما تمدار شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین در نثر سارتنگ ست پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دو تا روشناس نظر آن والا منظر شده
سیومین نیز انشگفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم فرستاد
نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیرزد که پیش فارسیان مضمار فارسی
آنرا نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود
همان دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن دستنبوی اگر هست همین گلدسته
بیرنگ و بو یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان رود

در معرض طلب گلپتره های فقیر حرف پرسش بمقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت هنجار نوازش نیازمندان
بی نوایانه اینست بی سرمایه ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر موزونیه اندیشم نه کتاب فروش هدیه پذیرندهٔ عطایم نه
گیرندهٔ بها هرچه آزادگان بشهزادگان فرستند نذرست و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند تبرک
بیع و شری نیست چون و چرا نیست هرچه فرستاده ام ارمغانست و هرچه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد * بگل محمد خان ناطق مکرانی از غالب
هرزه سرایه ناطق رنگین نوا سلام همانا از خمار به نشاط و سراب به دجله وا ز هیچ به همه و از نیست به هست
تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه بر من فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدیدار فرستادن نامه سوی
من پنداری مرده را گل بر مزار افشاندنست لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی نسنجند که روانهای
از تن گسسته را دران پایندهٔ گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که دمادم سخن سرودمی
و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر نه شراب از آب افزون خوردمی از غم خون
گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته ترست و دل از پیمان دلربایان
شکسته تر چشم از رمد پیمانهٔ پرخون مانا و تن از داغ بسر و چراغان مشابه و درد را بهر بند جداگانه
پیوند خون را بهر پاره جگر جوششی دیگر بالجمله سرآغاز پاییز بار بود که نخل زندگی را برگ ریز روی
نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آشتیجی پیکرست در ناسازگاری و رنجوری گذشت و
درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا هیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار
سرآمد ناگاه ازان قلزم خون بساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فروگذاشتند ع مردار
بود هرانکه اورا نکشند * اینجا همانا نقشی نه نجواست من انگیخته اند و مجموع گفتار مرا از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هرگاه به انطباع بانجام میرسد یک نسخه بهر شما میفرستم
تاملی که بدان ناقد نقد سخن رو داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاد و منه نقل کنم پس پاسخ
بر طراز مخدوم مینویسد که در یک شعر مثنوی در وداع کاتب لفظی بصورت بخیه بقلم
داده است آیا اینچه لفظ است اگر نفس الامر بخیه باشد پس خوک سم دارد نه بخیه و اگر اطلاق سم و

پنجه

پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جائز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پی بحقیقت آن برده باشم
غالب خونین نفس — آید فرد است میگویم و یزدان نه پسندد جز راست ✽ حرف نا راست
سرودن روش اهرمن است ✽ به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند که هیأت
پای خوک در نظرم ننموده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه‌ها بسیار دیده‌ام اما ژرف
نگهی بکار نبرده‌ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد و اکنون از روی نوشته
شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش انطباع پذیرد
بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد ✽ بجای پنجه زدن بدفنسی نشستمی
دانم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود مگر سهو رفته است در غلط و در حقیقت پای خوک رفته است
نه در هنجار سخن نا آشنا سا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مرا زیان ندارد هر چند ذوق نغز ای
میگذارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق
در نوردیده آمد والسلام ✽ به مولانا محمد عباس بهوپالی ✽ الا یزدان هست و بود آفرینش که
گماشتن وخشور و فرستادن منشور از آلای اوست بهر نیایش داورنده گرامی منشورها نامها یون
وخشورها که پس از وی ازان ده دو دبیره وخشور کرده بازپسین آن گروه با خداوند همنام انبازی داده
بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین پرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش پذیرد
همین توانائی آن نیایش و نیروفزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار با دوستان گوید که سو
مردم چشم گذرگاه آکمان نشده و در سیه خیمه سویدای دل بهمانند تیر تگ روزگار دورنگ نگرستن و
بسر شکلی که در شدت خنده از چشم گشاید گریستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام که خود از
فرومانده‌گی خاک نشین یک شهر باشد و بیانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد
جز من در دهر توان یافت از دیرباز بجستن نثر پارسی زبان آئین من نیست نامه‌ها یک دسته
جدا از دو نوشته میشود اینک خواجه روشن فرح نژاد حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
از آن گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اند از بهوپال فرمان فرستاد که غالب

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای
آرم و در نامه چه نویسم پاری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن ارزد به ستودن نیز ارزد بر روی ورق
فرو ریخت تا آن ورق بهم پیچیده سوی کار فرمای روان داشته آمد خجسته سرشتا آنکه برگ سبز ارمغان درویش
به تحفگی پذیرفته آید به **مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد**
یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را به روائی نوید همانا امید افزا نامه آمده
یافته ام که پندارم فرد فهرست کالای لآلی است که از فرازستان بروی زمین رسی من فرد دستان
یا گنجنامه گران ارز گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهربان نهاده اند هر آئینه بدین رو
نیز شادمانم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و هنگام پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هر چند
نامه نه منشور خدایگانست نازش من به فروغ سندی این نشانست که نام چون من گوشه
نشینی روز خوش مبین در آن همایون دفتر نبشته آمد. **فرد** غالب بخود بالد که گنجیم روشناس خ
در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور روداد لیست گفتنی و بدین مایه گرایش که از دو
برصریر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته که نفسهای عمر فرسای سال گهست پیشانی بیش
ز صفر از پس همی گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه بجالبه انطباعش فرو ریخته اند در مومین
جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام
چون ورود سامی صحیفه براثر ارسال پارسل اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش
حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است و بمیان نیامدن سخن از رسید سفینه اردو و خواهش
مجموعهٔ نظم فارسی در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید
ع زهی تصور باطل زهی خیال محال + ماه نیم ماه می خواهند آن خود همی است که
مسمی ندارد چون از سر نوشت گردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هر گاه یک نیمه از
پرتوستان انجامید و مهر نیمروز نام یافت تا نقش درست کرده آید سختی در رنگ ورزیده شد
ناگاه کارفرما را روز فرو رفت و روزگار سر آمد و دولت دیرینه ترکمانان قراچاریه سپری

گشت ماه نیم همچون ماه بیست و هشت شبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز
آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون پذیرفتم هر آئینه چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارم آنچه
اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که جامه گرد آمده خود به هیچگاه نداشت و شهریان هرچه
داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت پس از تباهی این شهر آراسته و فرو نشستن
آن گرد برخاسته یکی از جاه‌مندان که نامه نگار را از خویشاوندان است گرد پژوهش بر آمد چون
ژندهٔ پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز آورد اینک در بند آنم که به بند انطباعش
در آورند که در صورت مطابع فراوان و خواستاران را یافتن آن آسان خواهد بود اگر
نقش نشست نغز درست نویسنده میجویم تا او برنگارد و رهی روان دارد و دست مزد کاتب
مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد باری بودن خواجه از نام آور
نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر همتا خود از روی نگارش سراسر آرزش نامی نامه
که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی گرفت امید که در پیشگاه نوازش
رایایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر وزارت بعلاقهٔ کدام منصب و گوهر
فروزنده از کدام معدن است تا بالفاظیکه با اسم سامی از روی بایست فراخور افتد دانا شده باشم
و سررشتهٔ اضافات را در نهانخانهٔ مافات گم نکنم دیگر آن خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان
اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام بفرمان حضرت نواب
معلی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت فرمان پذیری آئین
خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول ۱۲۷۸ هجری نبوی عرضداشت
بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدر آباد بعرض حضرت فلک رفعت
نواب معلی القاب آن ارسطوی اسکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن نظام الملک
ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیرا انداسته میرساند اگر در سر آغاز
عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد بیجاست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

سهم نخواهد داد ناچار پیش از آن که در دل گفته شود سخن در آن همی رود که عریضه نگار درویش گوشه‌نشینی
بیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آئینه خرده‌ای نسنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز فضیحت
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدای خواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدای خواهند و
هم از خداوند سر رشتهٔ رد و قبول در عالم غایب بدست خدا و خداوندست تا کرا رانند و کرا خوانند داد تلخی
زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیدهٔ مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که بمطالعهٔ طبع
اقدس افتاد یا نه این خود سخت بود که در سر آگهی بزبان رفت مهتر این نیز ندانسته‌ام که بنظرگاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تباه گشت ناوک پیکان بام گاه گاه خطا
میکند و چون تیر نخستین بهوا میرود گفتار مرا نسبت قبول نیست مرا ارزش صله کجاست بدین قدر
التفات خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده
عرضداشت آگهی یافته برسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم سخن تا چرخ کشد محمل
بر جلیس بقا باد نواب فلک محل [illegible] شمیم را عرضداشت باسم سامی اشرف شاهزادگان
میسوریه اعلی حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلی حضرت
پادشاه فلک آستان اعلی حضرت • خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز • در زمرهٔ بندگان اعلی حضرت
از آن رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باریست هر آئینه این نیایش نامه ذریعهٔ هرگونه
امیدواریست از آن جمله چشمداشت آنکه بر فلک زده نخوت بخشایند و عتاب نفرمایند که چرا
اندازهٔ ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت همانا ورقی
چند از مداد دود دل بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظارهٔ آن نامی جست خرده
نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسر رشتهٔ
بام میتوان فرستاد گر مخونی شوق به رهنمونی خرد افزود فرستندهٔ ارمغان هم از دور زمین بوسید

و جبین بر آستان سوده شادم که توانی تا به هنگامه گشتم گرم ٭ ورنه ز کجا یابمی قیصر و جم را + روشنتر که
اینکه ده ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا بحتی سرمایه دید و دانست فراز آمد زبان اندر گزارش
و کلک آیین نگارش یافت اکنون که عمر گذران به هفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع کالبد انطباع در آوردم از آن نسخه ها
که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضداشت و پارسل یکیست
دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل سپس اگر پیش از رسیدن پارسل رسیدن نامه
و پارسل آگهی دهند و رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای بر من و بر روزگار من اینک آشکارا
پاسخ نمی طلبم از ادب است نی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب ست چاره باش غروجاه
به من وجود مسعود خداوندگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهربانی را که از دل رسته و به انامل پیوسته است می جنباند تا جنبش انامل نامه را برقرار
آورده ها نا از بوته قلم آن خواسته باشد که هرچه در دست برگ و ورق فرو ریزد و فرا رسنده دریابند که
نامه های شما بی هم رسیده پاسخ آنها نیز همچنان بهم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که امروز بهنگام
می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه باز پسین ست نگاشته ۲۲ نومبر و تحریر شده
۲۱ نومبر که هر دو بهنگام خویش بمن رسید نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد و همین را پاسخ
اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاوه رسید و شادمان ساخت
حال سه به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشد دعای من و
همگنان بوی رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگر آن نامه که
بنام مشفقی رای مهیجل بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه بسوی
من آمد و هیرا سنگه را همره با خود آورده نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم دفعه
چون دیدن آن آمد و گرد آنچه من دیده بودم اگرچه نه فهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دوم
ورق بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم و بڈاک میفرستم درین هنگامه که

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و یزدان حافظ و ناصر شما هر دو تن
باد و فرا یاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلاه هم
اما لنگی بریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند داعیهٔ آن قلمرو بسر می‌پیچید می خواهم اما لنگی که
رنگهای شوخ برنایانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و مهملا پردازهای نازک و طرازهای نغز
داشته باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و از ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در یافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و بهم سنجند
و سوی من بذریعهٔ ڈاک روان دارند و قیمت آن بر دارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم ستد
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نتواند بود از گفتار
من آن سنجند که هدیه از شما نپذیرم الا اینکه لنگ اخر بیارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتار
بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من از شوق
تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر ۱۸۵۴ع چهارم محرم ۱۲۷۱ هجری

ایضاً

چشم و چراغ دودهٔ مردمی و مردم دیدهٔ
من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد + درست که ما را یاد نکرده اند و ما جگر
تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامهٔ موسومهٔ مهر نیمروز تراود تسکین میدهیم کارمکرمی مولوی
میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نشسته ایم که ایشان را
بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگر است که او را هر آئینه گرامی باید داشت و بادی چندانکه در حوصله وقت گنجد نیکوئی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار شهزاده بی پدرست دیگر فرزندان
کسانی در سانی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد اورنگ نشینان
جغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم اگر رسیده است
بفرستند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند والدعا از اسدالله جمعه یازدهم جون ۱۸۵۵ع

ایضاً جان من نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چه بود ورنه درین روز سیاه نیز نبشتن نامه دریغ نداشتمی اندرون عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است و تا امروز که یکشنبه بیست سوم شوال است همایون شدت تب و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایهٔ دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هیرا سنگه فرمان شما بجا آورد و در بند ساختن زین و ستام است اما حرکت کودکانه وی تماشا دارد میگوید که سرمایهٔ من که آن نیز عطیهٔ همین برادر است بیش از ده دوروپیه نیست و صرف ساختن زین افزونتر ازین ست میتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهرهٔ آموزگاران کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر میدهد و آنچه از بهر تو قرار داده است خواهد فرستاد والسلام ایضاً بنام دو تن از فرزانگان پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر دان دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا محمد خان و هما سایه مولانا مفتی کرم الله کرستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را به صفت درویش نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکویان ست هر چند صفات حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه پدیدار نیست اما عدل و بذل را سرآمد نیکوئیها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید ؎ تو داد و دهش کن فریدون توئی ؛ حضرات دربارهٔ قاطع برهان و منکران شیوهٔ داد و دهش ورزیده اند و داد راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین بمن فقیر تا به گیتی خواهم زیست ثنا خوان شما و دعاگوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هم آئینه باعث بر روشناسی من با عزیزان ست خواهد بود دوشنبه بیستم ذی قعده ۱۲۸۳ھ غالب بنام محمد آغا حسین ناخدای شیرازی تخلص حدیقهٔ تحقیق ؎ آبیاری گل و نهال و گیاه ؛ ناخدا اے سفینهٔ معنی ؛ آن محمد حسین والا جاه ؛ سوی من ناگرفته روی آورد ؛ بر سرم گل زنامه زد ناگاه ؛ رندی و راستی شعار من ست ؛ مومنم لا اله الا الله ؛ بستودن اگرچه شادم کرد ؛ من همان ناکسم سخن کوتاه ؛ منکه میر نجم از نگه که مرا ؛ در نظر نیست غیر روز سیاه ؛ ذره در آرزوی دیدن اوست ؛ که نگه داشتم بدیده نگاه ؛

قلمرو مهر و وفا را دادپیشه داور آگاهی نام آور که سخن در ستایش این تباه کوش یاوه سرا فرسوده است
همانا خود را از روی انصاف بشیوهٔ خسته نوازی و درویش ستائی ستوده است یا داوری را
قدردانی انگاشته پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم ازانجا که از عز و جاه بهره و از
علم و هنر نشان ندارم هرآئینه ازان نگزیرد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه درباره
نکوئی قاطع برهان نامه نگار را شگفت در افگند چه این سواد نامقبول طبائع دانشمندان هند
افتاده است دعوی مرا مسلم می دارند و گفتار مرا می پسندند و ازان میان یکی که در ژاژ آزمائی و
مردم گزائی شیر شرزه و مار گزنده را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و انبازی بیخبری چشمش چنان
فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و ازان کف بدانسان که تگرگ از ابر بارد کچه چند
فرو ریخت خواجه شنیده باشد که چه گفتم وازین چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دران فرو کاستن نامه
جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است بهمه دانی نام گرفت و غالب را که جز زباندانی
فرزانگان پارس گناهی ندارد زبان خامه بدشنام گرفت مبالغه نه پندارند و چنان
اندیشند که چون مخنثان در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوفیان
به پلنگ دایره دف زنند چگویند همان گفت بلکه سختی ناسزاتر ازان گفت سیف که گیتی را
بداوریگاه سخن چون میر علی شیر محتسبی و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیوسار
باد افراه نکوهش بیجا و کیفر نفرین ناروا یافتی ناچار بپایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان
این نگارش بی آرش را خواهند نگریست باد بروت آن شعر از شعر ناشناس موجب ریشخند
خواهد بود خود را تسلی دادم گله دشمن پیشکش از دوست همه آن می خواهم که چون رسم نامه نگاری
از هر دو سو بمیان آمد دیگر این سلسله از هم نگسلد و آمد و رفت نفس آسا متواتر و متوالی ماند منشهای
یکدیگر مهرگرای و مهر درمیانه هم جاوید باد و نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر
عالیجاها والا پایگاها زور رعد و قدسی نحیف دل ناتوان و تن ماروان فرو و افتد افتد خریداران دکانهای
بی رونق چنین می باشند که درویشی و رسته اند و گیتی گوشه نشینی را بنامه یاد آورند بلی مهر سپهر دس

پرتو گستری تابش از ذرهٔ خاک دریغ ندارد و ابر بهار که گل و لاله و ریحان را پرورد بر شوره زار نیز باران
بارد امید که سپس در فهرست مخلصان خالص الاخلاص نام من نبشته شود سپاس جهانگردا بندگران
بر پای زمین پیمای نهاده اند چنان کنند که دوش وی زیر بار تیمار عیال نه فرساید و از بند اندوه
آزاد باشد دانم که همچنین خواهد فراوانی محبت برین داشت والسلام بالوف الاحترام رقم زدِ فردی
مهر طالب فلک زده غالب ۱۲ شنبه هفتم مئی ۱۸۶۶ء فقط اودھا جاؤن کیا دیوانه هون لاکھ لاکھ
شکر هی کہ مین آپ کی عنایت سے اور بزرگون کی دعا سے خوش و خرم هون اور اپنی عزت
اور آبرو سے بسر کرتا هون خدا ایک وقت تمکو یہان لا دے تو سب حال کھل جاوے زیاده کہنا
زیاده هی فقط نامه بنام نامی منشی نول کشور صاحب مالک مطبع اوده اخبار
بنام نیز دامروز سخن میگوییم با کسی که دیدهٔ رویش نادیده است و دل بمهرش گرویده دیدهٔ دیدار جوی
اوست و روی دل بسوی او بر سواد این نامه که از دوست بمن رسید میان مردم چشم و
سویدای دل ستیزه روی داد آن همی خواست که همه او را باشد و این می جست تا همه برباید آخر سخن
درمیان آمدم و از پرخاش باز داشتم تا یکی بهره برگرفت و آشتی پدید آمد دیده را فروغ مبارک
و دل را فراغ ارزانی در پارسی زبان بسا سخن گفته ام و بس نامه ها نگاشته اکنون که دل از ناتوانی
سگالش بر نمیتابد کار بر خود آسان کرده ام و هر چه می باید نبشت در
اردو مینویسم گویی گفتار در نامه فرو می پیچم و بهر دو دست می فرستم حاشا که در اردو زبان نیز
سخن آرائی و خودنمائی آئین باشد آنچه با نزدیکان توان گفت به دوران نوشته میشود مدعا همان
گزارش مدعاست و دیگر هیچ اینک فرمان شما پذیرفتم و دو نامه بپارسی آمیخته به تازی سخن
گفتم سه نسخه نثر دارم پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو شگفت که در لکھنو نیز مردم این نامه های
نامی ندانسته باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سواد ها را فراهم نیارند مرا خود
هنگام آنست که با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم آخر هر آغاز را
انجامی هست ۱۲ رسیدن اوده اخبار از آنان سو در هر ماه چهار بار و رسیدن زر ازین سو در هر سال

دوبارا اگر منظور دارند منظور است - به اقبال نشان میان داد خان سیاح دعا میفرستم
و به دوستی گفته ام تا پارسی غزلی چند نوشته دهد همین که بهم آرد بسوی شما روان سازم
نگاشته و روان داشته چهارشنبه ۱۰ ماه جولائی سنه ۱۸۶۶ء

خاتمهٔ پنج آهنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را توفیق دانستن دهد تا دانند که خامهٔ غالب سیه نامه مسلک
پارسی آمیخته بتازی را بکدام دلاویز رفتار پیموده است درین شصت و هشت ساله زندگی که خرده
در بازی و کل در سخن طرازی گذشت و با گزین روشها در نثر نظر فروزآمد از دو سال درین
آن بوده ام که نگاشته هاے گذشته را بهر شیوه ربایان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی انداز
خود نمائی فرو هلم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه هزار و دو صد و هشتاد در شمار آمد
روشندل فروغ فائی گهر مهر و رزآزرم گستر منشی نولکشور نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد
نام گذار افتاد ازانجا که دهر دیش نوازی خوی اوست به کلبه احزان من روی آورد بشادمانی
دیدارش خود را چشم روشنی گفتم مجموعهٔ نثر های پیشین که این صحیفه یکی ازانهاست از والا برادر
همایون فر نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان نیز و آن بر
اوج سروری آفتاب ذره پرورے بدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق + بعمر کهتر و از روی رتبه
مهتر من + اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم + بود بپایه ارسطوی من سکندر من + به بیع
گرفت و با خود به لکهنؤ برد تا این کلام نا مطبوع را به پیرایهٔ طبع آرایه بر دقیقه رسان هویدا باد که
درین عبارت از جزو شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است و چون
دو سال بران فزون گردد شانزده سال پیکر پذیرد و پنجاه سال بی برگ را به هنجار او رامه سرایان
پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فروگذاشته ام سیس ما فی الضمیر اکه بر یاران نزدیک
و دور مرحمه باید داد در زبان اردوی و آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد تا
زندگی آسان گردد + غالب بریدم از همه خواهم گزین سپس + کنجی گزینم و بپرستم خدا را فقط

بعون صانع مکین و مکان فضل و خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رنگین مقبول جهان شد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

آغاز هر گفتار که سر انجام در اندیشه گزرد و سر انجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد ستایش
دادار دانائی بخش دارائی سپار و از برگزین دارا نگاهدار نکوست که بهنجار راستی و پیوند درستی باز گشت
هرگونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده پرتوستان گشاینده مهر نیمروز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان اندازند اندازه دان داند که آن بلندی ساک
پایهٔ نمودکیست و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایما شناس شناسد که این روشنی الف
صیقل آئینهٔ شهودکیست جبغه جبغه کردن ابروی هلال بهر نوا فشانی ستاره های شام
از انداز جهان آرائی مشاطهٔ صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی
شفق صبح از پرواز پرکار کشائی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضهٔ
کمالش ستاک تاکی خورشیدستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان لشانی و دوشت طلیعش
از نقش آبله که بر خاک نشیند جادهٔ رگ ابر نیسان مانا در گهر و در وادی شوقش از رقص گردبادی که
باد از خاک انگیزد غبار باغبان آسا در نهال طرازی قدر انداز فضایلش را در تقدیر دوختن

چشم بینش بهر دو کمانه و یکمان نی و آتش لیتی شور عتابش حاد تقریب چون بنای فرینش پیچ
زبانه بیزبان نی **نظم** آن همه بی همه و با همه + با همه تنها و تنها همه + بسکه ز خلوتش آینه در
پیش داشت + جلوه هم از خویش فرا خویش داشت + خواست که آوازه فتد باز افگند طرح شناسائی
را دانگلند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمه چند بهم باز بست + شعله آواز که دو دیش نیست +
دیده شناسد که وجودیش نیست + گوش دو صد نغمه از ان پی برد + راه بخلوتکده نی برد + سامعه
از رنگ خبر دار نه + باگل و سرو و بمنش کار نه + دیده دو صد پرده کشاید همی + سوی گل و سبزه
گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه انگیخت جوش + هرچه درین پرده بر
زده از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر آواز گوی + هرچه شماری هم ازین ساز گوی
ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه آثار وی و آن یکیست + سلسله ارادت سنبلستان
بخوابهای پریشان سودازدگانش با لسان درست و بندش مضمون گلستان تشبیه لبهای
سخت جگر خستگانش بدان آیین حسیست که اگر ازان گفتار در حلقه دم ازان اسرار بر صفحه
رقم زنند + شنوندگان را مشام در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد کشتگانش
بمرگی مژده اند که اگر بمثل آن پرده بر مسیحا بدرند درازی عمر به پیمانه چوب صلیب ندهد و خستگانش
از زخم ذوقی نبرده اند که اگر بفرض آزاد را اندیشه رویین تن ودا و ند کشاد شصت دو باره بر چشم
خویش از تهمتن سپاس نهند و دردمندان دل آزرده او را از ان نی که بدین ناخن فرو رود
زخمه بر تار ساز روان و تهید ستان بجود فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار افتد چون دانه
سبحه از پی یکدگر دوان خو جالش کف پای واماندگان ز شهپر جناره فرسای و مسیح رنجوران
تنگ شکیب تند خوی او را بفروتنی چاره فرمای ولای خوانش بدبزم بسرخوشی گرد از جمشید برده
و نی سوارانش دعوی روشن روشی گوی از خورشید بیجا جلالش به بازیچه باد را بر سلیمان
رنگ ز لبسته و شوخ چشمانش به شعبده طائران خلد را شهپر **نظم** مناجاتیان پیش وی در نماز
خراباتیان را بهر دو چشم باز + اگر مومنان دهر ستاریش + دگر کافران نیز زنهاریش + زهی شا

ز جانها غبارے بلند + زخمش از حال عروسان سپند + شبستانیانش زمی غازه جوے +
بیابانیانش زخور تازه روی + اسیرش زبندی که برپای اوست + سگالد که بر تخت چین جای
اوست + شهیدش بخویش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند ٭ فرزانگان راه‌نمای
حق نگروهی باد پندار کوشش عقل در سر و بی خبر که به پرواز مرغ رشته برپا بر آسمان نتوان پرید
و دیوانگان را به سودای خداجوئی و لوله شورش عشق در دل و غافل که باضطراب صید
نیم بسمل ره نتوان بر دیر بندائی است ٭ که خدائی کبریای الهی ست نه غوغای شاهی چرا نمودی
بے بود به هستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گذاریم چرا دیده را بدریوزه نگاه بهر در فرستیم چرا
به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که در قانون اشاره از هر رنگ شکستگی
و در فرهنگ استعاره از بهر عهد بستنی هست رنگ را به سنگ شکستن و عهد را به زنجیر بستن
اندیشیده ایم نمایش گوناگون بازیهاے شگرف از پس پردهٔ خیال در حقیقت بیرنگی ذات
کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فرو خوردن اجزاے آفرینش درین رهگذر گرد
فتور تواند انگیخت درخشانی فروزنده هور نه منحصر دران اشتلم ست که از پرتو بر ذره و روزنه موقوف
بدان تصوریست که از آب پیکر حباب آشکار شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب
اندیشه نفی شرک فی الوجود سر برکشد تا ما سوی الله را که با این همه آشوب پیدائی جز در
اندیشه موجود نیست بدم درکشد ٭ مطلع ٭ در عدم بندار پیدائی سلیمان رستی ٭ آه ازین عالم
گرش در چشم موری جاستی + همین تا چرخ به رفتار خاصه خویش از خاور سوی باختر تیز گرد و گردنده
گنبدهاے دیگر از مغرب به مشرق ره نورد کیوان به دیدبانی سرفراز و مشتری به فرخی
دانشش آمود و مریخ به سپهبدی گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره
به ترانه هاروت فریب و عطارد به زیرکی زبان آور و ماه به شیرزدی سبکتاز آتش جهانسوز
و باد جان آسائی آب روان پرور و خاک آرامشگاه جماد با الماس و یاقوت در آرایش
خلوتکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین بندی قلمرو شاخسار رگام سنجی گور و گوزن

بزبان

برزمین و بال افشانی تدرو و دُراج برهوا گردش پیمانهٔ آگهی در حلقهٔ بنی آدم و روائی
برات دانستن از و آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان فیروز بخت
بکشورکشائی و لشکرکشی و ورزش پهلوانان پولاد بازو بفن تیغ آزمائی و خنجرکشی
جفا شیوه نگاران بناوک غمزه در اندازی جگر یا دل دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعلهٔ آه
در بند زمین تا آسمان سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب دمد کاسه در سبوی شراب
افگنده و حق پرستان بکردار بادی که بر آب وزد سجاده بر روی آب افگنده فرسودن
کالبدهای نازنین در نهانخانهٔ گور و بادرفتن سرمایهٔ پندار توانگران بمهمانی مار و مور باز
آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدیگر پیوستن و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک
بدر جستن قیام قامت اشخاص لوا درختان باغ از پیش پس و پرواز نامهٔ اعمال بکردار
مرغان شاخسار از یمین و یسار هر کس بهشت را جوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین
برکه لبالب از می ناب در میانهٔ حوران بدلربائی نهالان از باد بجنبش آمده در سایهٔ
طوبی برقص دوشادوش و ستمگاران بشادکامی طوطیان در شکرستان افتاده
برلب کوثر در نوشانوش دوزخ و آن زبانه های خشک و ترسوز نهان و پیدا گذارد
آن مار و کژدم و نیشهای در دیده و دل رخنه افگن و در روح و روان روزن انداز
فرقهٔ را از گرمی خروش یا لیتنی کنت ترابا + لب پر از تبخاله و طائفهٔ را بشور مویه یومئذ این
المفر نفس در گرد فغان و ناله حاشا که این همه انبوهی پندار کثرت وحدت حقیقی را زیان دارد
و هیچ شی از احاطهٔ والله بکل شیء محیط سر بدر آرد از عالم اعیان ثابته تا صور محسوسهٔ محشر
همان ذات واجب است از خویش بر خویش جلوه گر رباعی ای کرده بآرایش گفتار بسیج
در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ ÷ عالم که تو چیز دیگرش میدانی ÷ ذاتی ست بسیط منبسط
دگر هیچ ÷ زمزمهٔ نعت روزی از روزها بهنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ خسرو انجم محاذی
خط استوا بود و به نمایش فرهٔ شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت در وتد عاشرش

جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفته هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان گرد
آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بان سموم
خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آورم از تفت ریگ تفته هزار آبله بر پای نگاهم افتاد
دران بیابان رهرو انگشن محیطی است که از زهرهٔ خاک موجزن سیلهای خوی اندام رهروان از
هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشیکه گرم روان آن بادیه از شعلهٔ رفتار در نهاد خاک بهم
زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیز گامان آن راه دم بدم
بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خالف در پریدن گره تا رچون گوبی که در نورد چوگان با
بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک نمیسوزی که از
کاروانیان بصحرا ماند دران راه کنار افتاده هر ادران تکاپو بسکه از کوشش قدم رهروی دم
گسست بروی خاک در پرتو مهر از نفس ریزه ها صورت ذرات نقش بست فرد نگانی از
جگر ذره دم برون ندهد + بوادی که مرا بار در گل افتاد ست + گفتم این مرحله که هر گرد بادش
آتشین روئی ما محمل ست و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی سخن ست که
جولانگاه فکر من ست اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم نفس ریزهای پراگنده
را بهم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بچشم داشت رستگاری چنگ دران توان زد و بامید
استواری دل دران توان بست همانا آن بهین دشت بهشتی نیز داشت و آن فراخ
بیابان را فرخ خیابانی تیز بود خوشا بیابان که رضوان از روضه جز به گلگشت آن
بیابان فرود نیامده و اینت خیابان که طائر سدره کم از صدره دران خیابان فرود نه
نیامده باغبان دربروی من کشاد تا بچمن روی آوردم خضر ردای خویش بمن داد تا
بپای سهر گستردم سایه درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه بر نیادان راز بصد هزار
کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند + همدران جلوه گری بسرودن را نا آفرینش ترانه
آغاز کرد مرد و دو سرود که از سویدا جست آمیے بود که جامه یاد نمازے تواند کرد و هوای برون

سازکه در سر پیچید بادی بود که ابر سیه مست را بطواف تواند آورد ابر به گلاب افشانی
نماست و باد بغالیه آمیزی سروش بدان یکتا دخوانی نشست و سخن به گلچینه گری گاه بر ریسمان
نفس نیرهای بهم تافته پروین را بگلدستگی برآوردی و گاه به تیزدستی تبان سبزه از هنر یافته مینوها
به مینا درآوردی پس ازان که ابر از نم نماند و باد را دم مهر شیشه را لب فرسود و مرا کف شمامه بدان
تازگی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی جا داشت
در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک مداد نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین مکتوب الیه
توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بروی صفحه کافور فام
صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است و داغ
غلامیش بر سیمای اولیا با نور ولایت توام نظم زراز نهان پرده برنده * زذات خدا مخبری
مژده ده * تمنای دیرینه کردگار * بوی ایزد از خویش امیدوار * تن از نور پالوده سرچشمهٔ * ولی
همچو مهتاب در چشمهٔ * جمالش دل افروز روحانیان * خیالش نظر سوز یونانیان * به پیوند پیرایهٔ
خاکیان * به دم حرز بازوی افلاکیان * آب حیوان بروشناسی خاک راهش زنده را زنده
جاوید سازد عیسی همدمی باد دامنش جان در تن مرده انداز بطرف چمنی که دران چمنش به محبوبی
نشانده اند خضر سبزهٔ بیگانه و بشمع انجمنی که دران انجمنش بمهمانی خوانده اند اری گوی طور
پروانه کوه کان کوییش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست که همواره در طیرانند و همچنان
بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک توسنان رام زیر ران که پیوسته بیک هنجار دوند
و از خط دایره بدر نروند پویندگان جادهٔ شرعش را سبزهٔ باغ بهشت چون سایه همپای
و نخلهٔ طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که بران جاده عرض رهروی داده باشند بسایه
ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والائی پایهٔ جاهش اگر بمثل آرزوی آرزوسی
شمال ندان پرواز که هر آینه با آیین پیوند اجزا بیکدگر در خیال طرح عالم رفعتی اندازند
تا ثوابت را گنجینهٔ قارون نام نهند و ثور فلک را گاو زمین و حوت را ماهی قرار ندهند

بسکه دوشی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از همه
خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان را بداد داد
و غمزدگان را بیاد یار آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر
برترش منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطری نقش پای مور بینداشته اند
حاملان عرش خود اند وهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز رشک طالع
جبین سایان سنگ آستانش نیست قطعه مطاع آدم و عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور
حضرت باری + عدو کشی که ز چاک کنار توقیعش + دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری
دبیران دفتر جاهش به جبرئیل نویسد عزت آثاری + افادهٔ اثرش بر قوائم افلاک بتشکل عرشیه
بر اندام آدم طاری + افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری
دو نیمه گشتن پیکر ماه دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سر انگشتش نیروی
بهم بر زدن روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و ریختن کنگره های کاخ
کسروی در صحن سرای تنیدن عنکبوت بر دهنه غار و بیضه نهادن کبوتر در ان بتسبیح نیفتادن
سایه پیکر عنصری بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیمودن نخل
راز گفتن سوسمار با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و
روانی پذیرفتن جوی آب از انامل سر بسجده فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن
بره زهر آلود و خمیدن شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ
معنی و صورت است که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است
ورنه خواجه را جز بچشمی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدا را نداند نتوان دانست
راز دانان حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند
و حدیثی دل افروز بر زبان تا چشمداشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصو
بهم پیوستن دو قوس نقش دایره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دایره پایه پایه از توحید

در گرد فشاندار یست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است برانگیختن انبیا که بمعنی صورت
آموزگاری راز وحدت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سر آغاز داشت پس هر
کیش آور و آیین انگیز بگزلک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم دهد دو روی
جوهر داشتی سطر بکر شرک خفی و جلی از صفحهٔ اندیشه پیروان بستردن بر داشتی دمیکه شاهد وحدت
ذات بهنگامه پرده از رخ بر افگند ساقی خمخانهٔ عرفان رادقی پر زور تر از ان باده سه گانه بساغر
افگند همانا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجهٔ ماست که نبوتش خاتمهٔ
اظهار حقیقت ذات و ذاتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نازم بنقش این ایزدی خاتم که در اندیشهٔ
نامه نگار نخستین رقم ست و در نوردنامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست صحیفه طراز
با قلم دمساز و بپایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد والسلام در مکتوب علامت سلامت
انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزلهٔ والسلام ست نظم نبی را دو وجهست
دیجوی خلق ؛ یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان وجه از حق بود مستفیض + بدین وجه بر خلق باشد
مفیض + ولی گشته پرتو پذیر از نبی + بانوار حق مستنیر از نبی + بود روشنان بر وتنگری + بگیتی
پس از مهر نام آوری + برین جاده جمعی ز پویندگان + بسوی خدا راه جویندگان + شناسای
پروردگار آمده ؛ پس از انبیا در شمار آمده + هر اختر برین آسمان نوردیده آفتاب است
و هر گل درین بوستان جگرگوشه بهار همه بهر پای کلیم ارنی گوی و همه بهمدمی مسیح قم باذن الله
سرای در وجد یا محنے سپهر هم آورده در شور با صور اسرافیل هم آواز یکے چون سیلے که بدریا
روی آرد از هستی کف بر لب آورده و یکے چون آفتاب که در حجاب سحاب ره رود ز
نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق است که فرد فهرست آثار
وحدت حق است در یک صفحه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند و بدرویشان ارثش
وا گذاشته در صفحهٔ دیگر احکام شریعت بنگارش در آورده و بشاهان ستاره سپاه سپرده

در شورش کدهٔ عرفان بآهنگ نی و چنگ و سماع جائز و بهوای می و ساغر پرواز روا
بداد گاه شرع عین القضات به نفت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بر دار و در خور **فرد** در وقت
قهرش نگری بر روش داد + دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + قضای این عرصه شگفتن
غنچه تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذروه تافتن نیر تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این مرز
جهارستان غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شناور پیشگاه
شرع را دانا سرهنگانند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه گرداب
زور آزمای **نظم** کنش ابد انگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا
گردش چرخ نیلوفری + بود سبز جالیش به پیغمبری + ترانه مدح از آنجا که بعد هر دور طوری دیگر
است و پس از هر انجام سرانجامی جداگانه در هر عهد عهد سلطنت آئمی دیگر ست و در هر وقت وقت
کشایش طلسمی دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه عز و علا از سیما درخشیدی و اندی را به
نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا دران مظهر ظهور هر دو رنگ
و در آن مرات رویت هر دو صورت یکباره رو دهد و رنگ و سبز یکی شد و ساده و سجاده را
دوئی از میان رفت درفش گاویانی از عصا در و امنت پذیرفت که پیدائی من به پیوند
این دو جزو باز بسته است عصا در داورفش را سپاس گفت که درین صفحه نقش جمعیت ما را
نشسته است بیکدگر خوردن این دو قدح مجمع البحرینی پدید آورد و بهم آوردن این دو
قوس نقش دائره پدیدار کرد از سرجوش فروغ مهر و ماه با فشردن و پالودن و سرشتن پیکری
ساختند و بهر دفع گزند چشم از پروین و پرن بران پیکر سپند سوختند سرش را تاج شاهی
افراختند و دلش را ابنود آلهی افروختند همایون گوهرے هوشنگ هوش که چشم و چراغ دودهٔ
تمرخانی است پای بر سر بر گذاشت فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان گورکانیست
افسر به سر بنهاد ذره تا آفتاب بوی روشناس و ماه تا ماهی از وے در سپاس نهی در انجمن
خلوت نشین و بپادشاهی کار آگهی گزین پادشاهان در انجمن ازان کار آگاه ادب آمیخته

و کار آگاهان درخلوت از آن پادشاه فیض اندوخته **نظم** محیط بخشش و دریا کف و سحاب
نوال + قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه + رئیس تاجوران خسرو جهان + داور + دلیل رهروان
مرشد خدا آگاه + به فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فرخسروی انده ش فزای دولت و جاه
دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه + ز حق عطیه پذیر و چو مهتاب
ز مهر + بخلق بهره رسان چو آفتاب بماه + دعای دوام عز و جاهش انفسیان را ورد زبان و پروانه
التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش برهم زدن کشت پندار سکندران ار بسیت
تگرگ بار و شوکتش از پا در آوردن بنای تمکین گرانجانان را سیلی ست تندرو و در موکبش
پیادگان را به رهروی در شبها از پیه گرده هزبر روغن در چراغ و در محفلش آزادگان را
به می کشی از سه لال کوثر باده در ایاغ + عنقای قاف قدرش از خرمن ماه و خوشه چرخ
دانه چین + خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای ظل اللهی بر نگین + کارسازی
عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگاری از اجزای آفرینش
آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر شور انداز چراغ چون لاله هم باد رنگ نبازد و اگر سیل
بدشت راند گرد باد چون آسیا بروی آب گردان ماند **نظم** تیغ آزما شهی که در احکام
طالعش + سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم + جم پایه ای که از شرف پایبوس او + خود را به کیقباد
برابر گرفته ایم + صدره بران بساط در انبوه بندگان + محمود را به چیدن گوهر گرفته ایم +
صدره در آن حرم بلباس کنیزکان + نوشابه را بمزدی زیور گرفته ایم +
گر شه کند قبول زهی آبروی ما + بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم + جرات به عرض خط غلامی
دفا نکرد + پروانه وکالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابوظفر که ز اسمش باشتقاق + مفتاح
باب اسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویز و ورزش پهلوانی فلک
مکوکب حریف آب دندان و بسر زنش دعوی همسری در روشنی بارای بیضا ضیائش صبح
بر آفتاب خندان + لنگر حلمش آنمایه سنگین که اگر به مثل گرانی آن نابه دی دل زمین بر جاده راه نهند

آنچنانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تا رجاده از میانهٔ گنج قارون
گذرد سکندر که آب حیوان خواستی، و دیر زیستن از بهر آن خواستی، که چون این وقت اندریابد
در رکاب شاه شکارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان
یافت که چون سلطان کشورکشای لشکرآرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگرنه
مدار استخلافت قطع شمع ایوانش را بکار آمدی سهیل را در یمن از پی نورگستری بر ادیم عار آمدی گویی
جمشید روشن روان از راز آفرینش روایتی گوش کرده بود که فرخی فرجام از جام جم برابرش وا داشت
بیداری دیده در سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آئینه در آئینه نگاهش داشت
نظم: ایکه از راز نهان آگه نهٔ ✽ دم مزن از ره که مرد ره نهٔ ✽ در هزاران مرد مرد ره یکی ست ✽
آدمی بسیار اما شه یکیست ✽ ور تو می پرسی که مرد راه کیست ✽ جز سراج الدین بهادر شاه کیست
در طریقت رهنمای رهروان ✽ در خلافت پیشوای خسروان ✽ آنکه چون از راز وحدت دم زند
دفتر کون و مکان برهم زند ✽ آنکه چون در نی نوا را سر دهد ✽ نی شود نخلی که شبلی بر دهد ✽ آنکه
چون شوق آسمان تازاندش ✽ تخت چون رفرف به پرواز آیدش ✽ شبلی ار منبر دهد آواز
عشق ✽ شاه ما بر تخت گوید راز عشق ✽ عشق دارد پایهٔ هر کس نگاه ✽ منبر از شبلی و تخت از بادشاه
آنچه ابراهیم ادهم یافتست ✽ بعد ترک مسند جم یافتست ✽ شاه ما دارد بهم در رهروی ✽ خرقهٔ پیری
و تاج خسروی ✽ شاهی و درویشی اینجا باهم ست ✽ پادشاه عهد قطب عالم ست ✽ بر دعا ختم
سخن کوتاه باد ✽ تا خدا باشد بهادر شاه باد ✽ خطاب زمین بوس تا آن شیوهٔ خاقانها
و خواقین خدایگانا ثانی سلیمان آبرو سلطانا مصطفوی خو سیما تا روی آوردن من از عدم
بوجود بسودای گهرسنجی و گهرفروشی بود کالای بینش بهای من درین چارسو روائی ندهد
و شاخ گرانمایهٔ مراد درین بازار از ورش ارزانی فشند ناچار هرچه با خویش آورده ام چون گهر هم
که با خویش بسیرم بختی در سفینه ها و پاره در سینه ها میگذارم و میگذرم لیکن من آن گنج شایگان را
اگر همه باد ببرد گو ببرد اگر همه خاک بخورد گو بخورد سینه آمد و جای جواهر را مدفن است لمؤلفه

نگاه گرم چراغ گور غریبان باد • نیاگان نامه نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ بوده اند و
فرماندهان با فر و فرهنگ • فرو مردن چراغ هستی نوردیده تور به باد آستین کینهٔ کیخسرو پشنگیان را
روز سیاه پیش آورد • خداوندان اورنگ و دیهیم را از آن برگ و ساز ها جز تیغ گندناگون بکف نماند
به مرز و بوم بیگانه روی آوردند و بدست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین نیستان ایوانان
کهسار نشیمن سلجوقیان دگرباره سر با فسر و افسر بگوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه با دست این
نامداران کاوس کوس را نیز از پای افگند • نظم • در مشرب ما خواهش فردوس نجوئی + تیغ
با طالع مسعود نیابی • در بادهٔ اندیشهٔ ما درد نه بینی • با مه آتش هنگامهٔ ما دود نیابی + اندر پی ایشان
این قافله سالار من که در اقلیم ماوراءالنهر سمرقندی شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که
از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد و در دفتر سپهدار شاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان
توقیع نوکری شاهش نوشتند و پرگنه پهاسو بابت روزی وی و سپاهش نوشتند پدرم پیشه
پدر خویش داشت و هم در کارزار جامه گذاشت همانا گلبن ثنای مرا نوآئین نوا بلبلی همی بایست
که مرا از مرهم سنج دوستان نوازی آفریدند • رباعی • غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم + زان رو بصفای
دم تیغ ست دمم + چون رفت سپهبدی ز دم چنگ بشعر + شد تیر شکسته نیاگان قلمم + خاکم بسر که
بفریب پندار آزاده روی بسخن لاابالیانه پرداختم و اندازهٔ ارزش و پایهٔ والائی گوهر خویش
نشناختم سینهٔ من نفسی داشت به روان آسائی نسیمی که از گلستان زاروزد زبان زدهٔ من که دم
حربه با بایست نزد من زبان مرا قلمی بود بدجله باری ابری که از قبله خیزد بیهده گوش من که باران
بشوره زار فرو ریختم فرد با این فروغ گوهر درخشانی نهاده • زمینان سیاه روزگار اکرد روزگار با
فر و فرهنگ بیگانه و با نام و ننگ دشمن با فرومایگان همنشین و با اوباش همرنگ پای پیلا هر
پوسی و زبان بی صرفه گوی در شکست خویش گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن
را آموزگار دل پیاز خار خار و دیده نشتر زار نه دستگاه خودنمایانه آرایشی و نه سر و برگ آزادانه
آسایشی هر گذشت هرکس جهان فرمانهای قضا پذیرفته سرنوشت اوست آنچه بر من رفت

دوستان را با من چه جای سرزنش و مرا با دشمنان چه گنجایی پرخاش **فرد** لنگر گسست و موج
کشتی شکست چرخ ٭ دانا خورد دریغ که نادان چکار کرد ٭ پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار
من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را بیکدگر زد بفروغ از آن فره ایزدی که فریدون
را بفرتاب دادگری دل افروخت و مرا فرهنگ سخن گستری آموخت بدان در فرودم آوردند
که تو نیز چون حلقه چشمی بدان در داری و نتوانی که دیده برداری دیوار کاخ والا پایه همسایه
بیدار دل دیده ور قدسی سرشت گهر جاده شناس راه سیر و سلوک و راه نمای جاده فقر و فنا
مشاهد شهود شاهد یقین مولانا محمد نصیر الدین را نازم که هر که بسایه آن دیوار همایون آثار گام
زند نشگفت که سایه خویش بر در فردوس افگند آفرینش را آفرینش بر زبان و بینش را بوی
چشم روشن ترانه منصور را گوش حق نیوشش بازیست زمزمه بایزید را لب حق گوش حکایه
داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران را خم است او را
جام است در همه خلق از همه خلق برکران و با همه خلق چون همه خلق در میان تا همسایه اویم
سپهریان در سایه منند و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایه منند در دل و دیده
روشنان جای منست و بر سر ماه و ستاره پای من درین گوشه گزینی و خوشه چینی سخت آیت
رحمتی که بر من از بالا فرود آمد رو دادن فرخنگی زمین بوس کیهان خدیو خداداد ان بود دولت
روی آورد بخت از خواب جست چون چشم روشنی گفت رضوان را ضیاء چه آمد چو خار رفته عذر خواست و نگار
از گذشته تجلی طلبید **فرد** نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر ٭ نومیدیم دگر تو امیدوار کرد ٭ کالبد
خاکی مرا چون پیکر گردباد جانی در میان نیست همین یکدو سرگشتگی تماشا دارد مگر عندلیب گلشن
تصویرم که بوی گل زمزمه از وی نتواند دمید یا سبزه جوهر شمشیرم که بوزیدن باد مستانه نیارد خمید گسستگی
پیوند نشاط اکنون شد و خون از دل همچنان در چکیدنست تا پیوند چه قدر استوار بود و چه مایه نیز در گسسته اند
شبی با دل دیوانه که سخنی از من هوشمند تر است گفتم که اگر بگفتار زر دهی بشاه ادم کارگاه بارگاه عرضه
دارم که آئینه رازم مرا میتوان زدود و بنده سخن طرازم مرا میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از

جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر همیتوانی گفت بگوی که خسته ام هم میتوان نهاد
دمرده ام جان میتوان بخشید. رباعی شاها هرچند دایه جوی آمده ام + دانی که چه مایه نغزگوی آمده ام
آیم که محیط را بجوی آمده ام + زنگم که بهار را بروی آمده ام + اگر چنان که به دوران توام بروزگار فرزانه
جمشید بودمی جمشید روزگار را آفرین گفتی و اگر بدانسان که ثنا خوان شهریارم فرخ فریدون را
ستودمی فریدون چرخ و ستاره را گرد سر گشتی دران انجمن که زردشت آتش افروختی و ژند آوردی
اگر من بدین دم آور فشان داشتمی آذر از بیم من زبانه نزدی و از دلفریبی بیان من کس نشنیدی
ژند نیز داختی من بدین فرخی بخت که چو تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بخویشتن بنازم جا دارد
سرت گردم تو نیز بدین گرمی هنگامه بناز که همچو غالب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه
هنرداد التفات میدهی جاے مردمک دیده بمن باز گزارد و در دل بروی من بکشای گویند
در عهد جهانبانی حضرت صاحبقران ثانی به فرمان آن خسرو دریادل کلیم را صد ره به سیم و زر و لعل و
گهر سفته اند من آن خواهم که دیده دران ره دستوری دهی تا از کشش نرنجند و یکبار گفتار مرا با
کلام کلیم بسنجد. قطعه بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خلافت گاه + کمال
بین که بدین عرصه های جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه های طاقت گاه + مربی سخنم من بمایهٔ
فکر + زنطق من بودش عیشهای خاطرخواه + باخذ فیض زمبدا فزودم از اسلاف + که بوده ام
قدرے دیرتر دران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو به
ششصد و پنجاه + سخن زنکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد توام زخویش گواه
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال + گذشت دور نظیرے و عهد اکبرشاه + بفن شعر
چه نسبت است بن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من در ستایش گفتار
خویش اگر خود گزاف نباشد گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد آخر
نه همانم که همه وقت خود را هیچ شمردمے و هیچگاه بر خود گمان کمالے نبردمی سرمستی ذوق
برگزیدن این والا نظر که برگزیده دولت مرا از من برد خامه بے پروایہ سے را اندیشه بیش

و آهنگ بخرامش درامش آورد جادهٔ به عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست
درین روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که تا سر آفتاب
گردش سپهر جای وی جز بوی نتوان گذاشت و در یگانگی و فرزانگی و کارآگاهی همتای وی از چرخ و
ستاره چشم نتوان داشت آنکه چون بهوای شکار نگاور انگیزی بورزش شیوه ادب تگاور را بدنبال آت
و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی لشکر را پیشتاز آنکه به نبض گیری تا رجادهٔ
اصل سکه خاک دانسته و بمشاهده بشرهٔ ماه منشار دوار چرخ دریافته هر چند دیگران دران سخن نکنند
خواجه میداند و گفتن همیتواند که غنچهٔ گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن میدرد و نرگس با آنکه
از خناق نشانش نیست از چه رو آب به نی میخورد بسکه از آئینه مردانگی و پارسائی و دانش و داد
زنگار خشم و کام زدوده و دانش و داد به آئین واد و دانش جز در آئینه رای وی روی ننموده مگر این
چهار فروزهٔ پرفر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد نام بردیم و از ان در لسان عرب بفضائل
اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته شود چار آخشیج پیکر اوست سپس دهن و آب
خضر میشویم و می گوییم که آن فرزانه کیست که این ستایش درخور اوست فرخ دستور کارشناس
خجسته کیش گرامی رازدان فرخنده خوی به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرانمایگی عقل فعال همال کیوان
اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان
عمدة الحکما حکیم احسن الله خان بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده رنجه
دانستی افزود با این گرانمایه همه دان توانا نفس همنفس تو دانستی بود باز گشت وانهای آزاده از پیکرے
در رسیدن مایهٔ هستی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو
همانا بلندنامی سلطان دهر در آفاق چشم داشت که چون سخن را به جادوبیانی شهرهٔ آفاقم بگردا
گزارش گماشت من خود از ان رو نه که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه
است دانم که آنچه عمدة الحکما درینباب بمن فرموده فرمان شاه است قصر و بادشاهان را
ثنا گفتن نه کار هر کس است + دیده ور شاهی که کار گفتن انداز د به من شهنامه نگار کردار گزار

را به تنومندی توفیق سرانجام خدمت سعادت جاودانی دخاقان را بپایه سواد این
نگارش که ظلمات آب حیوان است حیات ابد ارزانی باد سبب تالیف کتاب و
انداز فتح الباب ـــ هرچه در سویدا فیاض بود آن نیست + گل جدا تا شده از شاخ
بداماں نیست + از سواد شب قدر ست مادم به دوات + آسمان صفحه و انجم خطا پاشان منست
ستیم سهل بمان ورد چشم عام نگیر + نامه شوقم و جبرئیل حدی خوان منست + جاده عرفی
در مختار شفائی دارم + دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست + خامه گر نیست
سروشی ز سروشان بهشت + آنچه در مرحله خاک زباندان منست + خامه من همایون
همائیست شگفت آور که هم به دستم نگارش ره سپر دست دهم + فرقم از نوازش سایه گستر و همای
دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایه این هما هست که سر می دین
خاکساری سپهر ساست سپاس سایه گستری می سرایم و سپاس گذارانه بسخن همی آیم درین زمانه
که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا این خسته تن را بستر خواب ست و دیده بیدار این فرومانده
بند پندار روشناس کف پای خسرو و هلال رکاب روزی بود فیروز و بهجی دل افروز باد در وزیدن
و سبزه در چمیدن بلبل به نواخوانی و زاهد بسبحه گردانی ره نوردان بار بسته و شبگردان پای
بدامن شکسته روز از خجستگی به سعد اکبر نام زد و پنجشنبه نامور و بست و سوم شعبان سال یکهزار
و دو صد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه عیسوی برابر
در خرگاه ماه میهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را بهر نگران کیوان بحمل درگام سنجی
و برجیس به سنبله در خرامش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی شادیان
شهنشاه بشکوهی که بیداری آفتاب است در بیت الشرف براورنگ نشسته و من
به نشاطیکه گوئی عطارد است در تقسیم روبرو ایستاده کارپردازان شاهی حضرت ظل الهی
به خلعت خانه خاصم بردند و قامتم را به خلعت شش پارچه آراسته بسلام گاهم آوردند
خداوند دنیا و دین بدان دست بخشش آئین که کف آن دست دریائیست که هفت

دریا کف اوست جگر گوشه های معدن یعنی جبیعه و سرپیچ بسرم بست و رگ جان ابر نیسان
یعنی حامل مروارید بگردنم آویخت چاوش فرخ سروش گهرهای تراویده رگ ابر خامه شاره پروین
سیاه بر گوشه بساط بارگاه افشاند و غالب سخن سرای را نجم الدوله و دبیر الملک و نظام جنگ
خواند بدین مهر خوان که از خورشید ذره پرور یافتم خود را چون گویم که آفتاب هر آئینه با عطارد
برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی تاجداران تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه
دلش خون نشود به پیشدستی من نگاشتند کردار گزار را پاسخ آن بود فرمان نیز چنان بود که سر آغاز
این جزو افزا نامه از شهریار رستم سرهنگ خاتم وظیفه خوار دارا دربان سکندر پیشگار رانه سپهر
نظر کرده از هفت اختر کوشش سوی فرمانروای هفت کشور صاحبقران روشنگیر امیر تیمور نامجوی
نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از هشتن تن کوثر آبشخور و مینو نشیمن است
بدان آیین سخن رود که شاهنامهٔ فردوسی که قلمش اژدهای دستی پور دستان داستانسرا است تقویم
پارینه و شرفنامهٔ نظامی که صریر کلکش قافلهٔ خضر و سکندر را بانگ رحیل است کاغذ توتیا شود ناگاه
پیش از آن که فرخ سرگذشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند فراهم آرم فرمان رفت که در نامه
از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه هنجار خویش آن داند که هر چه دانا دستور دانش گنجور فرد
لغات و معنی را بدانش استاد ادریس احترام الدوله عیسی نفس ببوی آموزد به بازگفتن آن
تازه اندوز دوانده و خته آن خرد اندوز را سر آغاز از آن جنبش نظر فروز است که به مقتضای
حسب ظهور از قلزم نور پدید آمد فرزانه را ز نظر از زاده دیدم که کاخ سخن به بلندی چرخ برین افراخته دور آن
سپیده گاه شرح را به پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر نشان والی عصر که ما سایه پرورد لوای لالای اوایم
طرح انداخته هر آئینه خرد که آفریدگار روان گویا را به غازهٔ وی رخ افروخت بمن آن آموخت که آنگر بیان
اندیشه سپهر آرم گذارش از راه و بهره نگارش اندر آرم خواهی آن هر دو بخش را که دیباچه جزیکی نخواهد بود
هم پیوند و خواهی جدا جدا شیرازه بندند نخستین از آغاز روزگار جهانگردی و جهانگیری شهنشاه
آسمان خرگاه و نسیم الهدایت همایون پادشاه و نیمهٔ دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر جاه

جلال الدین اکبر بادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه مؤید من الله که راز دانان را در ستایش پیشه
این فرد بر زبان رود **فرد** بدان نمط که ز آدم بخاتم است مراد * ز پشت کار تمرخان به پشت روی حکیم *
و خدا خوانان را در دعایش دل جز بدین مصرع تسلی نشود **مصرعه** تا خدا باشد بهادر شاه باد
نگرندگان جلوه راز را بینش افزونی روزی باد که این نامه را بر پرتوستان نام آوری داده
نگارش نخستین را مهر نیمروز و گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هرجا فصلی روی
خواهد داد از آن فصل باندازه خداشناس به پرتو تعبیر خواهد رفت درین مقام که از مهر و پرتو
سخن همی رود جانب ذره فروگذاشتن به آئین دادست **فرد** بیراهه اگر گام زنم خرده مگیر *
در عربده راهم زده راز نیست * به پیمانهٔ نگاه با جادهٔ راه توام ست و اقبال پیشرو و همت همقدم
ازان راه که پسیچ جز افزون آگهی نیست درین یکه جولان بیم گمرهی نیست سخن گزار پیشینه
که از گلبانگ آفرین گویان وی گنبد کبود پر صد است آیا نمیدانست که خود نتوانست نمک
گفتار در داستان طرازی را با شکر شیرین ادائی جامه سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در
مغز جان شنیدن آورا فروزد از ساز سخن انگیختن از من که همه عمری بیهوده ام و دران سرخوشی
جز غزل نسروده ام و اگر سخنی بجادهٔ نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام خیره
درین روزگار که دل دو نیم ست و اندیشه نژند و هوش دژم و دماغ پنداری خود نیست
تن از ناسازی روان تباه و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود
بیش ازان که انجام گزیند و بهم پیچیدن ورق را هنگام آید انامل هم پیچید و کلک از بنان فرود
افتد خون در رگ سوخته و نگاه در چشم و نفس بر لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در
فسانه سرائی آوازه سازم را اندازه و اندیشه اندازم را آزمودن برگیرد **نظم** دریغا که در ورزش
گفتگوی * به پیری خود آرائی آورد روی * به برنائیم روی پیری سیاه * ز موی بود بر فرق
مشکین کلاه * کنون نیست غل هایم بسر * به پیری فتاد این هوایم بسر * شبانم که تاب و
تبی بوده است * ز شبهای جوزا شبی بوده است * بدانسان که دارم شماری دراز * شب کوتو

روزگاری درازی ؛ دریغ از ترکی معلوس من * که باشد سر من بپابوس من ؛ ز سر باد پندار
بیرون شده ؛ سهی سرو من بید مجنون شده * بود قد خم گشت چوگان من ؛ سخنگوی و
اندیشه چوگان من * سخن را ابدان گونه دانم سرود * کزین تیز خوشتر تواخم سرود * بان دیده
وران بدلفریبی این گزین روش که خامه را در بیان منست اگر به برش دیدار رهیش فرسوده
فروتنی داد از دیده وران خواهم هم اندیشه مندی خواهد بود نه از فروتن سری کالاشناسی
را نه آن آیین است که نکوئی کالای خویش از نظر اندازند و پرکار کشائی را نه آن دستور است
که به هر پیکری که خود کشند عشق نبازند مگر بانی آن نقش را که خود میزد از اعجاز نمی شمرد و آذر
آن بت را که خود می تراشید نماز نمی برد یزدان را بنده سپاس گزار باشم اگر قلم را به هر جنبش آفرین
نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار کبک و تدرو دل از دست برد خرام این
رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک بر ورق اینمایه دلاویز و ذوق انگیز
تواند بود تیر است که به سنبله در حالت سرمستی اقلیم خود نمایانه بنازی خرام این پارسی آمیخته بتازی
که از زبان چیره دستی عرب بر عجم و گیتی پدید آمد خسروی گنجینه در بسته بود که خامه من قفل از رخش را
کلید آمد دیر کجاست تا بنگرد که درین رهروی کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرا رسد
که سخن را از کجا بکجا برده ام **فرد** خسروی باده درین دور اگر میخواهی * پیش ما آی که ته جرعه از
جامی هست * خود ستائی فرو هلم و بند پندار بگسلم آوخ از آن روزگار که از خوی بنا سازی وار کار
ببازی سپری شد و دادا زان بیداد که در ورزش افزونی خشم و کام بردوان و هوش رفت
از بکار فرمائی این نگارش سپاس پذیرم که به پرداختن این نمط که خود را چون سایه با زمین هموار
ساخته ام تا پرداخته ام و به انگیختن این نقش که چشم و دل و نگاه و نقش با هم آمیخته تا نگیخته ام
دست از کارهای دگر کوتاه است و دل از اندیشه های دگر برکنار نامه نگار که انگره دار گزاری
نگفتن در و دل وی آورده بود باز بپای سخن می آید جاده که نشان داده اند می پیمایند نگارندگان
همه تن چشم باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز سرتوفشانی مهر نیمروز در بار منوچهری ادائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر رنگست در بوست و بغیر از دم نبود هرچه جز او دست سخن که نور دیدهٔ خرد و جگرگوشهٔ روانست به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش آنچنان بکرسی نشست که دران فرورش و فرازش بازیهٔ روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که رازدان داوران داور و آفریدگار را در گیتی یار و یاور است به نمایهٔ درود و پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان ست نام خویش نشان دهند من که ابتر دون نقش نام و نشان نیز دستم و آنچه در خور سبب تالیف گفته آمد شمارهٔ بخششهای خسروی بود نه اندازهٔ بلندنامی خویش با اینهمه داد آنست که هیچ دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دلکش ست و ناحق نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این معنوی از تنگ عبارد این خسروی آهنگ کیست فرد غالب نام آورم نام و نشانم مپرس + هم اسداللهم و هم اسداللهیم + رنگ آمیزی نام و رنگ ذوق انگیزی زمزمه آهنگ پیشکش ما را بدان گماشته اند که روداد هر سویه لشکر و کشور گرد آوران گرد آوریم و بشمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار بسر بریم راز بستهٔ آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت نخواهی بود را پروا ز هویدائی دهیم و آنگاه بدان ادا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نبرند بکار نرود و مانند طوطی آئینه هرچه از دیگران شنفته شود گفته شود گروها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان خطا و فرزانگان یونان برانند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روش تا انجام جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است که نبود و آنگاه نخواهد بود که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گرایند چنانکه سرچشمهٔ علوم عارف روم فرماید فرد بیشه کی ماند که این بلغ از کی است + در بهاران زاد و مرگش در دی ست + آن یکی از ارباب مدینه علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگر باره پژوهش رفت همان سرود که فرموده بود

چون سیومین بار پرسش انبوه جان پاسخ یافت پژوهنده بخود فرو ماند لب جان بخش
روان در تنش دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر سی هزار بار پرسی همین شنوی که آدم
همچنین از فحوای حدیث رازدان یزدان که خدای ازوی نشان پذیرد و پیمبری بوی
گران پذیر است جائیکه سفر مایدان الله خلق مائة الف آدم همین صورت روی نماید امام
بحق ناطق جعفر صادق علیه و ابائه و ابنائه السلام نیز پیش ازین آدم که ما از نژاد ویم پیدائی هزار
هزار آدم و بهن گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز فهرست
که کردگار هستی بخش بحکم تقاضای حب ظهور در سر آغاز هر دوره آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمه
آنان پر شود و نو پدید آمدگان جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران
دارائی و هنگامه آرائی روزگاری دراز که شمارهٔ آنرا ایزدان داند و گویند هشت هزار سال است
گذرد بساط آفرینش در نوردند وان نازنین پیکرهای خود آرا از نظر همه گر نهان گردند چراغ آفرینش
به تند باد بی نیازی فرو میرد و تیره شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد و پس
صبح رستخیز دمد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد خفتگان کنج خاک به نهیب صدای صور برخیزند و به
پیشگاه داور روز باز پرس دست بسته شوند دفتر هشت هزار ساله هستی اعتباری آفرینش [illegible]
و هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دوره باندازه خوبی و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید
چون داوری بگران انجامد قطع آفرینش باز سر گسترند و آدم دیگر بروی کار آید فقط همدرین
فصل که مستانه سخن میگزرد نکته چند سرایم ز وجوب و امکان + صور کون نقوش است و هیولی
صفحه + صفحه عنقا است چگونی ز نقوش امکان + هستی محض تغیر نپذیرد زنهار + حرف آلان کما کان
ازین صفحه بخوان + همچنان در تتق غیب نمودی دارند + بوجودیکه ندارند ز خارج اعیان + پرتو
و لمعه مندی که بود جز خورشید + موج گرداب فسنجی که بود جز عمان + عالم از ذات جدا نبود و نبود
جز ذات + همچو با زیکه بود در دل فرزانه نهان + نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت +
صور علمیه گر علم نیامد به عیان + ای آنکه از قدم و حدوث عالم سخن [illegible] ای نیکره بحلقهٔ آزادگان در آی و

این راز بیگانه بنیان در میان منه تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد نه بی یگانگی
در میان تو چون تواند گنجید یهان ذات اقدس مقدس که صفاتش عین اوست عالم از وی
چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان ثابته تا صور محسوسه از خویش بر خویش
جلوه گستر است ۔ آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم نیست اگر حق هستی محض ست و حقا که
این اندیشه حق است سوی الله معدوم چون نبود فرد عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا ۔ هر چه
جز هستی ست هیچ و هر چه جز حق باطلست ۔ چنانکه فروزه فیروزش را بر گوهر آفتاب فزونی نیست صفات
نیز جز ذات چیزی دیگر نمیتواند بود تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه
که ستاره روز نظر نیست همیتوان گفت که خورشید مگو با همی تو دانی دانست که زیر زمین است و پرتو از
جدائی گزین ست نی نی چشم بد دور و دیده خفاش کور همان هوا است و همان ظهور همان لمعان و
همان نور بامدادان که مهر بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جداگانه دریابد حکم توانی کرد
که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هر چه هست تاب آفتاب
است و لبس دریا را هر کجا روان بینی هر آئینه موج و حباب و کف و گرداب عیان بینی آیا آن طراز
صورت اصلی دریاست یا هر یک ازان پیکر در هستی و پیدائی با دریا انباز ع دانی همه اوست
ورندانی همه اوست ۔ اگر کلک بی پروا پوی که پیرو زبان بیهوده گوی من است از دائره ترجمه
عبارتیکه کار فرما بفرستد برون رفت امید که بر من خرده نگیرند گفتگوی خردی بود هر نکته راه
بجایی داشت سختی از دیده و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع غزل نظیری که در سخن با من همنفس ست را
عذر خواه درازنفسیهای من بس است مطلع سخن دوست گران بود فراوان کردم ۔ جان به بهای آن
بیارید که ارزان کردم ۔ پس از نقل سخن هیچ و هیچ پیداست که عقل در نقل نگنجد در هر گونه گفتار خواهی
از زبان بیگانگان رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسی
پیش نخواهم بود خرده گیران را زبان بیغاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و مهر و روشنان

سپہر را جاوید پای انگارند آنگاہ کہ ہر گاہ کواکب ثابتہ کہ آہستہ خرام اند یک دور انجا مانند جہان
برہم خورد و چرخ نیز وگرد پیکرہا و نمودارہا جہان آخشیجی را فرو برد چون اجرام علویہ کہ برفتار خاصہ
خویش پیوستہ در جولان اند تا ہیچگاہ از رفتار باز نمانند دورہ از سر گیرند و از روی پیکرہای خفتہ و
نمودارہای نہفتہ پردہ برگیرند باستانی کیشان ہند کہ درین دیرین دیر از دیرباز در صور ہستی
سیہ مستی میکنند مدت بقای عالم را بر چار دور نہادہ از انجا کہ دور بزبان این گروہ جگ خوانند
ہر چہار دور را ست جگ و تریتا و دواپر و کلجگ نامیدہ اند و گویند ست جگ خوشترین
نمودار نقش و نگار دیرین مرقع روزگار است زمانہ تا ہفدہ لک و بست و ہشت ہزار سال بدین نام نامور
ماند زمانیان درین مدت فروہیدہ گفتار و پسندیدہ کردار باشند و صد ہزار سال عمر یابند
در تریتا کہ دوہمین دور ست روزگار تا دوازدہ لک و نود و شش ہزار سال این نام گزیند
و عمر طبعی پرورش یافتگان مہد این عہد دہ ہزار سال است درین فرصت نیکی با بدی آمیزد
اما فروہیدگی را بر نکوہیدگی افزونی بود و دور سوم کہ درازی آن از ہشت لک و شصت و
چار ہزار سال برنگذرد دواپر نام یابد درین عرصہ آدم از ہزار سال بیش نزید و زشتی بر
خوبی و کاست بر راست چربد پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از تہ جرعہ آشامان خمخانہ این دور شمرند در کلجگ تا چہار لک و سی ہزار سال گنبد گردندہ
بیک ہنجار رود و مرگ در ہنگامہ این ہنگام مردم را فروتر از صد سال امان ندہد کیش و
منش و گفت و کرد و دانش و خوی برگردد از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک
درین وقت کہ از ہجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیہ التحیۃ والثنا یکہزار و دو صد
و شصت و شش سال گذشتہ است بدانستن آن فرقہ از دور کلجگ چہار ہزار و ہفت صد
و سی سال سپری گشتہ است دیگر آن سرایند کہ دادار داد گر نخست چار آخشیج آفریدہ
منش پنجم کہ بزبان اہل ہند آکاس نامند پیدائی چار عنصر افزود عوام از آکاس آسمان
را خواہند و فرزانگان این اندیشہ را نپذیرند و گویند آکاس جز آسمان ہست و از بو و آن

نه ازین منشها آفریده بلکه از چیزی دیگر هستی بخشیده سخن می خیزد گروهی ازین انبوه آسمان را
نابود انگارند و هرچه نگریسته میشود آنرا یاد پندارند ستارگان را روانهای روشن یزدانیان شمرند
که پیش ازین هشتن تن بفراز گاه برآمده در کالبدهای نورانی در آمده اند اندی هیچگاه ازان
پایه نگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چندی را دگرباره درین پست لاو خراش روی دهد
پایهٔ خویش فروگذارند و به پیوند آخشیجی تن سر فرود آرند آفریدهٔ نخست برهماست که مظهر کامل
صفات کاملهٔ یزدان تواناست این شخص بدیع که گنجور گنجینهٔ ابداع تواند بود بر گروه غنودگان
شب خواب نیستی آب خرد و کران تا کران آفرینش را در نمود آورد از میان انسان را بسروری بر
گزید و کارسازی و هنرطرازی سوالید به کانه بوی سپرد تا با خویشتن در هم نیفتند و راه گم نکنند
و هریک از پایهٔ خویش برتری نتواند جست این گروه را چهار انجمن گرد و هر انجمنی را نامی دیگر
برنهاد نخستین انبوه به برهمن نام یافت و آیین خداپرستی و اندرزگویی بدینان حوالت رفت
دومین رده را چتری خواند و سپاه آرایی و کشورکشائی و مرزبانی و مهربانی مراتیان را از نام
داشت سیومین صف را بیش نامید و کشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و [illegible]
گماشت چارمین فرقه بنام شودر و شناسائی مداهیم دمهم پرستاری مرد و زن و باکاری کوهی
برزن فرمان یافتند همین کارفرما که تنها برتن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبر
گفت که از سپهر فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت را اساس نام:
تنگ بران نهادند اینک هنود را بران هان کیش و جهان آئین سست بید خوانان برهما پرست
را به درازی عمر برهما و کهنگی جهان بدانسان سخن گزارند که اندیشه اگر صد هزار پرده راز در به جای
هنر و هرچند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال نه یاده دهند و هر سال را چون سنین قمریه متعارفه
بر سی صد و شصت روز اساس نهند اما آه ازان روز و شب که درازی آن چندان نگرایند که از سفیدهٔ
صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض صبح هزاران سال متعارفه به طریق غیر متعارف
بگذرد و عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هر یک ازان هزار برهما صد سال بدان

روزهای سهروبن و شبهای ناپیدا کنار در میان بانده همیدون نوبت دارائی برهمای هزار و
یکم ست که در عالم آثار به هر کار انباز چرخ و انجم ست یاد ندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از که شنیده ام
که امروز این عنقا همسایه هزار و ششمین فرومانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین و از سال نخست
روز نخست و از آن روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السما کی رسد و هنگام نیمروز
که فرا آید نمود دانش و بینش هنود سرآمد وقت است که از نص حدیث سخن بمیان آید پرسش
آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری در
گهر ملک اختر بجیب ریختند و همین یک توقیع وقیع در سه بار بطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی
و اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این
هر چهار توقیع بدین صورت بدر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است
که از آن هر چهار بتوحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر
خویش حقیقتی است سرخوش شیون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور
وافر السرور در آغاز طلوع نیر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را مسمی حقیقت
و آن حقیقت محمدی ست علیه الصلوة والسلام همچنین دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض
کنیم این بمنزله زیور ست نظر را فروغ و خرد را نیرو همی فزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من نور
الله والخلق کلهم من نوری هم از روی آن شیوه که تازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توقیع
را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دو همین را اصل دلیل
گرفته ایم چون مهر نیمروز پیداست که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت جز خدا را نه سزاست آفرین
بر زبان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر ۔ و رخشانی جمله الفاظ لولاک لما
خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ افروخت
تا هر که را در سینه دلی ست نه بشنیدن بلکه بدیدن دریابد که این همه آرایش بزم ایجاد
از کجاست و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحر خوان خامه نگارنده این نامه سپاس شناس

لغت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش به دیدن و شنیدن چنان ارزش
گل رنگین باد غزل حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است. آری کلام حق بزبان محمد است : آیینه دار
پرتو مهرست ماهتاب : شان حق آشکار ز شان محمد است : تیر قضا هر آیینه در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمد است. دانی اگر بمعنی لولاک وارسی : خود هر چه از حق است از آن
محمد است : هر کس قسم بدانچه عزیز است میخورد : سوگند کردگار بجان محمد است. واعظ حدیث
سایه طوبی فرو گذار : کاینجا سخن ز سرو روان محمد است : بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام راکان
نیمه جنبشی ز بنان محمد است : ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود : آن نیز نامور ز نشان محمد است
غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم : کان ذات پاک مرتبه دان محمد است : چون
راست گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کنند که فرمود

کان الله ولم یکن شیء غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات
والارض همانا رنگی که ازین آیه وفی الهدایه رخشان است بر عارض حدیث وهو الذی
خلق السموات والارض فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز
از فتح الباب آفرینش این نوا بدر کشیده اند که دراندم که نه زمان بود و هنگام و هنگامه وجود
نداشت ناگاه ازان آب که عرش بران بود بوحی خواست و ازان موج در اوج بخاری سر بر زد و کفی
پدید آمد و آن همه کفها به پدید آمده جائیکه اکنون کعبه معظمه در انجاست فراهم گشت ازان بخار که علو
گرفت و ازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز بدین
شمار است که هستی بخش و گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گستر و سه شنبه کوهسار افراخت و
چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنی را دمیدن و چمیدن بخشید و روز آدینه در
افلاک به گردش اندر آورد عبارت از استعارت گزیر ندارد حق آنست که نه آب بلکه نهان
حقیقت محمدی بود که عرش آنگاه میدا شت و بکلک موج آن همه نقوش بر صفحه ظهور نگاشت
و نیز و فزاینده این سگالش است آنچه ائمه اخبار سر آیند که نخست ذات یکتا فرزنده گوهر

از خویش پدید آورد و در آن فراوان فروغ گوهر پرفرنگ است گرمی نگاه باز گوهر را گداز آورد
تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این بسیطها همه مقرنس
ساختند یعنی علم جویای افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی
که زمینیان آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار
فرشته بدان همایون مقام آید و یزدان را نماز برد و جبین بسجده فرساید انبوهی فرشتگان
و بسیاری سروشان را ازینجا اندازه میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف
بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ سروش را در آن نیایشگاه دوباره اتفاق درود نیفتد
دیگر از پیدایی پایندگان برینی جهان سدرة المنتهی است که به سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش
بروایتی از نور و بروایتی از یاقوت احمر است گویند درخت کنار است و گویند نه ازین جنس است بلکه
نخلیست که برگش همی بگوش پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش
از یاقوت احمر در قمهای صفحات چون کشکهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فروغ به درازی پانصد
سال راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور است تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین
اسرافیل علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هر چه مشیت الهی به رو دادن آن تعلق
گرفته باشد چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن
هوش بنگرد پس بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان است کار کنند در خبر که چون قلم سر در بر
هستی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا بازپسین روز در گیتی گذرد بر لوح رقم زند و
این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و کران تا کران را بر صفحه
فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد به دستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خودبینی قلم
نپسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سترد و بی آنکه جنبش قلم بدان راه گرد
انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گویی
این دربارهٔ نوای فاکتب دورباشی بود که جگرگاه قلم را شگافت هم ازین جاست که قلم بی شگاف

مدار او را به خود همی پذیرد و روائی وحی به ورق که نگارش باز بسته بدانست صورت مینا گیرد و پنداری
آیه یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن جوهر
نورگستر است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر ست برای لوح محفوظ هم
ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز جاوید توانم کرد
نظم زهی نامور پایهٔ سرفراز ٭ سراپردهٔ خلوتستان راز ٭ سرشتهٔ نازش چون و چند ٭ به پیوند ستی
بدان پایه بند ٭ دو گیتی نمایش ز رخشش دمی ٭ خود آن صبح را هر فلک شبنمی ٭ ز زائر در پرستان بهر
سرزمین ٭ بود سجده آنجا چو سر بر زمین ٭ گوییا این فراز آباد که برتری را فرازش و بلندی را نازش
با دست سقف بهشت هشتمین است نشیمنگان آن همایون نشیمن زمزمه تسبیح و تهلیل سروشانی
که عرش ابر دوش و بسرمستی قرب صدگونه خروش دارند شنوده‌اند و بدان گلبانگ ها نشاط ورزند
ایزدی اورنگ را که پایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره از هر کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله
راه در میانست توانا سروشی که هفت بازو داشت و باندازه هفت صد فرشته نیرو داشت از یزدان
خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهنده به پرواز آمد هفت صد سال گردید و ده پایان
نبرد و ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی وی دو بالا کرد هفت صد سال دگر بال زد و طواف را
انجام نتوانست داد و فروماند و در تاب و توان فزونی طلبید داشتند که اگر هم بدینگونه توانائی
می‌افزوده باشم و تا روز شمار گردش بکار برد و طواف تمام نشود کرسی که والسماء ذات البروج
در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرکز
دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر فراگیرند و این نگارش بمضمون آیت فرزانان
راست بیگانگی ندارد و لسان شرح بدین سخن فیض گستر است که سپهرهای هفت گانه در میان کرسی
و کرسی با هرچه درانست درجوف عرش اعظم چون نقطه بدائره اندر است اکنون گاه آنست
که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا شگفتگیهاے کارگاه خاک در نمود آید چون زمین را
چنانکه گفته آمد بر آب گسترد جنبشی در وی نمود گوئی نتوانست هر آب ایستاد کوهسار

آفریدند و تنش را به سمار بر دوختند آرامش خاک رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه ها روان
شد و گوناگون رستنی سر از خاک بر آورد و رنگارنگ دارو گیاها در وان پدید خورشها سامان
پذیرفت فرو چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بوده و پیش ازان کان در رسد این را مهیا
کرده و مائده آراستند و خوان گستردند و تا ازان مائده فائده برند و ازان خوان نان خورند
معدومات را هستی دادند و بران مائده صلا زدند گویی نخست روزی ده سپس روزی خوار آوردند
از مرغ و ماهی و جن و انس بیشمار نوع و هیم جنس گرد آمد توانا و دادار دادگر هر گاه از آمیزه چار عنصر
پیکرها ساخت و دران پیکرها نهاد دمید درین نوع خاص که آدم نام اوست خاک بر سه آخشیج دیگر
بیشی گرفت و پارهٔ فروتر از سه جزو دیگر آمیخته شد ناگزیر آدم را خاکی نهاد گفتند شگفت که آفرینشهای
دیگر با شد بافزونی آب بیشی آتش و بسیاری باد ازانمیانه یکی بنی جان ست که ما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد ازان رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای
دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن آتشی نژادان را در قلم و خاک فرو مانده ساختند
یکی ازین گروه که جان نام داشت و نامهای دگر نیز شل و سوما و ابو علیسی و طارطوس
برگزاردند سری و برتری دادند ازانجا که شیوهٔ آتش سرکشی است زود نه دیر از فرمان ایزدی دادر
گردن پیچید سرکشان را سخت گرفتند و بزندان زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود
باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به آئینی تازه راه نمودند و جلبائیس نامی را ازانکه کاردان
آن زمره منشور سلطانی و فرتاب فرمانی بخشیدند دگر باره در رگ خون گرفتگان خون جوش زد
چون شعله سر کشیدند و بگرمی رفتار رکیه در بیراهه روی داشتند دود از نهاد خاک بر آوردند فرشتگان
کارگزار بفرمان کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست این بار بلیقیا نام
پسندیده منشی جهانبانی یافت و جا گرم ناکرده سر شراره فشانی برخاست سرهنگان بارگاه
جلال بدائرهٔ خاک روی آوردند برنا و پیر را زدند و کشتند و نارسیدگان را به بند اندر آوردند
بر پسمان در آسمان بردند تیز هوش کودکی عزازیل نام ازان گرفتاران نکوهیده فرجام [illegible]

مینا فام به نیایشگری کمر بست و یزدان را آنچنانکه پرستند که بسزا پرستید و بسراپرده قرب جا یافت نیز ایشان را
آموزگار شد گرایشان را بروی زمین باز باد پندار در سر افتاد با هم درآویختند و فتنه انگیختند +
معلم الملکوت که هم از آن قوم بود گوشمال قوم بعهده خویش گرفت و بهمبدانه با سپاهی از
فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس از ورود درین قلمرو یکی را پیش سرکشان فرستاد تا آشتی
پدید آمد و ستیزه آویزه روی نماید بد رایان اندرز نپذیرفتند و دیگیاره وایلچی را که پیهم قدم بر نقش
قدم رسیده بود نکشتند و از بهر صلح جا نگذاشتند فرستاده سومین که یوسف ابن یاسف نام
داشت بگریز از جنگ بدخواهان بدرجست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان
و در تیه عصیان سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آئینه جنگ همی بایست کرد
از یزدان والاهم رخصت خواسته آمد و هم همت لاجرم بخشش نه تنها رخصت و همت بلکه
فتح و نصرت نیز بخشید بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را
در آفریدگان از من فرزانه‌تری و فرهمندتری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و
کار یکجا انجامد همانا فرشته چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی
چنان در نظر جلوه کرد که درین نزدیکی گروهی از نزدیکان پیشگاه غرور نازش خواری همیرانند و بگرانباری
طوق لعنت ابدی برخاک سیهی نشانند غمین گشتند و غم دل با آموزگار بازگفتند و دربابه خویش
دعا خواستند گفت ایها القوم دیر است که من این نقوش می نگرم و آسمان می شمرم یزدان را
آفریدگان بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا از آن میانه در خور
نفرین که باشد و زبانه خشم خداوندگار اسوزد شما را چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت
صد هزار نفرین که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا
نکرد هم ازینجا گفتار بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزای
انی جاعل فی الارض خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت
از روی خلاف سخن‌ها رفت بر زبانه اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح

بتحمید و تقدیس ملک خروش برداشتند تا آنکه گفتار قهر آثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی
بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم استوار داشت همگنان پوزش
پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند نگارندهٔ این نوآئین نامه در روان داشتن
خامه گرمی آن کهن هنگامه را بیش ازین تاب نیاورد هر بیدار دل دیده ور که خواهد بسراپای
آن روداد گزرد نخستین مجلد ترجمهٔ عجائب القصص که فراهم آورده کلک معجز نگار ارسطو جاهی
دانش و داد و دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد پرتو مهر نیمروز
در نمو داری نشان هستی آدم رازدانان آفرینش بران رفته اند که چون به جبرئیل
امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیر مایهٔ کالبد آدم و منشاء
پیدائی خلیفهٔ اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان بر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش بزور آزمائی دهد خاک وسوسه ناک ببیان
سوز درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد و آئینه رازش از جوهر دو
پرده سازش آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران و وزیدن تندباد خشم ایزدی
بران آشفته سران نه عبرت آور نهیبی است که چون خواهند از من پیکری به بندند از نه هفت اندام
مرا از هم نگشاید حاشا که با فریدن آدم از خویش بخشنودی تن در دهم من از بلند پایگی درگذشتم تو
نیز مرا درین پستی بگذار و از من که خاکم و نجواری خرسند دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش
بران دل بدرد آور خروش بخشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته
نیایشگری خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناسان
به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف نهاد از ان
کف خاک پس از انکه روزگاری دمانده در تراوش باران رحمت نم خورد و اجزای پراگنده وی
ازان نمناکی بهم خورد پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان نمودار
سایه گلابه نگاه داشتند گروه گروه فرشتگان ازان راه میگذشتند و بران پیکر خرد فریب

نظر میگماشتند همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت برگزیده
ناگاه گاه آن فروزش فرا آمد روزیکه اکنون ازان روز به دهم محرم تعبیر رود دمان کالبد
روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن
و استخوان نقش بستن همان همانا دماغی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش ساخته
باشند تا روان را دران نهانخانه سه نشیمن جداگانه فرا آید که دران سه جا به نفسانی و
حیوانی و نباتی نام پرداز آید پیکر روان یافته که بروانی تاب و توان یافته و از دل و
دماغ نشان یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که
ارحم الراحمین ست یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر
بجلوه شئون و صفات آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت همدران
خجسته آرامشگاه حوا را از پهلوی چپ آدم برآوردند و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة
اندوه از دل بدر بردند چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده
فرود آورند همه فرمان خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن
که از حلقه فرمانبران بدر زد و از سجده آدم سر بر زد ناگزیر به بند خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش
بطوق لعنت سزاوار آمد دلش ازان طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد و دل
گرفت آرامش آدم در بهشت عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش آن
عز و ناز بخوردن دانه گندم همیدانست و نمیدانست که چون گندم تابی پدر و مادر زاده ناز
پرورده را از خانه بیرون کند بهشت را بروی وی در بسته بودند و او از هر سوراخ همی جست تا
به کار آدم انبازد فرجام کار به همتائی طاوس و همپای مار به مینو در آمد حوا را بسخنهای دلاویز
فریفت تا گندم خورد و ذوق آن دانه را به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست
داشت هنوز گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد
بی آنکه دریده باشد بر تن هریک چاک شد و برگهای گل پژمرده مانا در دم فرو ریخت دانی که چه مایه

ز بهر آب عمر بی برگی توشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس زان که بدینگونه
رخت آتش کردند بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا بر خود جنبد و بخندد که چه افتاد خود را
فراز کوه سراندیپ یافت و حوا را پیش از آن که فرا رسد که چه رویداد در جدّه پای بر زمین آمد
دو صد سال و بروایتی سه صد سال تمام دانه در جهان زیسته اند و از دوری یکدگر گریسته اند
سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزدی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را ابر فشان گاه
کعبه از آسمان بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند
گویند آدم چهل بار از کوه سراندیپ تا مرز غرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را
طواف بجای آورده است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان میدهند
و دوری میانه هر دو گام در هر روی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانروزه راه می نهند ابو البشر
یکهزار سال عمر یافته و بیست پسر و نوزده دختر که نتائج این سی و نه تن به چهل هزار تن میرسید
پس از خویش در گیتی گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سی صد ساله یا دو صد ساله جدائی
در عرفات رویداد و پیکر پذیرفتن دلربا پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد بهمدران جا
اتفاق افتاده آئین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر
توام یکی را در کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که
پارسیان از آن جلمیس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنمونی اهرمن هم ازین
مقام بیخبر و شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرو آمده همه بجز و های هشتی و سود و
و زیان دارو گیاها و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بست و یک
هنگام بازگشت به آغاز جاده وده و تخمه خود را گرد آورده و مهین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشت و او را پیغمبر نامزد و دیگران را پیغمبر نامبری فرمان داد و ازین کهن سرا که
درین روزگار تو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا از آدم اندے
گویند یکسال و چندی سراند بهفت سال زیست و به پهلوی آدم بازپسین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان همخنهاست جماعتی در سراندیب
دانند و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و باز نزد گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم
در کشتی با خویش آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را فرامشگاه کشتی نشینان شد
بزمین فرخی آگین بیت المقدس یا به نزد فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد فرزانه یگانه شیث
ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی او را یابی اول نام داده نام آوری بود خرد اندوز و
دانش آموز گونا گون خردهای ارجمند و کنش های خردپسند پدید آورد و از راز سپهر و ستاره سخن
راند چون بیت المعمور از بعد جامه گذاشتن آدم به سپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان دوست همانا
مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد تواند بود بقولی نه صد
و دوازده سال و بقولی هفت صد و بست سال در جهان ماند گفته اند که ایشجی پیکر شیث
را خاک شارستان ادوه مدفن است از گفتارهای دلنشین اوست که هیچ جرعه تلخ تر از مرگ
نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر همی باید پوشید هیچ راه
سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آیینه همی باید رفت **انوش** ابن شیث بعد از پدر و ساده آرای
دفرودستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی راست گوی را انوش گویند و گویند مادر
انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس آنرا به شیث بخشیده بود فرجام
والا خردی و فرهنگ تیزهوشی داشت و در روائی فرمان و افزونی شکوه سخت کوشی داشت
نخل خرما که ثمرش سراپا نوش هست پدید آورده دوست نشان انوش ست می فرماید
هر کرا فره ایزدی روی نماید و روی این منشهاے فرو هیده فراهم آید یزدان را به یگانگی
فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی شناختن در هر کار اندازه نیکی و بدی
نگاه داشتن شاهان دانشور دادگر را بداد و دانش مدد و فرمان بردن بحق گزاری پدر و مادر بنده وار
روی آوردن با دوستان در مهرورزی دل با زبان یکے کردن غم بینوایان و اندوه
تهیدستان خوردن بهنگام فرخی و فراخی یزدان را سپاس گزاردن در سختی و تنگدستی

جوانمردانه شکیب ورزیدن گفتار را براستی پیرایه دادن کردار را بدرستی پیراستن به داد
ستمزدگان رسیدن از سر و برگ هستی که سرمایهٔ نیستی است باندک خشنود بودن از هرچه نه خشنودی
خداوند در آنست دوری جستن بروی رهروان از راه نوازش در گشادن گدایان را
به بخشش صلا زدن وقت فرج جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان آفرینی
ستودن عمر این معنوی آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال و بروایت
ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضاوی ششصد سال و بروایت یکی از
رُوات نهصد و دوازده سالست پس از انوش قینان ابن انوش جای پدر گرفت
روشن درون بیداربخت همایون خوی کسی بود اسم سامیش لفظی است که آنرا ترجمه بلفظ
غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان از آثار رسای
جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آئین درخورد آفرین آفرینش هر دم بیشی
گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخمهٔ شیث در مرز و بوم بابل
آرامش گزید و دیگران را بزیرکی و کاردانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین نهصد سی و
شش سال یا ششصد و چهل سال کوس کامرانی افراشت پایان کار از جهان ناپایدار گذشت
مهلائیل در زبان آن عهد مفعول مدح است یعنی ممدوح این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین
بابل که پدرش از بهر مانده بود پسندیده بود دلکشا شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد بروایت
طبری هشتصد و بیست سال زیست و فرزند فرهمند خویشتن یرد ابن مهلائیل را بگزارش اندرزهای
آگهی فزا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در غیبی زد این
ایزدی کارگزار یعنی یرد بختیار رسمهای خجسته نیاگان برپای داشت بلکه آنمایه در دانش
و داد افزود که نهادهای از گذشتگان قدم پیش گذشت جویبار از رودهای بزرگ برید
تا برگشت دمانغ و بیشه و راغ گند هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگرتشنه را
روان [illegible] در نهصد و شصت و دو سالگی یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان

برکند خاتم شاهی و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان
دانش قهرمان روی زمین شد که این نه ورق درهم پیچیده راه نورد از هم کشاد و از هر پدیده
خبرے باز داد هر گونه دانشی که آنرا جواهر سینه چشم بینش دانند و هر گونه بینشی که آنرا
چراغ راه دانش گردانند پدید آورده این دانشمند بینش و رست از آن میانه جامه دوختن
و نامه نبشتن که اکنون صنعتی و حرفتی بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنر گستر است
مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که
کوچک ترین آنها ارها است اساس نهاد گوئی راز دل خاک بدان صورت آشکار
کردنی آرزوهاے دیرینه زمین بود که بدینسان برآورد چون به نیروی پیش بینی خرد فروغ
طوفان فرا رسیده بود همی دانست که جهان را کران تا کران آب فروگیرد سودمند نه تا
که در هنر آموختگان و بهره اندوختگان بیشی دانش و فزونی هوش داشت بدان گماشت
که به مصر رفت و دو گنبد که بروی زمین نمونه گردون تواند بود صرح انداخت و دانش
نامه ها در آن نهاد گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دو صد و چهل هبوطی پیوند
پذیرفت فسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشانمند و نامش بدا هرام مشهور
در جهان بلند است سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه برد که در
آسمانیان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند حکیم اسقلینوس
الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آوردها جزافی
که میانه وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نگفتم آن ماجرا را بدین
نامه های پیشین حوالت می کنم از مرگ امان یافت همانا بفروغ فره دانش که آب حیات
انسانی است زندگی جاودان یافت بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال
برهنمائی و آگهی فزائی پرداخت و چون سی صد و شصت یا سی صد و پنج یا چهار صد و
سی و شصت و هشت سال درین دائره آبخور دکرد در سال یکهزار و چهار صد و شصت و چهار

هبوطی بفرازگاه روی آورد خجسته کیشانی که ازوی دانش و داد همی آموختند بگستردند جانگداز
جدائی سوختند ازان همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت
و بروز آسودی نه بشب غنودی نیک مرد ساده دلداده که در دودگری همیدست و صورت ادریس
در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان تندیسه عشق همی باخت
زاویه را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه ست و آن پیکر چوبین را دران زاویه
نگاهداشت هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون
فرو بستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل بادی گفتی چون برون آمدی قفل بر در زدی
و کلید در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرعه — به لیلی هرچه ماند نیز لیلی ست — چون این
ستمزده که نه صورت پرست بلکه ازین محبت سنت بود بمرد اهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز اوست
از کمین بدر آمد و غمگسارانه بحلقهٔ ماتمیان درآمد مرده را به رازدانی ادریس شناسا دری گویش و
فروغ گستری فرهنگ ستود و از راز آن کلبهٔ دربستهٔ قفل بر در زده پژوهش نمود گفتند نیایش خانهٔ
اوست گفت هان بگشایند و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنید در گشودند و تمثال را
دیدند و بیکدگر نمودند ابلیس که بروی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادریس این تمثال را
می پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر بجان فراگرفت و هم از
نیروی کشش نهانی این پیکر ست که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست این از آن
مردک در ماتم او بید از لب پیکر پرستی از ادریس آموخته بود چون شما را در بلندی پایهٔ خویش انباز نخواست
این راز بر شما نگشود سخن از سخن میخیزد گو خامه پیراهه رو باش و سخن از جای دگر در میان آور
هنگامیکه نمرود مرد وی که بندگی فرامش کرد و پشه مغز سر شوریدهٔ وی خورد ابراهیم علیه السلام
را در آتش انداخت و دعوی برتن همایونش نسوخت بینندگان بشگفت زار افتادند فریبندهٔ
بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب روشناس خلق شد و در
سویدای دل بیخردان افگند که آمدن روشنی و تابناکی فروغ ایزدیست و نهان

بدین سخن که گفت ابراهیم این آذر را می پرستید و این جوهر فروغ آمود چه فریب ستنده خویشتن ا
هم درین جهان و هم در آن جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار بی سر و بن دل نهادند و گرامی
بود و بزرگ داشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری نمود و شت نام هنرپروری
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده برون آمد و زند و استا داور و مردم را سوی خود خواندی
وگفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود را بپرستیدن آتش فرمان داده است
و زند که قانون احکام آتش پرستی ست بر من از سپهر فرو فرستاده ع تعالی شانه عما
یقولون ناگزیر آتش پرستی کیش شد گروها گروه مردم بران کیش در آمدند اینجا حکایت خود
المنوذجی ست از قصص دیو با بنی آدم که اگرچه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون
ازین هرزه نوائی میگذرم و سررشته سخن از جائیکه فرو هشته ام باز بچنگ همی آورم اولاد آدم بسیاری از
فریب ابلیس خوردند سود خویش در زیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند هر یکی
پیکر از چوب سنگ تراشیده قبله خود ساختند لاجرم بت بندگی و وثن پرستی رواج گرفت
و دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد بنی آدم را دستان طراز شعبده باز دشمنی در کمین ست
گروهی ابدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین هنجار با آتش سپرد یزدان ما را دهد زینهار
ما را از شعبده و دستان دیو سراپا رنگ و ریو نگاه دارد دیگر پاره از بلندی شگیر ادریس سخن
همی رود که افسانه هاروت و ماروت درین نورد گفته شود دستوری یافتن این فرو هشته فرهنگ
به آرامش جاودانه در مینو قدسیان را بدین ترانه در خروش آورد که آدم با آنکه نیز بی گهر و آزاد
بی مادر و بی پدر بود وانگاه و دیدن چاک گندم بگریبان ناموس هم بجست باز داشتن خویش
از گندم که با میوه های بهشت بد و جو تیز زد نتوانست تا از ادریس که هر این را از آمیزش خونابه
مرد و زن آفریده اند و بر روی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه جاودان چون باید خرم
بهشت جای آزادان ست نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را نه پسندید و خواست
که این تیغ ستیزه بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بینان برگردانند به نوائی که تا از زبان خیزد خطاب

گرد که ای بآزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت را نه بدان
رنگ و بوی آفریده ایم که مهر شان را دل از کف برد و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم که مهر از
پای نه لغزد اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینید تا توقیع دارائی خطهٔ خاک
بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان فرخنده فال بنابرین فرزانه یگانه زدند خواهش
پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی و آئین گیتی آرائی
هیئت که بگناه و از خون ریزی و با زن شوهر دار نیامیزند و از باده هوش ربا پرهیزند گماشتگان
اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و زین سه کار نکوهیده زینهار گنیم باری
یکچند بدینسان که همی پائیست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بر بست آن بود که روز در گیتی کار
کردندی و شامگاه به بال توانائی اسم اعظم بباام آسمان بر آمدندی و نیز هنگام نزول همین
خواب و خورش های آدمی از چشم و کام و آز و آرزو نهادندی یا خفتندی و چون بفراز آباد گرایش رفتی
آئینه نقوش از صفحهٔ پندار سترده و شیشهٔ دلی را از آلایش روشن گهر در بیچار ملال و بیداد و ستمگاری جست
دو دیگر را که با زهی فرزند بیاد آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند همچنان گرفتار آز
و آرزو ماندند تا روزی زهره نام پری پیکری با داستانی که گوئی در ستایش وی گفته اند ع خود میکند
خرام و خود از دست میرود به نزد هاروت و ماروت آمد و از ناسازی شوی دل آزار شوی داد خواست
قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آن نشناخت که حق بجانب شوی بود و در حسرت رویش تراجو تلافی
نکند از تو آن به امید شکیبا باشم شیفتگی خویش با دلستان گفت آری در دل با جانانه که هم دل برود
هم فرمان میتوان گفت گمزه غمزه را افسونگری فریب مهر گستری و او گفت شبانه به شبستان من
آی و کام دل برگیر شوی زهره اگر چه گفتار نشنیده باشد هم از اندازه ادا بدان رسیده باشد که دل تافته
ربوده زن مردافگن ست داوری پیش ماروت برد تیغ ناز را جنبش یکدل دم فرو ریخته بود
و کرشمه جان یک تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد همان گفتگو از
دو سو زبان و همان وعدهٔ بیشینه میان آمد قضا را هر دو قاضی اگر چه تنها رفته بودند شبانه درا

کاشانه به نحو سپید سفینه جمع آمد هر یکی بجانگهٔ یک لخت گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار. دانی که
فرشته را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند و از آن روکه شایستهٔ نظر مودت ست دو مرد
با یکدیگر زن در ساختند. **فرد** ذوقیست همرهی بفغان بگذرم ز رشک ۔ خار رهت بپای عزیزان
خلیده باد۔ زن فریبنده ادای خرد گسل نوا گفت تا پای شوهر در میانست شما را دست بر
من نرسد نخست نشئه برگذرے رقیب باید راند پس کام دل گفتند زنهار بگناه رزا شیم
گفت پس سجده بت همی فرود باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر پرستش
پیش پیکری که آدمزاد ساخته باشند چمین باید معشوقه چون دید که دل و دانش اندیش
اندازه سنج دارند فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و با آشام بادهٔ گلفام چشمک زد
جنبش لب ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از باد در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت
دمادم تیغ خواهش بروان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کار فرمائی از سر
گرفت آستین در نوردیدند و آمادهٔ خون ریختن گردیدند تا پیشش بکار دگر گرائید سخن گستران پیشینه را
درینجا دو سخن است یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند و
چون خواستند که با زن آمیزند و همچون خون شوهرش آبروے خود نیز ریزند امان نیافتند و به
بند و آورد برگیر سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی نموده است تا دست
فراز کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه
پرده از روی کار برگیرند **غالب** سیه نامه که اگرچه آئین مدهوشان دارد اما سر
بسوگیری سروشان دارد گفتار نخستین فروگذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان
بر آدم و دیو و پری و فرشته فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهر را
راچرا به پوستین افتیم انجام کار پس ازین گیر و دار لقوے بپوزش گستری این دو بزه مند
بر واسطهٔ شفاعتگری ادریس عذاب عقبیٰ را که جاوید پیوند است فروگذاشتند و تعذیب
دنیا که زودگذر ست در شکنجه داشتند در غار کوه **بابل** بچاه سرنگون آویخته اند و تشنگی

برایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر روان ساخته نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن
موج نگه را تماشا آب ندهد و نه چندان نزدیک که لبی تر توانند کرد زبانهای از دهن برآمده
را با زبان موجهٔ آن زلال جنبش اندرازی یک زبان فاصله در میان نیست هر روز بام
و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژونه آویختگان را تازیانه زنند و تا روز
رستخیز همین سرزنش و آویز خواهد بود این داستان چنانکه ما سرودیم بسیاری از داستان‌سرا
هم بدین روش بر زبان رفته است و راز گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند
این واگویه را نمی پذیرند و هر آئینه برآنند که بفحوای غفلت زدای آیهٔ واتبعوا ما تتلوا الشیاطین
علی ملک سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد
واجب الانقیاد آیهٔ وما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت وما یعلمان من احد
حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء وزوجه جز این قدر در
اندیشه صورت نمی بندد که این دو فرشته جادوی دانستند و به نیروی جادو کاریکه نه خشنودی خدا
دران است کرده اند تا بدین روز نشسته اند و در چاه ماندگان مانده میگوییم و ازین گفتن گزیر
نیست که بهنجار هر دو گفتار چاه آویزگاه هاروت و ماروت دران بابل است که بدامنهٔ کوه دماوند
آبادان است نه درین بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند ایدون عنان توسن قلم ازین
رهگذر برتافتیم و براهی که روی بمنزل دارد شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی ژرف نگرش
کافتیم ادریس را بر آسمان و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر به خجستگی دانش و
فرخی داد جهانبانی و شاه نشانی دارد هشتصد و هشتاد سال زیست و فرزانه فرزند لمک
ابن متوشلخ را بسر تور خلق گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار دادگستر که هم لمک
و هم لمکان و هم لامخ گفته میشود و جهان را بدانش آبادان و جهانیان را بداد شادان داشت و
کما بیش هفتصد سال زیسته چار بالش عز و ناز به همین پور خویش سپرد که نام دیگرش نوح علیه السلام
است و صد و ششوری و پیام آوری آمد و بلند نام است گذاشت در چار صد و هشتاد سالگی

فرمان پیغمبری و آیین اکبری یافت مردم را بجود خواند و بجدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال بکشایش
این کار کمر بست و افزون از هشتاد تن به بندگی در نیامدند تیره درونانی که خدا را بجدائی نپذیرفتند
فرستاده را به اوستائی درود چون فرستند فرزانه را که جز بفرمان کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند
و دلش را به پیغاره و تنش را به آزار و خاره می آزردند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باشد ستم کشیده کار
از آن در گذشت که دیگر اشتلم را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه
بدعا خواست مگر ریشه نهال دعا به تار ساز همی بایست که از وی این نوای تیز و فرای بگوش خورد که
درخت ساج که آنرا در هند توم سال تا مند میباید نشاند و چون باندازه بایست بالد اره همی بایست راند
و کشتی ساخت هان حق پرستان او اشناس اندازه بخشش و بخشایش خداوند از اینجا میتوان گرفت
روزگار بالش ساج چهل سالست که هرگاه اینمایه روزگار بران رستنی رود درخور آنکه سفینه توان
ساخت شود تا کودکان نوپیکر بر پیرانه هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسند و از خشم خدای توانا
هراسند ورنه بیگناهان را بادافراه فرونگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهل سال سر آمد
کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جاده آگهی گام نزد نگفتم دالبته
نگفتن ارزد که دران چهل سال که درخت ساج میبالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد نوح به اره و تیشه در درودگری و زورق سازی و پیر و جوان از روی طنز
و فسوس بگمان بازیچه ببازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدرازی یکهزار
و دو صد گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز در گیرنده به سه اشکوب پیرایه گشت فرازین تا
به پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم زاد گستردند و فرودین خانه چارپا
آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرو گذار و چرنده را به پست اشیان فرود آر و شمار اینها
از نامه ماهی و گر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود از آن میان حام و سام و
یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیث کوتاهی سخن همگنان بدان
آسیمه سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا نداشتند دل در خدا بستند و آگاه از تنور

پیرزنی دران کنونه که تافته بود و میخواست که نان در تنور بندد و آب خوش زد و جوئی نه جوئی
بلکه رودی بروی خاک روان گشت روانی روایت این ماجرا هنجار و آشنایان من گزارش
را در سرگذشت طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز نه مکیزه برهم زدن ابر از اشک فرو ریختن
ایستاد و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست ماهی آسمان
را در خویشتن شناور یافت آبیکه از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد که از
کوههای بلند نشان پدیدار نماند نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از جایگاه خویش
که گویند کوفه بود برفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در انجاست هفت بار گرد سر گشت و
سپس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج ماهه گردش
که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی از تیز روی باز ماند
کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی سوی آسمان کرده زمین
بوسیدند و در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به سوق الثمانین که بازار هشتاد کس ترجمان توان
بود آبادی پذیرفت جا گرم ناکرده آشتی بی زینهار یعنی هوای ناسازگار به رمیدگان آرمیده
روی آورد و با جانگزائی و جانستانی کرد و جز نوح و عام و سام و یافث و زنان
این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت این خجسته و خشور ربع مسکون را سه بهره
کرد و هر سه پور هنرمند را بمرزبانی هر سه قلمرو به نشاط بهره در ساخت شام و فارس و خراسان
و عراق سام را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد
حام شد و بر کشور چین و شمالیه و ترکستان لوای شوکت یافث سایه گستر و سخن گستران
دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این هر سه تن شمرند و در چندی و چگونگی عمر عزیز
شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز اسمی از اسمای اوست سخن نیز بنا بست
عمر درازی دارد از انجمله نگارنده جامع التواریخ یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین
شمار که در یک صد و شصت و شش سالگی کوس پیمبری زد و نه صد و پنجاه سال مردم

را آئین یزدان پرستی آموخت وسی صد و پنجاه سال پس از طوفان زنده ماند نشان همی دهند که با این دراز زندگانی که هم در آن گروه کسی را نصیب نبود و چون پایان کار نزدیک رسید
هیرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن برزود میری خویش خون گریست
چون جانستان فرشته دمیکه می خواست جان شکر و شره هش کرد که اے دراز عمر پیمبر تا مور چگونه
یافتی گیتی را فرمود همانا مانا بخانه دو در که از یکدر در آمدم و از در دیگر بدون رفتم نامه نگار که از درد
دوری آغاز گاه و تنهائی خویش درین راه بیقرار وجود غم زده و خود غمگسار است مر آنان را که
جاوید زندگی یافته اند ماتم دار ست تا در چه کار اند و بکدام رستگاری بخش امیدوار اند فرد
دل مایوس را تسکین به مردن میتوان دادن ٭ چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را
هلا غالب دردمند بخود آی و بدانش گرای و سخن از یافث سرای چون پدرش بسوی
قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل کرد دانا دل بیدار بخت از پدر خواست که دعاے بوی آموزد
که بخواندن آن دعا باران فرود آید سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسی سنگ یده و تبرکی
جده تاش گفته شود از پدر یافت هرگاه بهواے باران سنگ ادر کار آوردی هوا اگرچه نه
موسم باران بودے ابرهاے صد یا بار آوردی ٭ محمد اسحق شوکت بخارائی که از بازپسین
نکته سنجان است در مقطع غزلی این زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگدلی های تو گریه
که چو ابر ٭ گرمی باطنش از آتش سنگ یده است پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و
عشرت گستری درین کاخ ششدری روزگار بسر برد بر دستے یازده پسر و بقولی هشت
که به هنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفر ماندهی
کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس نامداران خبر نداد دانستی که چه گفتم
همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان عنوان سروری آشکار است
روشن خردان هرکرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که گلشنهاے دکارگیاے و سرچشمه دانش
و دین و آئینه شیوه و آئین آدم ست که بروی از جان آفرین جهان آفرین
باد از گاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکے را از ایزدے پیشگاه منشور و

خشوری بنام و هر یکے در آئین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشوائے جمهور انام ست
سپس از ترک این یافت تا ایندم که از آدم هفت هزار و دوصد و از هجرت حضرت خیرالانام
علیه التحیة والسلام یکهزار و دوصد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده
سال فرخ فال و خود این ده و چهار سال به شماره ستارگان سپهر با ماه و سال هم بنال ست
درین دوده دودمان خداوندی و جاهمندی را اندازه پدید ست و سپه سالاری و شهریاری را آوازه
بلند امید که این شهریار فرزانه که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز به نعمت دارا نمایه برخورد
که به پیشگاه بازپسین امام حضرت صاحب الزمان علیه السلام بکار سپهبدی و لشکر سروری از پیش
برد تا بلندنامی و فیروزفرجامی این دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بروز
شمار سرآید قطعه من و دعای بقای تو وندرین دعوی ٭ بمهر خاتم آل عباست محضر من ٭ همان بعجز
دهر النقدر که ذکر دعا ٭ در انجمن شنوی از زبان داور من ٭ پرتو مهر نیمروز از دارائی ترک
این یافت تا قهرمانی منگلی خان نظم خبر تا بنگری بشاخ نهال ٭ طوطیان زمردین پر و بال
گاه مرجان و مازه از منقار ٭ گه زبرجد فشانده از پر و بال ٭ همه آهنگ و ساز زمزمه سنج ٭ همه
دستانسرای و پرده سگال ٭ زان مسیحی دمان خضر لباس ٭ زان بهشتی وشان حور مثال ٭ نشنوی
یک ترانه کس نبود ٭ شور گلبانگ دیگر از دنبال ٭ کف زدن ساز کرده برگ درخت ٭ رقص آغاز
کرده باد شمال ٭ طوبی و طوطی و نوا و هوا ٭ نبود جز ترنم اطفال ٭ نی کلک من آن نهالستی
درین معانی طیور فرخ فال ٭ گفته باشی که خامه رقاص ٭ خشک نی پاره ایست هیچ مبال ٭
نغز گفتی و تن زدم آری ٭ نتوان جست کار رشته ز نال ٭ نظم انداز نخلبندی کرد ٭ رست
هر وسے بسر زمین خیال ٭ دیده جهان بین جهانیان از مهر نیمروز به پرتو دانش بدینگونه
فروغ پذیر باد ٭ که ترک این یافت فشان جهانداری یافت و ترکان این والا شکوه
را از زبان رو که به ترکی شهریار جوان را او غلان گویند یافت او غلان گفتند و اوو
دانش آئین داشت و درین هر دو شیوه روشهای گزین داشت خانی و مرزبانی را

فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه برنهاد و نزهتگاه سیلوک باسلیقا
را که چشمه‌های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از نی و علف و چوب و گیا
نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی گویند نمک برفزا کاروی پدید آمد
ورنه ازان پیش نره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند ترکان تخم شیرزن را بفرمان فرزانه
شیرافگن برنهاد و قرارداد آن بود که ازان همه برگ و ساز که از مرده مرده‌ری بازماند جز شمشیر به
پسر ندهند و همه به دختر گزارند که هر آینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور
است اگر برین پلارگ الماس گون دسترس ست مرد را دستمایهٔ ناز بس است بالجمله اینهمه رسم و
آیین نهاد و بپایان کار پس از دویست و چهل ساله بیداری بخواب عدم سر بزمین نهاد بزرگان دوده
پس از زیافت اوغلان فرزند بخت بلندش ایلنجه خان چشم روشنی گفتند کلاه کج نهاد و راستی پیشه
گزیدی پیرامون دلش نگذشتی و یاد آن هم زبان نگشتی آزاده رو بود و دل بیاد یزدان در
گرو داشت تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویشتن به نوباوهٔ باغ کامرانی خویش دیباقچی خان
جوان بخت نوجوان سپرد و خود ازین خارزار دامن برچید و با فرنجانه که تو آنرا صومعه گویی
آرمید دو صد و پنجسال پاره به نموداری اقبال و پاره بپرستاری ذوالجلال در جهان گزران
ماند و بهنگام ناگزیر در گذشت دیباقچی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ را به نمط
تازه آراست اما بدان ز دانشوری و دادگری که جز دانش نجست و جز داد نکرد در روزنامه عمرش
چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت درنوشتند و نازنامهٔ جهانگیری و گردنکشی بنام پسر
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش در خور کار آگاهی آبروی پادشاهی افزود
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوشی و خشنودی
و جهانیان را بمهر و آزرم نگاهداشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش النجه خان
گذاشت بتردستی دریا کف و به بیدریغ بخششی ابر کردار بود و هش را بر زادهٔ بخشش داد فرودستان
را به دهش از خواهش بی نیاز ساخت ستمکاران بباد بروت از جا رفتند و ادعا

کیش و آیین بدرزدند آرامش و داد که بسکون نشین ترجمهٔ انتظام ست کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت بالوجی این فرمانروای بابرگ و نوا دو پسر توام زاد و ننگ نشین یکی را
مغلخان و دیگری را تاتارخان نام نهاده هر دو را به ناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو
خویش را دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بست و هفت سال در گیتی
درنگ ورزیده پی رفتگان برداشت الغرض این را نیز چون روز فرو رفتگان دگر روز فرو رفت
فرو ریزد آن برگ و آن گل افشاند بهم خزان هم بهار و گذراست گرد آورندهٔ جامع التواریخ
بزبان خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس ست سلسله از هم
گسست و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست سپس آن قلمرو که تاتارخانیان
داشتند تور گرامی پور فریدون فرو خانی درون گرفت مغلخان که کشور بخشیده پدر بکف آورد
کران تا کران بساط امن و امان گسترد و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه
خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی
شاهد دولت را زیور و پیکر اقبال را اجزای عنصر قراخان که هر سه را مهین برادر بود چون پدر
ساز کافور و کفن کرد و بر وسادهٔ سروری تکیه زد دیگر مغل خان را در دل فرو ریخته بود که پشت
قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی گوی از ستاره روز تواند برد لاجرم قراخان را
بگرامش و بزرگ داشت مهمان ناآمده زود و آینده گرایش و ادای اندرز پذیر عمری چشم براه داشت
تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نگزید و لب شیرین
بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان سخن درآمدی که تا صورت پرستی نگزاری
و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است گو خون من به تو حلال باش سر حلقهٔ مشکین
مویان مشکوی پنهان از خلق بخدا ایمان آورد کودک سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای
آمد ترکان را آیین چنان بود که تا فرزند یکساله نشدی نام ننهادندی نام آور بی نام چون دوازده ماهه
شد سلطان قراخان را از نامداران قوم در باره پژوهش رفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از وی

همین سخت بسخن درآمد که نام من آغوز است شنوندگان بزمزمه در قائل در خروش آمدند و هم بدین
نام نامی که با خویش آورده بود نام آورش ساختند همانا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود
که نام خویش با خویش آورد و خود را خود نام نهد یعنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش همی یافت چهارده
ساله شد و در خوبی و در خوبرویی از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آیین که
ترکان داشتند بهمخوابه وی ساخت یزدان پرست بیدار دل بهم بستری زن خفته خرد صورت پرست
تن در نداد گویی زن را از صورت دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهایی پسر دل سوخت و خلوتش را
بشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت اینجا نیز همان دو باش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی
در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان همی ساکه عرب
غرب گوید مگر آغوزخان همی ساکه از وی بجوانمرد غرب تعبیر رفت نیمروزی از شکارگاه به بیگاه روی
آورده هوا گرم بود و خانه سیومین اودرش اذرخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و
دران کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب و نان خواست آذرخان نیز دختری داشت بدو شیر
و به منش و روش پاکیزه مائده گستر و خوردنی پیش آورد خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو
تن بر خوان نبوده باشد خسرو زاده بنازنین گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آیی
و گوی دولت بر پای اختر در گذر بود و دختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گروید و بتان را
از طاق دل فرو افگند آغوزخان چون شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و
بدستوری پدر پریچهره سیومین را در آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه نوا دیده چون گرمی
این دو تن در روز افزونی مهر دو زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه‌های دمادم و دمدمه‌های
پیاپی آنچنان فریفتند که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما مرا او را انباغ
اند و از تاب آتش رشک داغ اندر رفتند و نخست جداجدا با پدران خویش و پس همزبانی پدر با عم
بزرگوار خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت آغوزخان که جانشین تست
خدایان ما را نگوهش همی کند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خون گرفته سترگان قوم را فراهم آورد

انجمن رازگوی و چاره جوی آراست چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزی که
اغورخان بشکار رفت و هیژده سواران شیرشکار خواستند که عنان برعنان تازند و بنجیر سنان
برسان بران شیرمرد ریزند زن شوهردوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی روان داشت
تا رفت و از آنچه همی رفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیر و خویش کارآگاهانه از شکار به پیکار گرایید
نیزه در نیزه همدگر افگندند و تیغ کین در یکدگر خوابانیدند قراخان زادران نادر روز و سرآمد و اغورخان
را دولت از در درآمد کالبد جست از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسروری نشست فرزند بدین سان
رانکو داشتی و خشنودی خدا و آسودگی خلق پسنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگردانید و بیزدان
پرستی رهنمای آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنان را که اهرمن
آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان لشکری
گران و سپاهی از کندآوران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغورخان گرد فتنه انگیزند این نظر
کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین لوای عزیمت افراخته
در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان ثنا زیرو رد که گویی نظامی درباره آنان فرماید نظم
شبانگه هیولی خوش انگیختن ٭ سحرگه بشربت برآمیختن ٭ گرافتد بر ایشان سر سوزنی ٭ دهن را
کشایند چون روزنی ٭ ستیز ناکرده گریختند و جائیکه خون دشمن همی بایست ریخت آبروی
خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروزبخت بر کشور چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر
مغل و تاتار فرمان راند کیش خداپرستی دران گروه رواجی پذیرفت سپس بر بوزار و که ماورا النهر
خوانند سپه راند و بیجا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر و شام و روم و افرنج تیر فراجنگ
آورد نامه نگار گوید آنکه آئینه دل را پرداز آگهی دهد بهر افسانه بی سروبن چرا دل نهد از تاریخ
تاجداران عجم که جام جهان نماست یا رنامه جهان آرای تورانیان دارا چیان مدان
فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و دریابنده را موی بر تن برخیزد کیومرث
بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح برا و تا زده بمعنی مرد بزرگ

شکوه است چه کیوخت شکوه را گویند و مروت همان مراد بست به دال بی نقطه و این نخستین
کسی ست که بروی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان روکه کار و بار این
خجسته کردار را به کرد و گفت آدم ما تا یافته اند سپاس گزارند که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او
آنست که گمان بیگانه بر بیگانه راست نیاید و تیره درونان پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگارند
و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ اندوختی
و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه **پاسان** به آغاز جا خرامید کار جهان برهم خورد و
مردم را ددی شیوه دیدی آیین شد داور داد گر کیومرث را به پیمبری و سری گزید و از دشت
به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد مردم را ابجد اخواند و فرهنگ آموخت ازین بود که
او را پدر خواندند سپس **سیامک و هوشنگ و تهمورس** می پویند جمشید پشت به پشت
بادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به اره دو نیم زد روزگار
بچندان دراز بلکه روزی چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ **فریدون** جا به
گذاشت فریدون ابن آبتین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به پسر روشنگهر خویش را
که تور و سلم و ایرج اند سپرده تور و سلم بهمدستی و همداستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر ما نا به مهر
بخون خواهی ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نبای
خویش شاهنشه افراسیاب ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که
تور و سلم داشتند بچنگ آورد چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر ازان
آویزه های جهان بر همزن نشان دهد کیخسرو خود افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا
نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار سکندر رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ
کشته شد لاجرم میتوان گفت که جز ضحاک و سکندر هیچ بیگانه برین دو کشور دست نیافته است
بلکه پارسیان ده آک را که ضحاک معرب آنست نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمه داراب
ابن بهمن شمارند بهدرین تور و گفته می شود که اطلاق لفظ ترک جز بر تخمه جهانداری افراسیاب

خجسته گهر وایراد لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور بر دگران بمجازست نه بتحقیقت باجمله
والانژاد اغورخان در ترکمانان النجه خانیه چنان بود که در توریان افراسیاب و در ایرانیان
کیخسرو هشتاد و شش سال بادشاهی کرد و ایلهای جداگانه پدید آورد و هر گروه را نامی دیگر
ایغوره قانقلی قارلیغ خلج قبچاق از ایشان ایغور که افاده معنی بهم آمیختن میکند
نام گروهی ست که در ستیزه پدر و پسر جانب اغورخان گرفتند راستی آنست که آغورخان آن
گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گردونک اگویند اسم طایفه
ایست که از بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آنرا بر گردن دو شتره گاو نهادند قارلیغ
که آنرا قارلیق نیز گویند بمعنی برف ست و لقب جماعتی ست که در سفر زمستان با آنکه خاقان
اغورخان فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تاب خستگی برف و سختی ژاله نیاوردند
نبرمیدند و هم در ره هگذر به پناه جا خزیدند خلج که صحیح بقاف است صیغه امرست از گرسنه بودن
یعنی گرسنه باش و این نه نام فرقه ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا
شد و بره ماند همانا چون زنش دران راه بار بنهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش
شغالی را دید که کبکی را بدهن گرفته میدوید اسپ را پس آن شغال تاخت و کبک از دهنش بستد
و سوی زچه آورد و کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب
و توان یافت و نوزاده را شیر داد زن و مرد ره پیمودند و بلشکر پیوستند سپهبد شوهر دیر آمدن بر سید
سرگذشت فرو خواند از روی خشم و آشوب گفته باشد قلج هر آئینه آن نام بران مرد و تخمه وی ماند
همچنین قبچاق درخت میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمردی و مردانگی جان داد و
زنی داشت بارور و دران ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار پوی پوی
همی رفت و در عرض راه درد زه زور آورد جا جست تا کجا بار نهد کهن سال درختی دید تنه آن از هم شگافته
خود را در شگاف تنه درخت گنجاند پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدرش فرا پیش
خواند و قبچاق نام نهاد تخمه وی بدین نام بلند آوازگی دارد دیگر این فرماندهٔ یکتا یعنی آغورخان

شش پسر داشت گون خان وای خان ویلدوز خان وکوک خان وتاغ خان وتنگز خان روزی این شش تن که در مهرورزی یکدل بودند یک کمان وسه چوبه تیر در بیابانی یافتند برداشتند ونزد پدر آوردند کمان بسه پسر بزرگ بخشید وهر سه تیر بسه پسر کوچک ارزانی داشت کمانرا شکستند وسه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضهٔ خویشتن درآورد وآن سه دلاور دیگر یکیک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند وبرانغار سپاه به بزرگترین آن هر سه حوالت رفت وسه تن بازپسین را اوجوق نامیدند جرانغار لشکر بکلانترین این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند وجرانغار میسره را بزوق کمان را گویند واوجوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فزونی دهند وسرایند که کمان فرگفت پادشاه دارد وتیر اندازهٔ ایلچی همچنین دست راست را از دست چپ جنگی بیشتر است ومهین برادر از کهتر یک گام بیش بدین فرز بود کلانان را کمان داد وکلانتر آنانرا سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید ونخستین کس را از آن سه کس سرلشکری میسره کوتاهی سخن ازین شش نهال بیست وچهار شاخ رست وشش سو جهان را فرو گرفت گفتار جهانبانی اوغوزخان به بازگشت به بازگشت وی از شهرهای دوردست بسوی دیرین بنگاه دل راهی به نشاط از جا برانگیزد تا درانجا رسید خرگاه زردوز بهشتی خرشید گیتی فروز برافراخت وشیلان فراخ کشید وقوم را مهمان خواند وجشن کرد وطوی داد واز فرمانبران به نگاهداشت هرگونه راه وآیین پیمان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر وازان سه تن که کمان یافته وبزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند دران طوی سامانه نهصد اسپ ونه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن وسپاهی را صلا زدن جز بدینپایه فراخدستی صورت نه بندد فرجام کار گونخان را بفرمانروائی ونام خود بشکوه افزائی در جهان گذاشت وازجهان گذشت گونخان را اونگ آمد وپاسے بوسید چتر آمد وگرد سر گذشت شهریاری بود خردمند وز خلق را بهش داد وبخشش وخود را بدانش دل افروز از نام رستم لرزیدے وخرد او

نورزیدی بناوک اندیشه موشگافی دماز دل از سیمای مرو دریافتی ارقیل خواجه نام فرزانه
که گنج خرد را گنجور بود مراین خرد دانش دوست را دستور بود گفته باشد که خاقان جهانستان
اغوزخان شش پسر داشت و همیدون ازان شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است آئینی
توان انگیخت و طرحی توان ریخت که باهم در نیفتند پیوند چون از هم گسلد و این نسبت در چار
کس از زبان و دل یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت کردند
و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز ان بر نسبت و بر نهاد در میانه تخمه و نژاد
اغوزخان ماند و روزافزونی رونق مرزبانی و فانی را بکار آمد تا نسگالی که هنجار دیرینه پس از
کونخان مهین پور او را قهرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین برادر خویش آینخان
را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آینخان در دانش و داد افزود و یکچند جهانبان بوده
در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوزخان را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ به پرده
خاک نهفت یلدوزخان رسم نیاگان بر پای داشت و اندازه های پیشین بر جا میداشت چون
شصت و شش سالی که سالی چند ازان همه مدت بفر تاب کیخسروی بزم هستی باده آشامید آبگینه
بر سنگ زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلی خان سر سبو کشود و پیمانه بگردش اندر آورد
پیرو بر سخن حافظ فرخ فن نکو میگوید ع هر کرا پنجره نوبت اوست ٭ چون از خم عمر شصت و
هفت ساغر زد خمار مرگ از هستیش گرد بر آورد تنگزخان پسرش را همان می نوشینه بجام
کردند و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پای در آوردند ایلخان که در عهد پدر از پدر
فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسکه رخ زر آراست درین روزگار چرخ دورنگ را هنجار
آن گشت که چون دولت به رگرد اند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند تا دگر باره از سر گستردنی
در میان گنجد فرد غم چو بهم در افگند ره که مرا امید هم ٭ دانه ذخیره میکند گاه بباد میدهد برلقو
در فراوانی وجود ایلخان تا فرشود با یسنغرخان دانش آرایان بنیش اندوز
هم از نخستین روز تا زنرا ز ده خرد و نه سپهر و هشت بهشت و هفت ستاره تیز گرد و نه درّه

در شش سوی سخنها بیابان انداخته اند و نامه ها پرساخته ما از نوآمدگان این کهن دیر پیرا
نیمروزه زندگی بدانش آموختن گذرد و میکرا از چارهٔ آشتیج فرجام ساز گاه سر برخیزد و سر دوان
توانا از کار رفته و ماندروان گویا که رازدان دو گیتی ست و یگانه داور آنرا یکسان مان و جاوید
پاسے آفریده بپیش گسستن از تن نابینایانه براه گام نزند دانی که جز تیزگامان را بدین
راه نگمارند برگ غالب راهیست هر آینه پیش آی و گر نگاهی ست ناگزیر گذار هشدار که جابجاے
جداگانه را سر منزل یکیست و پویندگان بسیار گروهی را به فرفرنغ آگاهی و فرتاب تاب
اندیشه مشعله در پیش ست و پاے نیرومند هر آینه زمین را نه هراسان بلکه آسمان نورد
و خرامان و برچیده دامان بیانگ جرس منزل رس گردند و دیگر این کاروان را کاروان گم اند
که بپامردی همت عصا و همدمی صورت سروش تازان و نازان راه روند و در شبگیر به پرتو
ماه ره شناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از شراره دم زند و اگر از ستاره
سخن راند هم براستی و درستی اندیشه همتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه ست و نور شرع
مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن یکیست که این گوهر
بیرنگ را بهر رنگ در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان جا و
و هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بزشتی و خوبی
خوی و منش ست و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا
دل توانا تن از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زداے و برون آرای
باشند ما تباه خویان سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پاے و نه مشعل فرا پیش و نه
شبگیر در ماهتاب و نه زمزمه داری و آواز فرشته در گوش ازین هولناک ره و سهمگین گذرگاه
چون گذریم و درین رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش ازان که پرسیده باشند فرد
کام نبخشیده گنه چه شماری + غالب مسکین بالتفات نیرزد + پنداری ایلچیان فراوان شکوه
را جام و دستگاهی بگردش بود و چشم بد و کمین تا تاریان به تور فروزنده هور ابن فریدون هنشور

پیوستند شهنشاه زاده آزاده زنهارخواهان را بسا به پرچم مهرپیکر علم جا داد و به رستخیز اثر لشکری
انگیخت و بر بنگاه مغل فرو ریخت ازین سو نیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن
تیز و دشت ارزانی خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود سال آن دریای
خون شد سپه سالار ترکمانان را روز بسر آمد و از اردوی فیروزی جوی تور و تاتار آوازهٔ کوس
دف و سنج برآمد گزارگزاران باستانی این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغورخان
نشان میدهند گویند درین ستیز و آویز و کشش و کوشش از اغورخانیان و همگران ایشان
جز قیانخان ابن ایلخان و تکوزخان ابن خال وی و دو همخوابه نازنین این هر دو تن کس
از مرد و زن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی را سرمایهٔ هستی ساختند
شامگاهان که چون گم کرده راهان برون تاختند و در تکاپوی دو سه روز که شب آنرا روزنی شناختند
تا رجادهٔ راه ره دامن کوهی گشت و دشت نوردی گران پذیرفت سینه و بازو بر کوهسار
سایان اژدها کردار شکم راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازه بلندی سپهر دوری داشت دم
گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سر تا سر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و درختان
برومند بر کنار هر چشمه توان سبزه بر زمین پهن و نخجیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ درختان بدانسان
تنگ در زکه سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در بارش از تگرگ و ژاله گزند
باری دران جایگاه که بپارسی زبان کمر کوه و به ترکی ارگنه قون گویند اندیشه به آرامش
روشناس آمد سایهٔ نخلستان و گوشه و کنازه که از نی و علف بربستند پناه جا می بود میوه و
گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمهٔ این دو گرد دلاور که قیان و تکوز باشند
نه آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره تواند گنجید والاگهران قیانیه بسری و سروری نشستند
و تکو محضران تکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهر نشانی که جاودان ماند تخمهٔ قیانخان
را قیات نام نهادند و دودهٔ تکوزخان را دردلکین نامیدند نادان رو که دران نهانخان از گیتی کرانه
بیگانه را از بازارگان و سپاهی گذر نبود و ستارگان قوم آیین نشستن ندانستند یا دانستند دیدگی و

چگونگی روزگار در رنگ پیرایهٔ نام و ننگ نگاشتند کس نمیتواند گفت که چه مایه مدت دران کوه بودند
بهار پرورد بسر بردند و چگونه با هم گرزندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان
گفتند رقم سنجان هر گروه را دست مایهٔ نگارش دست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سپردند و سنجیده
گمان و اندیشهٔ خویش بران افزودند چنانکه بداد یه نگارش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که مانا بین
دو هزار سال دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرمانهی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون
آمدن روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا برآرمیدگان
تنگی کرد خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید بهر سو که رفتند سنگ
خورده راه برون شد نیافتند و بجود فروماندند تیموتاش نام ولاشکوهی که از قوم قیات فرزاد
قیاخان تنغای سری سرلشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست بما نادران کوه کان
آهن بود همیه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساختند و با فروزینه آوردند و بدمیدن
دما دم افروختند ادر زبانه زد و آهن را بگداز آورد تا سیلی از ریم آهن روان گشت و جاده راه
در نظرها سیاهی کرد از تنگی چاه ستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخ تا گام زدند رهنمونی بخت
دگر مخونی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدین هنگاه مغلخانیان که اکنون تاتاریان
داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که به خیل آهو دو و برآرمیده درونان تاتار و نازپروردگان
پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی دانستند که این مرز و بوم
از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه های نیاگان پیش نهادند
و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلیانیم تا گزیر از بهر بلند نامی خویش
قیات و دزنگین بر مغل خواندند بالجمله تیموتاشخان در جهان فراخ آزاد و دلشاد زیست و مغلخانیان
رنگ جسته بروی و کشور را آب فته بجوی باز آورده ازان باز آئین آن شد که روز آتش افروزی
و آهن گدازی و گرمی هنگامهٔ نشاط اندوزی و برون تازی بدفتر بنشستند چون آن روز
دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و همیه و زگال فراهم آوردندی و آتش فروختندی

و ہمہ گر چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجستہ تر از نوروز شمردندے پس از تیمورتاش
پسرش منگلی خواجہ کلاہ گوشہ بچرخ برین سود و پس یلدوز خان کہ منگلی خواجہ را
مہین فرزند خدا را بندہ ارجمند بود بر بندہ ہاے خدا خداوند آمد فرجام کار او را تیر نگذاشتند
و کلاہ و کمر بہ فرزند فرہمندش جوینہ خان ارزانی داشتند این پادشاہ فرزانہ و شہریار یگانہ
آرزوی پسر با خویش بردو نہال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد **نظم** چہ دختر خوشتر از
ہفتاد فرزند + نکوروی و نکوخوی و خردمند + جم و اسکندر در آئینہ و جام + سراپا مردمی التقوا
نام + شہریار شہنشہ نشان جوینہ خان با برادرزادہ خودش پیوند زناشوی داد تا آنکہ خاتون
روشن راے روشنک سیما از شوہر والا گہر دو پسر تزاد چون پدر از جہان رفت و شوی نیز
تار و پود ہستی از ہم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را کہ از دو سو بر بنا گوش فرو ہشتہ بہم پیچید
در دیہیم نہاد نہ سر با فسر بلکہ افسر بسر آرایش پذیرفت و نامش بجہانداری در جہان رفت ناگاہ
ہمدران کار کیانی و جہان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر ہم آسا آبستن شد
فرمانبران چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن دوا گو بہ در مرد و زن
افتاد ابروہا بر گرہ زن کاردان را دل بہم بر آمد و ناگزیر چشمکہای نہانی را بہ آشکارا پاسخ گزار
آمد کہ ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلودہ وہمی این زنجیر نتوان گسست اندیشہ نگاہداشت
لشکر و کشور کہ ہمہ دوست پروری و دشمن شکری خواہد کار آن نگذاشتہ کہ ہوای دیگر در سرم پیچید
با اینہمہ اگر ہمچنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما کہ ہمہ ہمگہران بیند شوہر
گرفتمی حاشا کہ بزیر دستی مرد بیگانہ تن در دہم و در شہریاری اینچنین خواری بر خویشتن نہم رازنہا
است کہ شباہنگام شبستان من ناگاہ بدانسان کہ پنداری صد ہزار چراغ فروختہ اند روشن
میگردد و فروغی بیاز ستارہ تابناک می نگرم کہ در کام و دہان من ہمی فرو رود
ہر آئینہ از خود ہمی روم و چون بخود ہمی آیم و دیدہ ہمی مالم جز آن شمع کہ در شبستان بود
روشنائی دیگر نمی بینم دیدہ وران را دل در ہر ہمیدشبانہ پاس داشتند و چون ستارہ چشم

بر هم نزدند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بپاکدامنی رازگویی گرویدند کوته نظران همیشه پای نگربا
که بو العجب شگرفی کالبد پر از خروش ست از ناورزگی درون و نارسگی نقد و هوش ست ورنه
در اینجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد و اگر النقوا اخریه آمیزش
مرد پسر زاید نابینایان بینا نمای را چرا شگفت نماید و نیز در آن کنونه که با مریم همین ماجرا رود
جهانی بر واکشتن آن گونه هستی ستوشوند دانا دلان کارآگاه بارور گشتن مریم ثانی را ظهور
نور فر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعتست هر آینه ما را در ثبوت
دعوی هم بدین یک گواه قناعت ست که هرگاه دم فیض توام روح القدس که یگانگی و دورنگی
دی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را نبوت مقدس مسیح انباشته باشد چنانکه دادار داستانی
نامه گفت اگر پرتو سپهر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک از انگاره لعل در کان و نظاره میوه
در شاخ هویداست در شیمه النقوا پیکر توام نگاشته باشد چه شگفت فرد عالم آئینه راز ست بابیچ
کفر + عارف آن به که به نظاره غوغا ماند + نگرندگان سیر و اخبار اندوی نگارش کرده اند که از آن
راست گفتار فرا رسیده باشد که خاور سوی گیتی جزیره ایست که در آن ادراک همه زن غیر و فرزندان
شوی نادیده دوشیزه بی پیوند مرد زایند و همه دختر آورند همانا در آن سرزمین چشمه ایست گفته اند
آن گروه که چون از بهر شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون
در خویش یابند و اندام را بزمینی که در ته آب ست سایند و شعب ناگاه بر خویشتن پیچند و
انزال کنند و بارور گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم
که فرزانه گزاف نبافد جای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تاج و مهر شهنشه
نور الدین جهانگیر یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و خبر همی داد
گفتند در هشت سالگی بروزن زنانگی مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت
آزاده و اینک پور نوزاده و انش اندوزان فراز بود جوی را در اینجا یارای خرده گیری
و چاره جز سخن پذیری نیست آخر این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک

بروی خاک از بهر چیست و سو بسو رستن نهالهای خودرو که گل و میوه بار آورد از کجاست
گوئی قطرهٔ ابر نیسان ست که در صدف نقش بست نگوئی آن نیروی خاص قطره را صورت
مروارید ده کدام است مشیمه کان نطفه از کجا دزدید که خود را حامله جنین یاقوت یافت **فرد**
هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند ؛ بر قتل من این عربده با یار روا نیست ؛ هان غالب
گوشه نشین گزیر نباشی و سخن دراز و ستیزه ساز نکنی اگر دل و دانش گر نیست هست کارها
به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذارد اگر دیدهٔ یگانه بین داری آفرینش را با آفریدگار سپارند
آزادانه بر رفتار و رای و دگر ره همان جاده بپیمای ے خاتون خشک دامن روشن درون
و بانوی ماه مانند پروین پرند که بپیوند مهر آبستن بود و به فروغ دیدار هنگامه ماه و مهر
برهم زن پس از نه ماه بار بنهاد و سه پسر فرزنده اختر بیکبار زاد و یکی را لوقون قتیقی و دومین را
سماقی قتیقین و سومین را **بوزنجر** نام نهاد هر چند آن دوی دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند
اما بوزنجر خانیان همه خانان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان همانا
همایون خوی سپس روز فرو رفتن **النقوا** اسور ناهی آوازهٔ شاهی دمید و مرزبانان هر سو را
در حلقهٔ بندگی خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را اثره رفتند و کشور خدا را قاآن گفتند
پرچم کشائی علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال
یکصد و چهل هجری از بند تن پروری و جهان گرد آوری رست و گرانمایه فرزند از خدیو بنشین مسند
در جهان ماند مهین به **بوقا خان** دم آور و کهین به **توقا خان** نامی را ز توقا خان جز این نیز آنکه
که پسری داشت نامش باچین همانا تخمه وی در گیتی بهین نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت
بوقا خان که سپهر نامش جز بشکوه نبردی خود آن قهرمان جهانستان ست که هشتمین نیای چنگیز خان
فرو چیده یونان ست همچنین گرامی پورش دومین خان که همچون پدر جهانرا قهرمان ست جهانجوی
و جهانگیر و جهان پهلوان شت همخوابه داشت **منولون** نام بهم نه پسر زاد دومین خان در هنگام جوانی
خود دکوذکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر خاتون که نه خسرو زاده را مادر بود بجای نشستنی

شهر و پیشکاری مهین پسر کشور را کارفرمای و هر گونه را فرو بستگی را گره کشای آمد پراگنده
چند از قوم جلایر پیرامن نگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بهنجار
چاه کندن و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه آشتلم کردی تا
دورتر روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک زدگان به پرخاش
دلیر باشند دور نرفتند و زود نه دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند اندران
و مر دودمان زاده شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قاندوخان مهین آن هشت
سلطان زاده بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن آین آویزه نزد عم خویش باچین خان
رفته بود حرف هستیش از صفحه دهر سترده نشد آری هوای جنبش پر کلاه در سرش بود و همین هوا از بهر
بدر جستن از بیگاه سپهرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم افروخت
که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را بخون در کشد
دران رازگوئی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانا دل زبان آور صورت گرفت و ستمزدگان
دوده جلایر فرستاده را گرامی داشتند تا آگهی و بیخبری دست آویز بود و پوزش و فروتنی دستمایه
از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن شمار آمدند که بی آنکه با همسران رازگویند و از سران
دستوری بویند دستگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیوساران را
بردار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند و رمه آن به بادافراه کشتگان به ایلچی داده آمد تا با خود
آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذرانده بدرود کرد جوانمرد ره نورد را دگر باره
به زاد و بوم گذار افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم گل کرد و پرده ها
آویخت و سایبانها بست و بساطها گسترد و جشن که مغل آن را قرلتای نامند ساز داد کوتاهی سخن
قاندوخان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از رودخانه جوی برید و در
قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت فراوان
مگر مغل هر جوی را جراالوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند یزدان یگانه نگهبانان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جرقه لنگوم که سلسلهٔ قوم نایجوت بدو پیوندد و سومین خبار چیپن که زمرهٔ سنجیوت را
ابوالآباست کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و در بندها کشور و آئینها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود و هم داد را پایه ساز گفتار در بزم راز این نوا دارد که خسرو بایسنغر خان
هسال سی صد و هفتاد و چهار هجری پیکر برفت و در ماه شعبان سال سی صد و نود و هشت
که همانا بیست و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال
در جهان فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهار صد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر
فرو ماند پرتو دیگر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان بزبان
بهادر نظم باز با اطراف باغ آتش گل در گرفت ٭ مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت ٭ سبزه
بر اندام خاک حلهٔ زمخمل برید ٭ مهر بدیدار باغ آئینه در زر گرفت ٭ گلبن افسرده را روح بقالب دوید ٭
سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت ٭ دشت به پرکار باد طرح صنم خانه ریخت ٭ باد بر اطراف دشت
صنعت آزر گرفت ٭ سرو ببالای سرو طره ز سنبل فگند ٭ گل بتماشای گل دیده ز عبهر گرفت ٭
قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید ٭ عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت ٭ گرچه گل از
هر زمین تنگی برگزید ٭ لیک بسر سبزیش سبزه سراسر گرفت ٭ بسکه نیامد فرود سر بگهر گشتنش ٭
قطره ز بالا دوی هشت اختر گرفت ٭ مهر به بودای تاک لمعه ز کان باز چید ٭ از ره اصغر گذشت بادهٔ احمر
گرفت ٭ چون روزگار درنگ با شهریار بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر
پسرش تومنه خان بر اورنگ نشست سرکشان پیشش وی گردن فرود آوردند و شاهان
بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر این شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود خاتون دگر دو
پسر توام آورد یکی قبلخان و دومین را قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سر آغاز برنائی
شبی در خواب دید که فروزان ستاره از گریبان قبلخان سر بر آورد و به کبودی آسمان
رسیده دمی چند پرتو فشانی کرد و فرو رفت ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ

گسسته و دور اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن کوکبی دیگر درخشید و
ناپایدار گردید چارمین بار فروزنده نجمی بدان فروزش و تابناکی که جز مهر نیمروز و ماه نیم ماه
را نبود هم ازان برآمدگاه سر برزد و گیتی را شبستان ساخت چنانکه پس از فرو رفتن این نیر
جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی فروغ که بدیده در آمد نگه
در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد بخت از دیده بدل راز گفت و درین اندیشه که آنچه نیرنگ
بود که من نگرستم باز جفت دگر ره در خواب نمودند که از جیب خودش هفت بار هفت ستاره
همیتابد در هشتمین فروزش که ازان هفت پرتو پیشین بیش ست پس از نهان گشتن ستارهای
بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند
بامدادان پیش پدر رفت و از پرتوستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار
شاهزاده قبلخان را دران خلوت کده خواند تا گفتار برادر شنود مگر در پردازش خواب اندیشه بکار
رود تومنه خان را در سویدای دل افگندند که از تخمه قبلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی
و از نژاد قاجولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به بخسروی بود که این خسرو بخسرو
شکوه را که ازان خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و
افسر گذرد :: از فرزندانش هر یکی برا قلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ
و نوا ماند خلوت را انجمن کردند و آیین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاجولی بهادر سپه سالار
فرزندان هر دو برادر هم برین آیین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم نگسلد
آنان بخسروی دیهیم و گاه را ارزش فزائی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را کارفرمائی
پیمان نامه بخط الیغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و دگران بر کنار نامه نام رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران
منشوری گویند همدران عهد این مهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه
چون دل در سینه نگاهداشته آمد و این دو یگانه برادر دوی دشمن یگانگی دوست از

از کودکی تا برنائی و نام آوری و بزم آرائی یکدل و یکروی زیسته اند و در جوانی باندازه جهانستانی
بادادی که گره در ابرو نفگند پیمان از سر بسته اند دمیکه مرگ روزنامه عمر تومنه خان از هم درید و
آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هیزده روزه دارای و کام روای بود بروز هیزدهم از ماه
ذی قعده سال چهارصد و هفتاد و نه هجری توقیع دادای قبلخان روائی یافت این
هوشنگ هوش فریدون فر را النجیک خوانند نگارندهٔ ظفرنامه بر آنست که النجیک ترجمه
رعیت پرورست و دگران سرایند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا در مفهوم نیز افادهٔ
معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظرست درین زمان خان ختا با خویشتن سنجید که با قبلخان
قوم مغل مهر ورزد و مهرانگیز نامه روان داشت و گزیده روشی را به نامه بری و میانجیگری
گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد صفحه
درآشتی بودند فرو گذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشاند و بهمن نامی نامه آور تومن
تیزگام سوی ختا راند فرومانده آن کشور سران لشکر را بپذیره فرستاد و قیمان را بخوشترین
نشیمن فرود آوردند و پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راوق
آشامیدند مگر خردپیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند
بدین رنگ خون مهمان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب تاختن برون
آمدی و به ستم شگوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریختی چون به بزم اندر آمدی
دگرباره ساغر گرفتی و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرومانده که یارب اینچه نیرومند
و زورآور کسی ست که از ما بیشتر می خورد و خورش ابروی گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و
هشیارتر از ماست بیگمان دانند که چون باده پر زور را دم خورند هرچند هر بار شگوفه اندازند
نه آنست که مستی روی ندهد و تاب می و زبونی قی منش را بهم برنزند شبی باده بر خرد زورآور قبلخان
ریشخند ارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم را
فرو خورد و نیزه یکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

بازگشت سرود میزبان که از بدمستی دوشینه سرگران بود چنانکه میزبانان دامن میهمان زود
از دست ندهند و آرزوی دیر ماندن کنند نکرد کلاه‌های گوهرآگین و کمرهای زرین درخشنده
نگینهای بیش بها در بسته‌های پرنیان و دیبا پیشکش کشید و بپدرود کرد هنوز سرود دور نرفته بود که
بدآموزان التانخان را از جای بجنبانیدند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و درگاه آورند
و کالبدش را بدشنه و خنجر از هم فرو گشایند سخن بنرمی گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین
کار کمر بست و قبلخان را براه دریافت و به بازآمدن فریفت رمیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده
تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد بگروهی از گردان و یلان فرمان رفت که جلو گسیخته شتابند و هرکجا
یابند اگر بشادی و رادی نیاید بخواری و زاری آرند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از ده ستوده
سلجوق بکاشانه وی فرود آمد دانم از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آبخورد داشت با ختاییان
شوریده مغز دمان در رسیدند و خان را دران خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب
خورده خواست که سوی ختا برگردد خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته بادپایی پیش کشید و
گفت کارها دگرگون است رفتن بختا خود هیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز و برین باد
توسن تام برنشین و بسوی ایل و الوس بگریز ناگزیر همچنان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد ختاییان
روی بازگشتن نداشتند بی امیدگاه تگاپوی خویش برداشتند خان سپهر آستان نخست به آرامش
جا رسید و ختاییان پس باقا خود مادر فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد انجام کار به تهدید
یکدیگر بدخواه نراگشتند تا از تخمیکه گشتند چه درودند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک بانوی نکودیدار که از
قوم قنقرات بود شش پسر داشت که اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا است نخستین و دومین
به اوکین برقاق و قوبله خان نام آورد دگران بنامهای دگر روشناس روزی نخستین این دو
برادر نام آور ناگاه لشکارگاه از همرهان جدا همی ماند و راه گم کرده هرزه همی گردد تا تاتاریان که
غارتگری پیشه داشتند و پیرامن تکلم و مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار برخوردند
و چون میدانستند که کیست باسیری می برند و به التانخان ختایی می سپردند خان که دلی پر داشت

فرمان همی داد که شاهزاده را بر خر چوبین به میخهای آهنی بردوزند و تن نازنینش از روان بپردازند
خداوند مغولستان را که از پیش رنجور بود بجگرتابی این داغ درد افزود **فرد** یا سم زجانگزائی خواهش
نجات داد ؛ درد مرا داغ دوا کرد روزگار ؛ چون دانست که ناکام همی باید مرد و دم پسین پسر خویش
قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای جهان پوشید
شیر ژیان **قویله خان** تانگین سلیمان بکف آورد و بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت فرمانبران
و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند **نظم** شهنشاه دانادل و دیده ور ؛ که چون لعل کوه است
سراپا جگر ؛ بران شد که لشکر فراز آورد ؛ بسوی ختا ترکتاز آورد ؛ ز مردان و گردان و کندآوران
به جنبش درآورد کوهی گران ؛ ازان رو که بایست خونریز شد ؛ منش ها بخون ریختن تیز شد ؛ دلیران
ز دشمن کشی دم زدند ؛ ز دم باد بر روی پرچم زدند ؛ ز تاتار تا گرد انگیختند ؛ به بنگاه خان ختا ریختند
التانخان دل و دست و عنان و سنان بکار در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افزون‌تر
به پیکار در آورد کوشید و کوشیدن سود نداشت رقم فیروزی بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی
گسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون شد و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التانخان
بگریختن جان برد و تنهائی خسته و دلهای شکسته از میان بدر شهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه
بست قویله خان و لشکریانش نه آن مایه برگ و ساز به یغما بودند که در اندیشه گنجد سپاسگزاری چرخ
و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند بادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت را
صلای عشرت اندر دادی و او هنگامه جشن گرمی ز بزیبت و بزم سوز آرایش یافت خواهی هنگامه
گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه آن خدنگ بکمانست که خطا کند قویله خان را نیز بهنگام خویش
ناوک بر نشان خورد و چون پسر نداشت **برتان بهادر** جای پدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه
بود فناش از غالی به جاهی در جهان رفت به روزگار جانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن
هستی قاجولی بهادر سوخت و پسرش ایلدو مچی بر تلاش بر سر لشکری رخ افروخت
نهفته نماند که قبلخان نوزده سال و یازده ماه و چهار روز دارائی و خودآرائی کرد

و قویله خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان راند و برتان بهادر هیژده سال و یازده
ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ گوهر پیسوکا بهادر تا بدرخشندگی
جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان دستانسرای بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی
آغاز کرده اند زمزمهٔ جهانگیری و بلندآوازگی قهرمانان ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده که تا روزگار
سلطان برتان بهادر رو سپید تاجبولی بهادر سرآمد پیسوکا بهادر مهین پور برتان بهادر
را شهریاری و خسروی و چون تموچین گرامی فرزند ارجمندی بر لباس سپه سالاری و شمشیرزنی نام
برآمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه با زبر تاتار لشکر کشیده و خانمان تاتاریان تاراج و
مار کرده مالی از اندازه بیرون به یغما و دوتن از نامداران انجمن دستگیر آورده است هنگام بازگشت
ازین سفر پیروزی از بانوی خاقان نامور که اویلون نام داشت و الستنی بود پسر زاد خط
سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و غمزهٔ جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ
می از آبگینه نمودار تا هر دو دستش را که هنگام زادن فرو گشته بود از هم کشادند افسردهٔ خونی
چون زر دست افشار در مشت یافتند دانستند که این نوپیکر پریزاد در خونریزی دستی بس استوار
آورد و در پیروزی شکوهی سست خدا آفرید از آنرو که در آن سال تموچین فرمانده تاتار را روز
فرو رفته بود پیسوکا بهادر به پشتیبانی نگاهداشت نشان فتح خداداد پسر را تموچین نام گذاشت
گویند درخشیدن این فرّ آن فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنگوز ئیل بستم ماه ذیقعده سال
پانصد و چهل و نه هجری در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند رو
نموده است نامه نگار پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر درازنفسی همیگوید که درین گذارش خطائی
رفته است و نمی تواند بود که به بستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشد
مگر از ذیقعده بست و هفتم یا بست و هشتم بشمرند و اگر همان بستم ماه است و مهر در میزان ماه را در جوزا
و سرطان نشان دهند در میزان کوتاهی سخن تموچین را بناز پرورده و آئین و فرهنگ آموختند
بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دست تیغی ست [illegible]

درازتر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بامداد به مادر گفت که شبم در خواب
چنین نموده اند نوید جهانستانی داد و سپند سوخت این بادشاه دولت یار بخت بیدار که موی پیش
گفتند در روزی فراز آید که چنگیز خان نام باید برادری داشت جوجی تمار نام بیدل و شیر اندام و پولاد
بازو و گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته از
گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گره آوردی و تن در خویشتن
دزدیدی از حلقهٔ کمان بدانسان که زه بجنبد برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل دمایه
دبایه آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده را شماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که
ییسوکا بهادر بر تخت پشت باز زد و بر تاج دست فراز دانان روزگار فرو مردن چراغ هستی
این روشن روش شهریار پس از آنکه بست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهانفروزی کرد در
سال پانصد و شست و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تموچین فیروز بخت
پس از پدر بجای پدر تاج بر سر نهاد و پای به تخت نه نگفتم دمی بایست گفت که هم در آن سال
که ییسوکا بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان را بدیدار یوسف جلوه عزیزی رخ افروخت
وسوغوچیچن بن برلاس ارخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند بهانا برین صفحه نقش پیدائی
قراچار نویان انگیختند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تموچین پس از کشورکشائی و فرمانروائی
که باستانی نگارشها از آن گذارشها فشاند دارد و ما نیز بختی از آن خواهیم گفت در آن رنجوری
که دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراءالنهر و ترکستان بر تخت خانی
و جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عقد زناشوئی
میانه وی و دختر چغتائی خان استوارتر کرده گوئی خدنگ اندیشه آن دو یکتا برادر یعنی قبلخان
دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل پرکار کشائی نقش همرخ یکدلی بوده اینجا بر نشان آمد
که لوح آهنی عهدنامه پس از این روشنگری در کارگاه روشنگهری آئینه صورت نمای
صاحبقران آمد زد و اکه شهریاری و سپه سالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه

از میان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و ترومین را یک کس آئینه روائی آید و خرگاه و سپاه و
قلم و علم را یک تن کار فرمائی آید چون سپهبد ابا مادی خسرو رخ افروخت ازان رو که تیرگی
زبان داماد را گورگان خوانند مژده گویان قراچار نویان را گورگان خواندند و بر حلقه نگین نام وی
و اولادش گوهری دیگر فشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائی گویند نیز ازینجاست که نیای
مادری این منوچهر ابرویان فریدون فر چغتائی خان است گهر شمارندگان گفتار را درین نورد
شمار آنست که جهان در عهد میسوکا بهادر برهم خورده بود کیکه تنها به تنها فرمان راند در میانه
و هر سو مرزبانان هر سویه پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برد
هرچند بهمدستی قراچار نویان تیغ دو دستی زد از ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نگشود
ناچار به تدبیر فرزانه قراچار برادر او نگخان گریخت و بکار فرمائی اقبال و دولت آسا بدامنش آویخت
بلندی پایه فراخی سایه خداوند اورنگ جهان داور اوتنگ را ناسنجیده فرو سگزاریم هم ازینجا
میتوان سنجید که همچون چنگیز خان مرد شیری بوی پناه برد با میسوکا بهادر برادر خواندیستن و همدگر را
بچشم مهر نگریستن آن خواست که پناهنده را چون جان گرامی داشت و در دیده و دل جا داد
شیر مرد ناسود که از روزگار امان یافت و در روزگار از آسایش نشان یافت چون تیغ زد و
جوهر آشکار کرد برادر او نگخان را که از فرمان برادر سر می پیچید گوشتاب داد و گردنکشان گروه
ملکریت را خاکمال از گشایش کارهای فروبسته و درستی لشکرهای شکسته خان زامنش بهره‌مند
آمد و جهان پهلوانش پسر خواند آورگان قوم نایجوت و سلجوت و قنقرات و جلایر و تاتار که از پیش
چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از سازگاری و دلازاری این گروها گرده کینه وران بی شکوه
آزرده و دل خسته به او نگخان پیوسته بود دستی و درازدستی خان نپسندیدند و انجمنی آراسته با هم پیمان
بستند که تا چنگیز خان را نکشند نیاسایند ناسیبی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند
در انجمن سره کردند دانی که ازین گفتن چه خواستم آئین آن بود که مغول را چون بکاری گرایش
میرفت و سخن از پیمان می آمد به ریزش خون این چهار جانور شگون همی گرفتند که هر که پیمان شکند

روزگار همچنین بخاک و خونش فگندند بیکار جویان پس خوردن سوگند از جان سیر شدند
و خونخوار سگنه بخون ریختن دلیر شدند تا تاختن گرگ بوی رمه از بهر شکار است تا شتافتن رمه بسوی
گرگ از بهر چه کارست. گرد آمدند و رفتند و بیکار جستند و هر مست یافتند پدید آمدن فیروزه این
فیروزی که بیاری و دستاری یکدیگر بود میانه دو آزادمرد مهر افزود سنگون خان پسر اونگ خان
را پیوند بیگانه با پدر دشوار افتاد و چون دانست که کار از افتاد از کین توزی به بدآموزی نشست
و به زبانی سران سپاه با اونگ خان سرود که چنگیز خان بداندیش و ناراست نه هم از اینجا نهانی با تنگخان
در بزم سخن آراست است هوای سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند از ناوران و برادران چنگیز خان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز بپرده در و بر سراپرده چنگیز خان ریزند و خان را در حالت خواب گیرند مجلس برگشت و
هرکسی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا اینچنین کار
در پیش است تا چه پیش آید دگر دو کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز
گفتند به تهدید قراچار نویان همدران شب تیره توسنان را زین در کشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفتند
کوهی که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی ماند
و جا بجا آتش افروخته گویند در آن هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سواره در نمی گذشت
کودکان دروغ گوئی ننمودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود اونگ خان با سپاهی گران به شبگیر فرود آمد
بجای خان تاخت و به چشمداشت گشودن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهاد نه از ستیزندگان
پاسخی بگوش خورد و نه از گریزندگان رهرو روشناس چشم گشت بخیمه های خالی در آمدند و پشت دست
بدندان گزان آمدند پرده آزرم برخاسته و آشتی را بهانه فرو گذاشت را گنجائی نماند ناچار پی رسیدگان
گرفتند و چون روز روشن شد به رهنمائی نشان سم ستوران راه رفتند کمین داران دامن کوه به آمد آمد
کمانداران انبوه وارسیده پیشدستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان با جنگجویان در آویختند
دامن کوه از سپاهی خفتگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی هنرآزمایان رود بار شد لشکریان

اونگخان را آمایه جوی خون از سر گذشت که آنچنان لشکر بسیار در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگوتخان
زخم خورد و اونگخان شکست دانی که در خستگی شکستگی از گریز گزیر نیست ناکام گریختند ازو دی خان فیروزبخت
را پس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد بجامی شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار
آن آبشخورها در خور را گذاشته دشتی چند در نوشتند و بر لب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین
آبشخور دیگر ده قنقرات پیام آشتی رفت و یکدلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با اونگخان
هرزه ستیز بدگمان دگرباره بهم پیوندیم تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگوتخان
نگذاشت که مهر پدید آید خشمناکانه بیان لشکر ریختند و گرد کین انگیختند بر شکست خوردگان دگرباره شکست
افتاد و جز کشور تنگت خان هیچ جا نتوانستند دم گرفت اونگخان اسیر سپاه آن مرزبان گشتند
سنگوتخان را پس از گریزهای پی در پی در کاشغر روز سر آمد و این ستیزه آویز بهار اونگخانیان را برگریز
در سال پانصد و نود و نه هجری روی داده است هم درین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فر خدای گیتی آن مرز و بوم را که اونگخان داشت کشورخدا شد تا بانگخان را
در دل افگند که با اندیشه اندر بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر کشوری سری از هر سرایی سپاهی
فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از نبردگاه گریخت و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت
پسرش آسیمه سر از میان رفت داد خود در آن خستگی زود از جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و
لشکری دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و
قطره‌های باران را توان شمرد و دلیران سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران
را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا اینجا دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر دری میسرود
اکنون هنگام آن آمد که زبان ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گزد دل گزین تو مهر نیمروز
در وزیدن نسیم نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان کشای سپهبدی قراچار
نویان تا زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم حشم نظم
دیگر بدان ادا که زند در بهار باد ۞ دارد هوس کلک مرا بے قرار باد ۞ وقت ست کز تراوش

شبنم ز جوش مهر ٭ گوهرفشان شود بسر سبزه زار باد ٭ وقت ست کز شگرفی آثار نامیه ٭
بندد حنا ز لاله بدست چنار باد ٭ وقت ست کاورد زره آورد نوبهار ٭ بی جام و آبگینه می بی خمار
باد ٭ با محتسب بگوی که مستی گناه نیست ٭ زین پس بجای باده خورد باده خوار باد ٭ از
گوناگون شقائق و از رنگ رنگ گل ٭ زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد ٭ سنبل چرا ز غصه
نه پیچد به خویشتن ٭ کش خز بسبزگی نه نهد در شمار باد ٭ بنگر قماش سبزه که با قدر روی اخضر ٭ بی آنکه
پود را بهم آرد به تار باد ٭ نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست ٭ نامش نهاده اند درین
روزگار باد ٭ زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت ٭ مانند به پرچم علم شهریار باد ٭ گل
سرسبد این گلستان چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان
در توزک خویش از زبان ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک
سخن گزار چنین حرف مینگارد که درین دوده نخستین کسی که بفروزه فرخی دولت روزافزون
و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان پرستی و خشور پذیری روی آورد و بهمداستانی اهل
دهمزبانی گروه و همآهنگی دل و زبان بحلقهٔ اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد ست
که روان گویای کالبد دانش و دادست هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کز و بهرام
چوبینه چوبک زن و هم در موکب شاهانه وی نوشیروان روان دارد و آن خود آن جهانداری
را از سپه سالاریش صد گونه طراز بلکه سپه سالاریش را بجهانداری صد رنگ ناز سر زمین
دلکشش کش را دلوس بلاس سپرد تا بدان فراوان ارز مرز طرح اقامت انداختند و آن
دکاتره و کاشانه بر ساختند همدران گلزمین لطف خیابان مراد سغض سایه گستر و گل افشان
نهالی رست سایه نشینان به چشم روشنی گفتن گهر شستند و آن شیر شرزه را ایلچل نویان
گفتندی آبروروائی و فرماندهی و اقبال قبول داشت و بدخشان و کاشغر
و اندجان و دشت شادمان در تیول داشت پسرش امیر ایسنگر بروزگار سپه سالاری
خویش فراوان دژها کشوده به پیروزی چیره دست آمد با آنهمه فراخ نعمت از نا سازگاری

ترکمانان دلتنگ بودی، وازدلبستگی کیسجال قوم داشت دلش از کشایش تنها نگشودی پس
هشتن تن زبانان خویش به امیر برگل گذاشتی تا نظر بکار شاه وسپاه وایل و الوس
گماشت آسایش دران دید که درآرامشگاه کش بکنج فراخ سر ببالین نهد بهسرسی اولوس
قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب دهد گاه ودگو سپند واسپ وشتر وسلاح وسلب وزین و
ستام وشاطر وشبان وکشاورز وکدیور وداد وغلام فراوانش بود وازتره وگیاه وگل ومیوه
وسایه وسرچشمه ونخل وکشت آنچه درخیابانها نگنجد وران بیابانش بود وپسرش طراغای را
درنیزدان پرستی وترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایمان سرای دوده لهو بازی نداشت
وجز با خداداناں روشندلی ومسازی نداشت فروهیده فرجام امیر تیمور که فرزند فرزانه دلفروز
بود لشب ازخوبی ماه نیم ماه وبروز ازروشنی مهر نیم روزش بود در تنگ بستن انگاره صورت شکوه
دگهر گشتن قطرهٔ ابر نیسان جاه درسال هفت صد وسی وشش هجری روی نمود این نوپیکر
پذیرکه هنوز ازلبش بوی شیر بمشام زدی خنجر دهر فریدون وگرزه گاوسار گرفتی چشمک
برجمشید وجام زدی درصیدگاه ورزش جالشگری دشمن داشت ودر دبستان درس
روان پروری دوست بالیوان دانش اندوزی ازسرنهدگی نوآموزان را آموزگار
آمدی وبمیدان رخش تازی ازکوچک دلی گم کرده راهان را رهنمای گاه که ازنیزه
سخن گفتی بنوک سنان درسفتی ودمی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی نظم
هردم سخن ازنبرد میگفت ٭ انناصیه حال مرد میگفت ٭ نظم آئینهٔ تیغ درنظر داشت ٭ ازراز
نه آسمان خبر داشت ٭ میکرد نه لهو ترکتازی ٭ می جست به نیزه سرفرازی ٭ آوازه ننگ ونام
می جست ٭ از شاهد ملک کام میجست ٭ شایسته پسند ونغزگو بود ٭ آزاده رو وخجسته خو بود ٭
درتیغ زنی ونیزه بازی ٭ میکرد نه تیغ ونیزه بازی ٭ حرف ازره ناید میزد ٭ بر قفل همی کلید
میزد ٭ بر یافتن سریر شاهی ٭ میداد دلش همی گواهی ٭ زان گونه که دل بر آن توان
داشت ٭ ازبخت نوازشی گمان داشت ٭ هرچند هنگام گرمی هنگامه کار که اندیشه در

گردد حال فرخجستگی فال صاحبقران اکبر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود مرا آن
خوش آمد که بذله سنجی سخن از خوان نطق وی نعمت و سرمایه آبرو اندوخته و گهرهای راز به ترازوی
گفتار خداوند گردار سنجیده مگر بدرگه از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و به چشمداشت همنفسی من سالها با آن زمزمه کرده است چشم بسواد آن
کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
ما درین سرگزارش با نگارشهای دیگر اندک مایه اختلاف رو دهد دیده وران دانند که جواب
بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ اسدالله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد
که روزی از روزها باآهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را و میکه سلطان جوان بخت در
صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض برزبان داشت بنگاهی که
از روی همه مهر تراود نگریست و گفت ادغل در آئینه سیمای تو می بینم که هر آئینه بنگاه سکندر ترکتاز
آری و نازنینان روم را از خودآرائی و خودنمائی بازآری لیکن ازان رو که برهنمائی فحوای
ادنی الارض حرف آخر ارض همان ضادست که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایهٔ هشتصد
نهاده است نشگفت که چون در سنین هجریه صد و هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار و شاهد مدعا بکنار
آید ع هم آخر چنان شد که فرموده بود شیخ از بودگان گشتش کمند آگاهی ست و روشناس
لوامع سحرگاهی دانشهای آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هروی اندوخته و
چراغ بینشهای نهانی بخلوتخانهٔ دل از دم گرم شیخ اویس لی فروخته برهبری نویدی که از مزار
شیخ الاسلام احمد جام یافت بآمادن زمین بوس روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا به مشهد
مقدس شتافت آنجا کارش تمام کردند و حیف مختوم مفهوم الفقر اذا تم هو الله بجام کردند در توران
زمین از گروه جغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خداگانی ایل و دارائی
و فرمانروائی قوم داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگار خوی ستیزه جوی زیاده بیداد رسیده مستی

بچنگ آهنین چنگی و به ستم دراز دستی که خود به بیداد کار نفرمودی و مایل از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس جغتای بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو برگشت چون دیگر باره
بر قرشی که نگاه و آرامشگاه قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن ظفر یافت

قطعه
هنوز از غباری که برجسته بود ؛ بسا ذره بر خاک ننشسته بود ؛ که در جنبش از چرخ آرام یافت ؛
ز داد آور پیروزگر کام یافت ؛

امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که رو نمود قازان سلطان
را بند و زندان ساز داد و زر هائی به یغما ربوده وی به ستمکشان زیان زده باز داد پس از چند سال
گرفتاری سلطان را همدران بند بزاری گشت لاجرم ماوراءالنهر را فرمانروای و گوشه کلاهش
آسمانسای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای درباره اولوس و قشون سخن رفت سپهر
و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور را با پدر هم زبان بود پدر را از گفتار باز داشته خود بشگرفی
سخن سرای شد و بدان هنجار زمزمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیانی و گهر فشانی
بمهر دل بست و بآفرین زبان برگشاد سخنگوی فرهیده او را پسر خواند و همدران بزم او بجای
توتر کان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را بآئین دین و قانون شرع نبوی سپرد تا خویشی بر خویشی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر قزغن
در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بود از نبرد آزمایان برلاس و دلاوران جغتای
هر که دستبردی دگر سان شگفتی فرو ماندی و دست مریزاد گویان بر آن دست و بازو آفرین خواندی
همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که می خاست و آن
گونه گون پیروزی که روی می نمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست پس از امیر قزغن
که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش گشت جهان پهلوان تهمتن توان به تنها
دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی خصم افگنی کارش بالا گرفت

رباعی
هرچند که زشت و ناسزائیم همه ؛ در عهده رحمت خدائیم همه ؛ در جلوه دهم چنان که ماییم همه ؛ شایسته

نفت و بوریاییم همه ؛ برادرزن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست
که هرچه از ملک و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدیگر بخش کنیم و با هم جز مهر و با قوم جز آزرم و با خلق جز
نورزیم بخون گرمی این دو گرد دلاور و دو شیر مردم کهر هنگامه گرمی پذیرفت و کزین دستگاهی
وسترگ سپاهی فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین
همواره در کمین آن بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتایی علم دارایی افرازد از دیده وری
سگالشهای آن نژند اندیشه ناراستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر وی نیاوردی **فرد**
ستم بجان کج اندیش میتوان کردن ؛ تحمل زر ستی خویش میتوان کردن ؛ روزگاری دراز از رشته
طول امل با ملوک طوائف در کچه‌دار و مریز دستیز و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند
تا پیل اسفندیار نیرو را کدام سو چشم زخم رسد و تیره امیر حسین که خیره یوه و غرلوه در رنگ و نیرنگ کار میکرد و
در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال عدو مال
صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سوی بسوی پا بسنگ خوردی و هم این گرد
بی دستبرد را جا بجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این نفاق پیشگان خرد
دشمن خون گرفته را از نژاد چغتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشانده اند و زود نه
دیر شمشیر بر سرش رانده اند تنهای پیلتنان را مسند و نطع از پی هم مهیا بود و سرهای سروران
را نازبالش و خشت گور از پس یکدگر آماده **نظم** سیر سیاره و روش چرخ نیلگون ؛ اینها کند آئینه هر
آدر مذهب حکیم ؛ اما من آن نیم که پسندم طریق وهم ؛ ز اختر چه شکوه چون نبود جز خدا قسیم ؛ نبود
بجز ظهور صفات و شیون حق ؛ صلح و نبرد و فتح و شکست و امید و بیم ؛ توقیع معنویست گر انصاف
در ستم ؛ تشریف خسرویست گر اطلس و گر گلیم ؛ از حق بود اضافه هستی بهر صفت ؛ جز داینه آنچه
بسائل دهد کریم ؛ همچنین بارها امیر حسین را از درماندگی و زبونی کار سخت افتاده است و
سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا بر لابه گرمی وی بخشوده بیاری و یاوری دل
نهاده است کینهای نهانی امیر حسین آشکارا بود همه میدانستند و خدیو همه دان از همه

فزونتر میدانست دانم که در ضمیر حق پذیر آزرم ناگزیر میگذشته باشد که مگر این سمت مهر خواهی
زشت و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهانداری دگر بنا راستی و جهانیان را بسیج در درازدستی بنا نهاد و
آن ناجوانمرد را فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگردد و راه دانش و داد وود در آزردن دل آزرم نداشت
و در بیرون زر شکیب و در کشتن خلق پروا **فرد** تو پارسا طلبی عاشق و من آن رندم بد که می بحلقهٔ اوباش
آشکار کشد ۞ پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خداگیر را با هر چهار پسرش
گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آهنگ عاجزکشی نبود و خونگرمی یاد اش
نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گناهان را بخشیدنی بخشیدن از نهاد اهل بزم خروش
برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر کیخسرو که ریشهای نو
و ناسورهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند
که ما قصاص خونهای ریخته می خواهیم نه انتقام فتنه‌های انگیخته که والی ولایت آنرا بجبل توان کرد
ناگزیر بدین گفتار فرجام گیر و دار بشرح حوالت رفت کارآگاهان و دانش پناهان خون ریختن
فرمودند و سادات و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در
دل اندیشیده باشد که خود را بدویدن از هنگامه بدر برد و پس در زاویهٔ گمنامی که همسایهٔ نیستی است
روزگار بسر برد از آنجا که سلاح و سلب نداشت سراسیمه ازجا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و
مشت راه گریز پیش گرفت خون خواهان بخونگرمی در روی آویختند و خونش را که بدویدن گرم
شده بود گرما گرم بر زمین ریختند **قطعه** تو ای ندیم که مانی بتازه روی خویش + بسبزه که سر از طرف
جوئبار کشد + فریب مهر زگردون مخور که این بیمهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشد + هوای تاج شهی هر کرا
بود در سر + سری بمدفن شاهان تاجدار کشد + از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و بوذر سلطان
نام داشتند همدران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان
رفتند که از رهگذر گرد برخاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خار از
ساحت ملک رفته شد و سنگریزه‌ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکر آرایان

به تمهید بیکدگر خواستند که فریدون را بر مسند جم فشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد
والی بدخشان امیر کیخسرو داماد کدخدائی ختلان و شیخ محمد بیان سلدوز که با و پندار سری در سر و
آز و آرزوی شاهی در دل داشتند اگرچه نخست بسرکشی گردن افراختند آخر کار بگرمخوئی سران همسر
و رهنمونی بزرگ زادگان مرتضوی گهر که سید ابو البرکات پیشرو آنهمه بود پیش آهنگ این زمزمه بود زیر
شاگی گردن نهادند و به فرمانبری تن در دادند روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد
و یک هجری که روائی فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر بمرحله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق
حلول به پیکر تخت در آمد تا شاه آفتاب سایه بران گذاشت و آفتاب بسبیل بروز بصورت تاج برآمد
تا خدیو آسمان پایه آنرا بسر بر نهاد زحل در حلقه مشایخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد
و مشتری در زمره سادات بروشناسی و آشناروی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی
ترکان شوریده سر پیش و هم از دو زانو زود دست چون رستان بر آستان استاد زهره در تهنیت
بدان کرشمه غزل سرود و عطارد روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائره خنیاگران بزم
در آمد و این بتوقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیرباز درین کار بود که
هر روز مژده فتح از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد نظم طرب در بزم عیشش
برده حوران را برقاصی ؛ کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را به مهمانی ؛ فروزش ابر دیش سازش
بیمانی یکرنگی ؛ نوازش ابر خویش نازش بپیوند روحانی ؛ باقلیمش گدا نتوان بره دیدن زنایابی
بگنجینش گهر نتوان شمردن از فراوانی ؛ نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی ؛ عیان بر
خاطرش آثار توقیع سلیمانی ؛ سراهش سپهر آورده قیصر ابد رویشی ؛ بدرگاهش قضا بنشانده
دارا را بدربانی ؛ دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی ؛ فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی ؛
همشن با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی ؛ هان
ثروت نگهان شگوفه کاری اقبال از آن ورد نگرستن دارند آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که
پای بر تخت و تاج بر سر نهد بر روائی خواهش خرده بیگر فتند و میسرودند که خلاف عهدنامه چون کنیم

و سپهبدزاده را خسرو چون پسندیم این سر بمغفر درخواست نه بتاج و این دست به خنجر سزاوار است نه
بنگین. فیروز جان‌نثار دو زانو نشستند و خاکسارانه زمین می‌بوسند شاه دریادل گنجینه‌فشانی و ناسنجیده
گهرپاشی بدانسان کف گشاد که گنج شایگان رایگان رفت و بادآورد باد خواهان بردند تا باز یافت
سادات و مشایخ و امرا چها خواهد بود روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه
بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند الغرض فدایان هر روز نو
یرلیغهای نوازش‌آمود فرستاده آمد و با آسایش استواری و با فزایش امیدواری داده آمد شهریار
خرده‌شکار نوآیین شیوه مرادبها در آن کار کیایی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای عزم بسوی
سمرقند افراشت دران شهر خرمی بهر نیز بخطبه نام سرفرازی منبر و به سکه نقش آرایش سبیکه زر زدند
از روی روائی فرمان جهاندار جهان آرای باره بلند بارو بدان بارو بدان سرفرازی که چون
گردان سپهر در گردش از آن سو گذشتی سینه سپهر و رخ ماه و مهر نگار گشتی فروزه فرازش گزیده
والاپایه و فراخ پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید
آساس پذیرفت و ملایک بسیرگاه خانقاهی که بالای زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین
جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و همچنین در شهرها و موضعها بهر بلند رباطی و بهر منزل کاروان
سرائی دران سرزمین بهم پیدائی نام برآورد قطعه از شهر شهرنشین چه سراییم که جوش گل و رنگ شگفت
بنگر آن شارستان دهر چه نمونه که آب و هوایش ز خرمی :. در عهد گل شگفت باغبان دهد
درازی سخن پیشکش سمرقند را بافراختن باره و بارگاه و ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق
نمونه چرخ هشتمین کردند و تختگاه نام نهاده از بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام بزم ندیده
بزم که بکشورهای دوردست ترکستان آوردی بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان
بازآوردی در هر طوی خواسته‌ها ناخواسته بنا بندگان بخشیدن آیین بود و در هر جشن گنجینه‌ها
در بسته بخواهندگان سپردن شیوه از شهسوار فلک رخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و در
بند کشائی و شمشیر زنی و شیر افگنی بخشش و بخشایش و کوشش و کشایش داستانهاست پس

درازی و تنها نهاست پس دوربید خامه به تگاپوره بیابان نبرد و بیکرانه اندیشه را از انبوهی راز جای
برتن میدرد **فرد** بگذرم از داستان خواهم نبشت ٭ آنچه در ظرف بیان گنجد همی ٭ رفتن فرمان طلب
به زنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرو رفته روز برگشته روزگار را و گام دزدیدن وی از جادهٔ
فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژم کردار بسمرقند و دیر ماندن وی در بند رسیدن ایالت شبورغان
به بیابان تمر پسر اقبوغا لشکر کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات در عرض راه و گرد
گرفتن خوارزم و دژ نشین گشتن حسین صوفی والی خوارزم و همدران دژنشینی رستن وی
از بند تن و بجایش نشستن برادرش یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با شهریاران
بیشهٔ کارزار و برگشتن وی از پیمان پس از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام
کار و برون راندن مردم از آن شهر و دیار و از پا افگندن خانه و کاشانه و در و دیوار کاشتن
جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر در آن ویرانه بفرمان خداوندگار آویزشهای شاه و
انگیزشهای سپاه باندازهٔ خاکمال گروه جته که قمرالدین سردفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن
و راه گریز سپردن وی و همچنین چندبار روداد این ستیز و گریز از بهر و سوی نوازش گستری
توقتمش اوغلان فرمانده دشت **قپچاق** و نظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و
برگ و ساز بخشیدن خداوند مرادبخش وی را و روان داشتن وی به انزار و سیرام و ریختن پسر اُردوسخان
با لشکری گران بر سر وی و جان دادن آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه
بی سپاره و سرفرازی جستن بزمین بوس داور دستگیر و رسیدن ایلچی اُردوسخان به پیشگاه همایون
سپهر پایه و باز خواست توقتمش اوغلان و روائی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو
به گیخسروفر بسوی فرستنده به سازو سامان نبرد و مردن اردوسخان و پسر دیگرش هم برگ ناگاه
و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن رمنده دیو مردم سلیمان زاد دادن فرمان فرمانروائی
آن بیشه توقتمش خان را جنبش موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعهٔ
فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات بصلح و کشایش دژ ترشیز و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان

ولوله اردوی گیهان پوی اندر پهنه دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعهٔ ماهانه سر و بهمن گشتن
لشکر دران مرز و بوم بخرابی قلعه تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس
و کشودن سفید دژ که راه های دشوار گذار داشت بآسانی و امضای حکم قتل عام در صفهان
پس از فتح بکیفر گستاخی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فروهشتگان صفاهانی
گرمی هنگامه پیکار شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر دران آتش بی زینهار
و مظفر و منصور آمدن شاه بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحهٔ روزگار گرایش قهرمان توران
زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن دز تکریت و خون
ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمان جهاد ترکتاز جهانداز زمین نورد و آسمان پا انداز بر اردوی
جوجی و کشور روس و کشودن راه فتح چیچون موج و گروه قلزم شکوه از ان وادی بسوی چرکس و
البرزکوه خرامش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان بعزم فتح هند از ترمذ
و خلم و غزنیک و سمنگان و اندراب مواد خواهیش اندرابیان از بیداد سیاه پوشان و گذشتن
شاه و سپاه از همران تیره درونان سیاه رو مانند آتشین سیل خروشان و دودمان وی گشتن
یکباره آن خرمن سوختگان چون رشته با تار زکال فروشان مستانه خرامیدن فوج ستاره
شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشاده پذیرفتن گونه گون حصار و صورت گرفتن خونریزی
گفتار بهر مقام نی نی بلکه رو دادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جا یافتن سامانه
و گیتی ستانی پت در چشم سپهر و دل سپهریان بنام آوری مضرب اوتاد خیام و صف آراستن
سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان و یاری نکردن اختر وی دران داوری
و گریختن وی از پیش کند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی و سربلندی و نوا سنجی
منبر مسجد جامع بخطبه دارای سپهر دستگاه و دریوزه دلان و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار میرت و قتل
غارتگیران دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به پیشگری فتح پس از فتح فرخی فرجام ترکتاز
بر گوگل بهر بهم زدن صنم خانه را و خون ریختن بت بزرگان و شن قبله و همچنین خون ریز

هنود در سوالک و تاخت و تاراج جموں و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی
آوردن به تختگاه از راه آب ستد نسیم قند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران ساز کردن
و هم در یورش و بسیج آن ناورد به بنجار جهاد بر گرجستان ترکتاز کردن آمدن لشکر رستخیز نهیب بر کشور
روم و انگیختن شور محشر در آن مرز بوم و به یکبار گرفتن قلعه سیواس و با زمین هموار ساختن آن
دژ خارا اساس و هم درین یورش که روی سپاه بسوی روم بود از روی فراهم آمدن دواعی و اسباب
برتافتن عنان توسن از آن راه و تافتن ماهچه علم جهان پیما پرچم از سواد شام و دمیدن سفیده
صبح ظفر به فتح الباب عینتاب و حلب و بعلبک و دمشق نیایش نیاوردن حاکم بغداد و بستن
دروازه شهر بر روی داور یورش پسند و زبانه زدن آتش خشم و برآمدن فرمان قتل عام
پس از زور آمدن در شهر به نبرد و بخون خفتن سکان و خاکمال گشتن ساکن در آن نورد به روم
شتافتن و بر قلعه کماخ و لوهاک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی
از ریگ بیابان بشمار افزون تر به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون
پراگندگی اجزای خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود نه دیر سپری شدن
روزگارش در فروبستگی آن قفل ناپیدا کلید و ورود موکب فرخ کوکب بقلعه داربکر که بر لب رودی
پیدائی داشت و در آمدن ترکان برزده دامن آهیخته تیغ افراخته یال در حصار و بدریا راندن
جوی های خون از خون دژ نشینان رهرو و آزار در برابر کردن آن مرجا آن پست و بلند
و فراز و نشیب و فرو انداختن سنگ و خشت و چوب در رود آمد شد نام آوران نام آور از
جانب مصر و نماز بردن والی مصر از دور و روی آوردن وی به قبله دعا و ارزش افزودن و نیاز
ندم به طراز نام نامی و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن
باج و ساو و خواستن زنهار اینها و آنچه در هر نورد از آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت تا هر هنگام
و هر هنگام در نمود آمده بگزارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و
حبیب السیر و روضة الصفا در آستین دارند حوالت میرود و نی بی نواهم از دم گیرائی آن جمع دگمان

بیدار بخت بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دود آسمان
جهان را کران تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان لگام خا زیر ران داشتند و
نیزه های قاف شگاف در کف با آشوبی که زمین را لرزه و چرخ را رعشه در آرد بسوی چین و
ختا آهنگ ترکتاز کرد تا رخت هستی تردامنان بسیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل اترار یکران
سپهر جولان را از آن وادی خلوتافت و بدان راه که هیولی دمغاک و میل و فرسنگ ندارد و پویه و
گام درم و آرام و رهبر در ره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایه طوبی رخت رهروی از تن کند
و سر و روی به سلسبیل شست و از کوثر آب خورد و در آن بهارستان بیخزان فرمان آرامش جاودان
یافت همانا در اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت
بیرنگ آمیزی استعارات و شورانگیزی عبارات بدینسان است که سلطان رادان نا خجسته رحل
کالبد سوز تبی و جگربند گسل فواقی زور آورد که دارو نه پذیرفت و چاره نگزید و درمان بر نتافت
شب چهارشنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده ننگ و نام
به پیمانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند و حجاز و
روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده بآغاز جا رفت و قطره طوفان انگیزنده بدریا پیوست
تن نازپرور و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه پادشاه و
انگاه اینچنین پادشاه را سزد به سمرقند فرستادند و فرود زمین فراز آسمان جا دادند فردشاه
انجم سپه و گوهر پاکش صد حیف ؛ وینکه ناچار سپردند بخاکش صد حیف ؛ یکتا ایزد بسیار بخش بسیار
بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرهیده فرخشیده بود هر یکی سرو نوخاسته آسمان
و ماه ناکاسته مانا از ایشان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش
به پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با چنان
کسی وفا نکرد و آزرم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل نارانده اند چون تیره وجود فروغ آب دوای عمر

صلب جلال الدین میران شاه میرزا فوق شرقیست شیوهٔ اخترشماری بشب زنده داران
گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوهٔ شاهد او در آئینهٔ حال جهان آور ظهیر الدین
محمد بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن
سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می پسندم تا سررشتهٔ دارائی هند در هیچ دور از هم
نگسسته باشد و این سلسله به آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم ما بجامی که زجم ماند قناعت
کردیم ؛ به سکندر بدهند آنچه ز دارا ماند ؛ سخن از پیشروان ماند همانا زین پس ؛ ما نمانیم و بگیتی سخن
از ما ماند + پرتو مهر نیمروز در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ
سلاح مهر کلاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه نظم بیا ساقی آئین جم تازه کن ؛ طراز بساط
کرم تازه کن ؛ به پرویز از می درودی فرست ؛ به بهرام از نی سرودی فرست ؛ بده ور نیابی
به پیمانه می ؛ بشور دمادم بفرسای نی ؛ قدح را به پیمودن می گمار + کفش را بفرسودن نی درآر
بکیسادمان ابر آتش فشان درآر + سهی سرو را در خرامش درآر + بخشم از بلای زیاران بگرد + بکام دل شاد
خواران مگرد + ز هر کس فزون می بمن ده که من ؛ ز شاه می آشام رانم سخن ؛ پیوند اندیشه
بگزارش داستان جهانگشای و جهان آرای خدیو هنرمند هنرور پرور سخندان ست که موی
درمیان تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شمارهٔ نشانی آبادی کرام اوست همان نمودار اختر دولت
ازل آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانیان پناه فر
فرزانگی و شکوه مردانگی نگر این خاندان را خانه زادیست و این نام آور دوده همانا دبستان
دانش و دادستی رهنما فزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر را بدان اندازه گفتار
فزونی کرد که عذر نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته آمد پس جلال الدین میران شاه میرزا
که نیر ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر پادشاهی داشت
سپهر سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال
هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد به گلگونهٔ شهادت

مهر خردی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با همین برادر خویش خلیل
سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود بهمسازی و همرازی و سروری و سرلشکری روزگار
بسر آورد پس ازانکه این فرخ تبار بمرگی که کس را ازوی گزیر نیست ازین گذرگاه درگذشت دیهیم
شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار ستوده
خوی که در بیست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هژده سال ترکستان و بدخشان
و کابل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد
و هفتاد و سه از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرور جمشید را به آره بیوراسپ دو نیم سازد و گاه
جگرگاه دارا را بدشنه سرهنگ نگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغی
که یادگار میرزا نبیره شاهرخ میرزا بر سر گوهرین افسرش راند همدران بند از بند تن رست و
چاربالش مهی و تکیه گاه سروری به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا
گذاشت این بزرگ خرد سترگ شکوه که ارزش قهرمانی روی زمین داشت اندجان و فرغانه
و سکندریه و شاهرخیه و بیرام زرنگین داشت تا بکار شهر و سپاه و افسر و گاه پرداخت اخشی
را که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت گویند دران شهر جسری بلند
بفراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن جسر کاخهای عیوق دیدبان و نشیمنهای پروین
دیدار افروخته شهریار دران شارستان که بهارستان بود بودی و همی بردی دانشش بلندی پایه
داد تا بدانجا که دگر نتوان فزود فزودی روزی بفراز آن فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران
بوقلمون بال دلکش خرام راهی نگرست که ناگاه گسستن قوائم چیز آن اساس را بجنبش آورد تا
پژوهش رود که این لرزه از کجا فراز آمد فرود آمد تا فرا رسد که این جنبش از کجا خاست فرو نشست
همانا چرخ برین را بر زمین زد و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان بخاک خفت
و روان آزاد و نژاد فرخی کیش و توشه پاداش داد بر کمر بفرازستان بر روی نهاد این شگرف
رستخیز که نه هنگام خویش بود در روز دوشنبه چهارم ماه روزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد نظم

تنی چنان که شگفتی دمار از دو کاکل + سری چنان که فشاندی فلک بر او پروین :: چه افتاد که از خاک
گرد وش بستر + چه روی داد که از خشت باشدش بالین + گویی آن شهر و شهریار بهم بر زدن وشتا
و بارگاه بیکدگر زدن آن میخواست که سپس سکهٔ شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس
شکوه خسرو نو در قلمرو دیگر زنند فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدایی پیوست جهان ستان گیتی آرای
روشنگهر فروغانی رای داد را فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه و از هر شیوه
بو الای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه
در ده و دو سالگی با سریر و افسر همساز و دران روزگار که دیگران را هنگام نی سواری است شهر اندیشی
در ترکتاز آمد نشان را فره افزودند و کوس آوازه و سپاه را نیروی و فیروزی را اندازهٔ نخستین
بهروزی که بروی کار آمد و کشاورز بخت را بجای زمین جستن دو دانه و افشاندن در شمار آمد آن بود
که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش بود و سلطان محمود خان برادر
زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندر آباد و شاهرخیه کوس خانی و خدایگانی میزد و به بریدن پیوند
خون و گسستن بند آزرم تیزدستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی و به نفاق اتفاق در زمینه با آهنگ
ستیز از دو سو بسوی اندجان روی آورده بودند اگرچه این دو رویه لشکرکشی و دو سویه کین گستری
که هم گوهری و برادری نارو ابود هم در زندگی عمر شیخ میرزا بود آه از آن بزرگان کم آزرم بیش
خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم از دریا بر کنار افتاده نبخشودند چندانکه بیچاره سگالی صلح کوشش
و دهکارسازی آشتی پوزش رفت دم مهر و وفا که بر دای گیرائی درخور بود در نهاد عم جنگجوی و خال
ستیزه خوی در نگرفت فرد گردهم شرح ستمهای عزیزان غالب + سم امید همانا زجهان برخیزد +
جگر گوشهٔ خویش را آماجگاه ناوک بلا میخواستند یزدان نخواست که بد اندیشان را خدنگ اندیشه‌های
پریشان بر نشان خورد و در اردوی آن وبا افتاد و این رانجوری هولناک روی داد ناگزیر نه بمهر بلکه به قهر
بساط کین در نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را به بهانه مژده این آگهی آفرین سرای
خویش میخواهم که با وجود فرخندهی و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر پادشاه سامی صاحبقران قرینه

بوده است همانا مخفف امیر المؤمنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان
گزارست سپس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزا تواند بود درین دودمان
نخستین کسیکه شاهش خواندند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فرزانهٔ
گوهر فروغانی فرهنگ ست که بنازش تاج و نازش اورنگ ست بالجمله جهان داو نام آور
ناموس پرور تا یازده سال در قلمرو ماوراءالنهر با مرزبانان چغتای و خانان اوزبک پیکارها
رو داد و در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلندتر از آن میبایست و
پرچشم لوای شاهی بهر گستردن سایه میدانی فراختر از آن دایره میجست همت که همروش آسمانی
و نیروی یزدانی ست بدان پیروزیهای ناسودمند نیارمید و بدان چیره دستیهای ناپاید
دل نهادن نپسندید با دامن زین شقه پرچم علم را همواره بجنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه
از هر چه پیش آمد اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گذار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق
بسوی مغرب رهگرای گردد و جهانرا بدین پویه درهنجار نوردد ابتذال شیوه جهانگیری شمرد و
ره نوردی و جهانگیری از باختر به خاوری آورد سر آغاز حرکت تازه که خسرو جهانجوی را اندیشه
گشایش بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا بخود [illegible]
پی در پی اجزای کانرا آنچنان بکید گرز زد که موج خون یاقوت سوار انهار از فرو گذشت بیادگار
را از کمر خسروشاه طرفدار بدخشان چون سایه به پی تو مهر درخشان تن بزبونی داده سوادی که
داشت بشهریار سپرد و با چند شتر بار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را
از ایشان بدر برد راز دانان روزگار رسانیده که خسروشاه نامهٔ سیاه منشور تباهی بسواد و سیاهی
داشت بایسنغر میرزا را براندن دشنه بر گلو تن از روان پرداخته بود مسعود میرزا را بکشیدن میل
در چشم نابینا ساخته با آنکه این هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند چون آن دژخیم
اهرمن منش را دیده درین هنگام که می توانستند تنش بی ایجان کرد بعوض آن دو ستمدیده
گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دومین خسته نیش ستم میبایست کشت آزرم گستری مهر

شاه آزاده را بسرم که از باد خواست خون در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین
در سال نهصد و دوازده دمیکه سلطان حسین میرزا بجواب واپسین غنود توسن اقبال بابر ازسوی
خراسان پویه سر کرد به تیزی گام هیونان صرصر تک ره بریدند و بدان انجمن رسیدند
عیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته بودند و
از بهر این گرانمایه میهمان جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشها بگشتی
و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بیدولت رو گردانید و عیان بارگی بسوی
کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که کوربکان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جان در گذشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تیموریه بر چار بالش
خسروی نشسته زان با اعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر تکیه گاه
از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در
لوامع سحری از هم پاشد بیکبار فرو ریخت از آن اوباش که به پرخاش فراهم آمده بودند هر کس
از هنگامه بدانسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض بازپرس
ترک ناسپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه
آشفته سران بود در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش بدان [illegible]
کارآگاه حسته نقد بهنگام غلبه چشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر هم زن را اندک شمردن نه کار
هر کس است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گذرند و نیز دانیان نیز از اهد منشان سپاس گزارند
قطعه: زهی در بادشاهی دانش آئین ۞ خداجوی و خداداد و خدابین ۞ شهی فرهنگ بخشش
را تن گنج ۞ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ۞ بود در تاجداران زین نشانها ۞ بفرقش
گرشته تاج آسمان سا ۞ جوانمردان چنین باشند آری ۞ که جان بخشند و زر پاشند باری + خدارا
بندگان برگزیده + دو عالم دل بسیم و زر خریده + اگر در جانستانی تیز دستند + ز جام مهربانی نیز مستند +
چون آرامشگاه بدخشان از خسرو جان بخشش و بخشایش فراخنای آمد خسرو کیخسرو خوی اوران بالک

بنیاد داد از بهر روائی آیین داد. یکسال درنگ آمد سال دگر که باندازِ کشایش کابل لشکر انگیختند
بر کارکشایان قضا داران دائرهٔ نقش فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل
را داشت سپری بود کشورکشا دربست و در نشیمن گزیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام
کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و بنظرگاه التفات باز پیوست و زان پس که حق سجود
بران آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی زنهار خواست پوزش پذیرفتند و خیرباد شش
گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هردو شهر در سال نهصد و نه و نهصد و ده پیهم در نمود آمد
و آیت فتح در خداوندگار درین دو سال دوبار فرود آمد و گزارندهٔ سرگذشت اگر از گزارش
شیوه نپاید جنبر و جم شکوه جانا سپ دانش را کوشش و کشایشهای شایان و فرخی و فیروزیهای
نمایان فراوانست سه بار لشکر صور آوازهٔ رستخیز نهیب بسمرقند رانده اند و شیبک خان و دیگر
اوزبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس ازانکه در سرزمین بدخشان و مرز بوم
کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نهصد و هفده بعد مردن شیبک خان از کابل تاخته
آن شارستان مانا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار آن نگار چون رنگ حنا از دست
و آن دیار چون [illegible] از شست رفته است آری ازانجا که توقیع شاهی جا دیده بداد سودمند هندوستان
و برات گلچینی امید برین بوستان نوشته بودند شاهد مراد در آئینهٔ ماوراءالنهر چگونه رخ نمودی و هر آئینه
نبایستی که چنین نبودی رصدبندان سیر ستارهٔ اقبال قطار موکب جاه و جلال را بجانب هند
برینچ و بنیاد اساس می نهند و صدا دادن کوس نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را دو پنجمین نوبت فشان
مید هند منکه سر روزنامچه نگاری ندارم و در کردار گزاری نقالون اجازه نمی سپارم زوائد فرو خواهم گذاشت
و سرگذشت فتح هند که مبداء افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت
من سلطان همایون نژاد ابوظفر ست خواهم نگاشت **نظم** داور سلطان نشان آید همی * سرور
گیتی ستان آید همی * داور و سرور چه میگوئی بگوی * والی هندوستان آید همی * لشکری آئین
که مدارند خلق * نوبهار بیخزان آید همی * بادشاهان نکته دانان بوده اند * پادشاه نکته دان

آید همی + بادشه بر خلق باید مهربان + بادشاه مهربان آید همی + پادشاهی با جوانی خوشترست +
بادشاه نوجوان آید همی + معدلت را منصب مشاطگی ست + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم
اهل زمین را زآسمان + مژدهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش با
فسان آید همی + هم بفرمان فزونیهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صبا عنان
برق سنان که بخت فیروز پرورش شب و روز پنج نوبت میزد نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو
بروز آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذرماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانهٔ کمان درآمده بیت الشرف
خویش را بچشم مهر مینگرست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازهٔ دوازده هزار
نگذشت بسوی سواد هندوستان گشت میرزا کامران را که به توقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشتند بآیین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزادهٔ جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ همانستان دهشت و هندوستان خود
از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی به همراهی گزیدند و گرد فتنه فرونشانان و جنگ
برگذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و جناب و بمیودن پست و بلند خاورسوی
پنجاب به پانی پت که همراسنجا جهانیان را ریزش خون و جهانیان را دولت روزافزون روی
خواهد نمود رسیدند نظم درود لشکر نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بر بینندگان معنی یاب
که گشته است همانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش سم دواب + گویند این سفر
فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میرود دیگر محوشی و سخت کوشی دولت خان لودی بود آن تیره درون
خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف بساط بوس جهانجوی بهره ور گشت
در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستود و سپاه را بهم سردی نمان پیشرو
لشکرش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص برفتن گسیل کرد آن فرومایه که هوش
در سرش نبود و خرد رهبرش نبود اگرچه آن را بفرمان شاه رفت اما همدان راه زد و از
راه رفت قلعه ملوت را حصار عافیت پنداشت پنداری از استواری باره و بارو

پشت هر کوه دشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسره بران دشت ریختند و از اساس قلعه گرد و از
دمار قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در
یک آستین نه کار را در میانه گنجایی نه رفتار را عرصه روایی اگر بماند پناهی نیست و اگر رود
گریزگاهی نیست ناچار با گردن از مو باریکتر در انجمن باز آمد چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز
با تیغ و کفن باز آمد بخت گیرایش گوشتاسب داد و بند بختش برنهادند بختی بنه را تاب نیاورد
و مهران بند بختی مرد دیگر از ان فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد کشایش
فیروزه حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز بر گرداند و صد هزار تنگه لشکرانه فتح بر سر رشنده افسر شاه افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر چادرش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با لصد هزار سوار
گو در رطرز و هزار پیل ارژنگ گلخاب از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد دانی که دران مقام
هر صبح و شام روز خونی و شبیخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گردد و اندمین آسمان میرفته
باشد هر چند دران یورشها توسان این لشکر اند یلان دیو چهر رم همی خوردند و صفهای سواران
با هیتی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی رهمت آسان گزار بود و
اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر نتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند همه ران روز دو غار روز که
دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی بنور و ز تیغ و خنجر دو دو نبار معفر و جوشن
بود یارب آفرینش دران روزگار این فتنه در نهاد نهان داشت که اثر فتنه بر سیمای بینش بدان
نشانه فشان داشت که تا نبرد آزمایان هر دو ارد و بآوردگاه روی آوردند خیمه ها دور و به ازیم
قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ + بر خویشتن دمیده فسون دلاوری
دلها زتاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون به مجمره سینه اخگری + بشعله برق تیغ و
باد باران تیر آتش کارزار بدانسان درگرفت که روزگار را جنگ دوازده رخ مانند سپندی
کاز مجمر جهد از یاد رفت زخم هر دوم تیغ بدهان بی زبان از دهان زخم دگر بوسه ربای و پیکان

هر نی تیر بزبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای یا هر پیکر از بسیاری زخم حباب
تمو نخل آتشکار و یا هر حلقه زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم پدیدار به باد بروت شیران تیر زده
جوهر تیغ چون پر کاه دراز و صدای تیره تندر خروش آفت تار و پود پرده گوش جلوه پلارک
برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران زدم دوست که هر یک زدشمن کشتنی
با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذات اسلحه سرایت داشت
تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بصفای شست کماندار گزاره بود بلکه
تیر نیز از استلم خود را چون فره برهم همی زد و کمان نیز هم بسان آبرو جنبشی در نهاد آشکارا بود هر که در
تیغ زنی خنجر بنیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون دم اژدها آدم آهیخ و مردم زبان
تا بنخ چون زبان مار دما دم به جنبش بیقرار دشنه بخون تشنه تیغ در برش بید بتیغ سوزن که هم از
اجزای آهن است تا کس از لشکر یانش خوار شمارد چشم بزخم خستگان دوخته فرصت بخیه می جست
تا بخلیدن جوهر هنر عرضه دارد رخنه هر تیر که ناگرفت بر سپر جوردی سیخی بود در راه حذنگی که بر
جگر خود سدی

نظم

شکم در پشت دزدید آسمان از نیزه در گردش ÷ زمین از خستگی رو داد از نقش سم
توسن ÷ هیونان را زگرمی خوی فرو بارید از اعضا ÷ سواران را بدعوی خون تراوید از رگ گردن
بخاک افتاده سرها هم کله یکبار هم مغفر + بخون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیراهن + زگردی کز
تگ و تار سپه در ره فراهم شد + زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه برهم زن + دران خونگرمی کوشش
که بود از راه کین خواهی ÷ ز تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن + گداز آهن از تنهائی گردان
بخیت چندانی ÷ که پیدا گشت در ناورد گه کوهی ز ریم آهن + اجل در جانستانی های بیحیت
از یزدان نیخ که پیش از عزم وی جوید ز بهر کشتگان مدفن + صدای نای و کوس فوج دشمن
ما نستی ÷ هما نا مرگ هم ز اندیشه مردن نبود ایمن + صدای نای و کوس فوج دشمن موج
خون هیز دو + که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون + از کشته هزار پشته و از خسته صد هزار
دسته چون هر گوشه دشت از نعش آنچنان پر گشت و هر پاره تن از زخم اینچنین جای تیر

در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین، به کنار آن کس است که به دامن اجل در آن دشت
به ورود آمد، هر کرگس که بوی طعمه از هوا بر روی خاک فرود آمد، بس که در آن میان عمر دراز نه بین
خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در زمین پرواز و پروای دمسازی
باز نداشت. از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش خود از ترکان
تیغ زن رخ گردانیدند و گرم تازان که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند. فتحی چنان که در حوصله
آز و آرزو نتواند گنجید دست بهم داد. اقبال آمد و بوسه بر رکاب خسرو و بهادر عزم مهر علم
داد. مردان مرزشناس که تیر و هش بیگانه و آشنا شناختند سپهدار لودیان را با تنی که جان
نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند. از اسپی که به پویه گرد از باد
می برده باشد بخاک فرو افتاده، و کما بیش پنج هزار نفس از وفاپیشگان قوم گرداگرد نعش
او افتاده و سرهای شان شکسته بچوگان زبی تنی و تنهای شان فتاده بمیدان زمین گیر
خداییگان حق شناس حق پرست بگزاردن حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ لک
الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان
همان است بروانی زود زر و آبرو افزود. پایهٔ منبر بدلنوازی آوازهٔ نام نامی در خطبهٔ بلندنامی
اندوخت و سبیکهٔ زر بروشناسی غازهٔ اسم سامی در سکه رخ برسامی افروخت. دبیران دفتر
شاهی به آبادان کاری قلمرو دهلی و کارسازی هرگونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور
فهرست بند و کشاد و روزنامهٔ جمع و خرج از سواد آن شهر خواندند. نقد و النش به سکه داور و الی
پذیرفت و آسمان زهپیان را با یمنی چشم روشنی گفت. به پویه بر بیع پروین غبار افغانستان
و گور و گوزن به تیر و نیزه در رهگذار افغانان آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و
برهم خوردگیهای روزگار را اگر بشکستگی انجامیده بود به فرستادن مومیائی و اگر صورت
خستگی داشت به نهادن مرهم چاره برساختند. گنجد انبار از گنجهای ناسخته که شهریاران
بروزگاران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آن را گنجور میکرد و از فزدمی

حرص در آبادی آن بیکوشید والی ولایت ستان را فراخ چنگ آمد. گنج خانه‌ها را
درکشادند و عامهٔ مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در برداشتن تاب رنج برداران گرانمایه گنج برداشت
خاصان خود دران صلای عام به صله‌های رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایهٔ جاه سربلندی از امینان هفتاد لک تنگه و یک گنج خانه دربسته نامزد شاهزادهٔ
همایون گردید به کابل و قندهار از بهر خسروزادگان سکندر آئینه دار و خاتونان زر و تنگ
پرستار و نوئینان فرخی بهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان
کوی از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار رنجیتیان سست
راستوه آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد
و خسروان زاد که خداوند تیغ درخشند هر چه بزه بازو ستانند هم به سر تازیانه بخشند مادر سلطان
ابراهیم باودی از بینائی زیر زبر و زبانی درز نهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را
نفرین گوی و از بردن سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد بپاس ناموس از بهر نهفتن
روی و موی گره بر پرند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش
دست بند زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس بزمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی و هر زبان خاموش اگر به هم
راه سخن بروی نه بستی مجنون دل چون ماهی به جلجله شنا فرو بودی بپاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرخ پنداشتند و از هر گونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کاچار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فروگذاشتند جگر تشنه نوازش را آب حیات
دادند گرسنه چشم پرورش را به هفت لک تنگه سیورغال برات دادند پیرزن به مشاهدهٔ آن
خوی نرم و روی گرم منش را به شکیبائی پالود و از لای پالای اندیشه لای برون ریخت
و با دلی از زنگ کینه صاف به تقاضای انصاف به صفت نصفت و انصاف قطعه الماس
ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویزش داشت پیش کشید دانم که درین

حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری زبان اهل روزگار
همانا ناستوده باشد کردگار بخشیده آن جوهر درخشنده راجه بکرماجیت بخشیده بود و از
بازماندگانش به سلطان علاءالدین خلجی بازمانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید تا درین
روزگار از آن گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان هم
دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد ٭ ناگه ذنب چو مار بپیچید و حلقه زد ٭ تا در میانه این همه
هرچه آن دهد نهان **غالب** کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچی چه بدین پاره سنگ
هیچی از جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از درفش کاویانی نشان نجوئی که کجاست
آن خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن سریر
که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر بگذر سخن در آنست
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند
خاتم را که بر هوا تاخت چه برسر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد ترا بکردار گزاری شهریاران
گماشته اند نه بشمردن آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره
پس از فتح آنچنان مراد دل بست و اینچنین بدانش کف کشاد که از ستم جز در کشور حسن فتان
نماند و جز خزانه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها
در راه آب موج میزد آتش زبانه هندوستان بزنبور خانه جنبش پذیرفته آشفته میمانست
هر سو پراگندگان گرد آمده و بشورانگیزی غوغا جهان را برهم زده افغانان هنوز از جنگ سیر
نیامده بودند و از بالای اسپ بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ
برق‌فشان و تیر در ترکش داشتند دیوساران لوهانی جداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه
فرقه در قنوج بهم پیوستند سنان و عنان و تیر و تبر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه
تار و پود همانا کرم پیله مانا که لعاب خویش برخویش تند و خود را در آن توده به بند افگند

بدان زهرآب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو که سراسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش
میبافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی از سلحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی
و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد
و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه و دستان در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا برون
راند بر انگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت نظم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد
حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب + زبانه زد بزبان و فگند در نشست بیم ÷ ز جا درید بلند و
زپا فتاد شتاب ÷ ز سعی طرف نه بندد خس فرومایه ÷ ببال گرچه زند فال جستن از گرداب +
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی ÷ به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب ÷ بجا کمان
گرانمایه سرگذشت خسان ÷ همان حکایت نخل ست و پیچش لبلاب ÷ دود و لیک نگیرد
غزال جای پلنگ ÷ پرد و لیک ندارد تدرو بال عقاب + به پیش تیغ سر سرکشان فرود آید
که ناگزیر بود سجده در خم محراب + از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر
افغان آواره گرد پریشان تار و لوهانیا کین توز کمین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه
روان گمراه هرکرا بگفتن نام برند و بشمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گریختگان
را خود از کشتگان شمرده ایم اگر به تیغ نمردند بدریغ بحجر شتافتند شهنشاه بیدریغ ستان
بیدریغ بخش زنهار به پناهندگان داد و مال بخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران
سپاه قسمت پذیرفت شاهزاده همایون که در جهان ستانی با جهانبانان بحکم کوشش و اعتبار
غلبه شریک غالب بود فرمان فرمائی سنبهل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین تا آسمان
رسانید دران مرز و بوم بهر گشت بجاسی دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان درودند
آب و هوای آن ناحیت با مزاج همایون نساخت پس از رشتهٔ آرامش آرام رام خود
و تپی گرم پدید آمد نشان که سموم بر نهال وزد بر سراپای نازپرور وزید آورد مگر دران
گرمی هنگامه ایثار و عطا به بستر رنجوری دولت بیدار داده بودند که حضرت زاده باتنی چون

خرمن گل بران دیر جفت گزند روز افزون بود و رنج گراینپای چاره بی اثر بود و دارو نا سودمند
هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده بر زمین و پیکان تیزرو فرستادند و مهریار از
کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق شناس آورد و دجلهٔ اندیشه جوی خون از چشم جهان بین
کشاد و فرمان رفت که فرمان برند و آن بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم ست بدهلی و از دهلی
براه دریا به آگره آورند مگر نظارهٔ موج و آب گرداب تف از دل ببرد و گزند ناسازگاری
هوا به بهانهٔ آب گردش برخیزد فرمانبران رفتند و فرمانده بفرمان شوق در رود بر کنار رود نگران
نشست و تا کشتی بساحل نرسید از جا برنخواست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و
جبین بوسید و دعا کرد و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت
نظارگیان چه شناسند که این بیچارگان را جبین بعرق سعی نمناک ست یا بخوی شرم سود
نبخشیدن دوا اندیشه را بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته
باشند که آن پارهٔ الماس گران ارز که بمتقاضی لیتما دانند چشم و چراغ شاه که چشم زخمش سازد
فدا میتوان کرد تا فدیهٔ بلا گردانند فرمود که خون جگر گوشهٔ معدن از خون فرزند سرخ ترین ست
که در ایثار این نثار درنگ روا داریم با آن می‌سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقهٔ همایون چون تواند
بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا کنیم این بگفتند و دست به دعا [illegible] غلط گفتم از خویشتن
برداشتند فرزانه فرزند را سه بار گرد سر گردیدند تا از پای نشستن قرار رسیدند که درون بر هم خورده ست
و اندام گران گشته از شاهزاده تیر و هش رفته که ما چنینیم از بار تب از خود گموی که جوی پاسخ یافتند
که گرمی به خنکی روی داد و گرانی به سبکی بر زبان بیجز بیان گذشت که خوش باش و شاد زی
که بارت را برداشتیم و جای خود را بتو گذاشتیم دیده وران شگفت زا افتادند و ندانستند که سر این
رشته در کجا بند ست کما بیش یک هفته نرسیده از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و کوفت هرچه
از شاهزاده می کاست بشاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این بر بالین
قبا خواست و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخشش بسیار دان ازین کهن خاکدان

بجهان جاودان رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده
سالگی به توران زمین بر چهار بالش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان
کشود و پنج سال درین کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی درگذشت
و سه فرخ دخت و چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان
همایون فیروز بخت دودیمین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته
سپهر برتری میرزا عسکری و چارمین ستاره آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر
دوران داور را در چارباغ که برلب دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون بدین
که از بهر ماندن امانت معین ست سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند کلک از
تنگ نگار را آفرین که بانگیختن این نقش نوآئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه
عمر جاودان و هند خود این قدرم امان دهند که خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از
صورت حال زمانه دارای دهر که هم شهریار ست و هم مرشد و هم خداوند بر کارکشای گردم
نظم کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد ٭ مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند ٭ پرتو مهر نیمروز
در نمودار حال فرخی فال جهانبانان جنت آشیان نصیرالدین
محمد همایون بادشاه غازی نظم مغنی دگر زخمه بر تار زن ٭ گل از نغمه تر بدستار
زن ٭ بپردازش آن گل افشان نواے ٭ نگویم غم از دل دل از من ربای ٭ دل
از خویشتن بردار و بر ساز ده ٭ هم از خویش گوشی بر آواز نه ٭ ز گنجینه ساز بردار بند ٭
درین پرده کفشی به هنجار بند ٭ برامش به زادر هم آواز شو ٭ باهنگ دانش نوا ساز
شو ٭ که دانم ز دستان سرا ے چنین ٭ دل آویز باشد نواے چنین ٭ روشنگران آئینه
خسروی و دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است همانا کارپردازان کارگاه
کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم خداپرستی پیشدادیان
را در شاهراه دادپیشه و جهان کهنه را فرزانه فرمان دون نو شهنشاه بلند

بارگاه قبله‌راستان خاقان آسمان آستان را با نهادی فرخ و بختی خجسته و رهی مبارک و دایهٔ
همایون در سال نهصد و سیزده چارم ماه ذیقعده بشب سه‌شنبه چه شبی که در دعوی روشنی
بروشنائی روز از انجم خندهٔ دندان‌نما داشت و ماه تا به پشت گرمی بسربخش مهر دولت
دل‌افروز روزافزون در قفا داشت از فرازآباد بفرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد
و سی و هفت بروز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین به بیست و چهار سالگی که برجیس دوم اند
نشیمن هشتمین کاخ را دو بار پیموده بود در فراز تخت شاهنشهی جا داده اند خسرو را بر کف دریادل
همدران سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب راندند تا به سفینه پای بهم بندیک
زورق زرناب بر سر فرق سائلان ساحل‌نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آواز هر
خروش باد پیداست صاف سرآرائی از زمزمهٔ خیر الملوک پدیدار و زمانه زرپاشی از
گلبانگ کشتی زر هویدا پنداری جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش بیدریغ عیار افزای روزگار
بود گل‌ها غازه بر عارض نهادند و سنبل‌ها شانه بگیسو زدند سبزه از سرو گذشت و سرو سر بسپهر سود
لشکریان بزور بازو بر و شناسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش اندیشی نازش بر
شکوه تهمتنی و فر بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار باستواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانفروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میر هندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت و درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادران استند ماجراها خواهد رفت و هر یک از کثری اندیشه و تباهی
رای بیکاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بندبندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه
اندیش و کین‌جوی خواهد بود و آنکه آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهانی را
بهم خواهد زد و چیره مرزا کامران که خدا دشمن و خلق برهمزن کسی بود و سر پرشوروی از
آشفتگی به طرهٔ خم در خم مهوشان همانست در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین
نامه از نظر فردوسی جمال جهان آرائی یوسف سخن همی رود تا گفتار بکردار برادران می پیوندد

و بادشاه مهر پیشگاه بعد از شش ماه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گذشت عنان
و سنان را بجنبش درآورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنجر سر برآورد و سواران کار آزموده توسن
زمین نورد در عنان گرفتند و از خانه های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند
دژبان کالنجر بیش از یکماه تاب آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش از آن
که کار از دست رود هم بانگشت زنهار کشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بحلقه
فرمانبران درآمد به نشانمندی داغ بندگی همدران حصن به حصار عافیتش گذاشتند و گذشتند سپاهی
کردن قلعه چنار در نظر دگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد موتمن الدوله شیخ ابوالفضل
در اکبرنامه نشان میدهد که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم و هشت و جمال خان نام
دلاوری را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحه دهر بگزلک عزیمت بابری سترده شد و جمال خان نیز جهان گذران را گذاشت فرید حسن
افغان که بروزگار خشوری بچشم روشنی گشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شیر خان مهر خان یافت
و پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیر شاه نامید نیرنگها بکار برد
و دامها گستر و تا زن جمال خان را که از روی اجمال جمیله بود پری دیدار هم بستری گرفت
و قلعه چنار را که به دانمود شال اساسی است جگر گوشه کوهسار بسروری کام روا آمد
تا اینجا اشارت از شیخ است و عبارت از من بار دیگر ده لشکر کشور کشای در حوالی حصار
ولوله در نهاد حصنوده هوشمند افگند بمیانجیگری رازدانان چرب زبان در آشتی زد و به خس و
خاشاک پیمانهای نااستوار سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پزیرفتن دیدند و
باهنگ گوشمال افغانان که بایزید نام بدنامی نام بردار از آنان بود بمشرق شتافتند بر عارض
شاهد اقبال از هستی بایزید سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را بغازهٔ حکومت جونپور رخ
بخت افروزان مدار الخلافت باز آمدند در سال نه صد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر
ساحل دریا ساخته باستانی بادشاهان وافراخته پیشین کار آگاهان است و اندران روزگار

از کهنگی بدان پایه رسیده بود که اگر چندی چنان ماندی عجب که گیتی از وی نشان ماندی عمارت
کردند و آرزوی دیرینهٔ زینت بدلپذیرترین صورتی بر آوردند همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد
سلطان میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ عهد وفا بیرون نیامده بمقابلهٔ خداوندگار در وادی دشمنی
قدم زدند و در صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و بهر
گم کرده راه را گرفته آورد و دو تن را میل آتشین در چشم جهان بین کشیدند و یکی که محمد زمان میرزا
باشد پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریز ره بریده به سلطان بهادر والی گجرات
پیوست میرزا کامران را که در قندهار بر جای بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید دیو غلط کار
از راه برد تا از جای جنبید و لاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار بابله فریبی دوستان طرازی
گرفت و تا کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمانبران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود من است و
شهنشاه را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار * که بنده خوبی او خوبی خداوند است
داور رازدان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری درورزش
روش آزرم روی آورد و از زدودن زنگ آز و آرزو در دل زار آن
دور و دار روان آزرده او را آرام داد و آری ره رو راه در وادی
داد آزاده روی دم زد و در راه داد و رزی از روی راه و آزادی در
آرم زد صنعت الفاظ پیشکش زرین با پیمانه کیفر کاستند و به بجوئی و خواهش پذیری برادر
لاهور بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فرامش نکرده باشند که درین همایون نامه از
رفتن محمد زمان میرزا بگجرات سخن رفته است هم ازان سخن این بخیزد که حضرت شاهنشاهی
هوش افزا نامه در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند ما گریخته است و بنده گریز پای است
بنده وار بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند ازان بید دولت که از پیش پس گرد شهرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار بیگردد و نیز

بدآموزان بیدانش بدانش منش میفزایند که وفا میوهٔ مردانگیست که هرگز از نهاد بدنهاد نزاید
روزگار برگشته چون می نگرد که پردهٔ آزرم از میان برخاست دراز از روی بروز بروز روز افتاد
و گنجینهٔ فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران هم گروهی را به سپه‌سالاری صاحب شکوهی
بسوئی و چندی را به سرگردگی بارجمندی بسوئی همچنین سوی بسوی در روی بروی لشکرها روان
میدارد هر سو گرد فتنه می انگیزند و خون میریزند و ره میزنند و شوری افگنند تا تارخان نام گرانمایه
سری از نی شکری با چهل سوار به آگره روی می آورد و بگرفتن بیابانه آبی که زود از زور بیش
فرو خواهد ریخت بجوی می آورد قضا را خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان
در میانهٔ این آتش دوزخ زبانه افروختند شرقیهٔ آگره جولان جهانگیری داشتند چون شنیدند
این خبر بآرامش گاه عز و ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا
را با تنی چند از سپهداران نامدار و بیش از ده هزار سوار شمشیرزن شیرشکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند
گماشتگان چیره دست پرنیرو زده ده یکدل و یکرو نظم گزین شهسواران عنان برعنان

مهین نیزه داران سنان بر سنان + به پیچش ز چرمی عنانهای سخت + زحل را به دلو اندرون پاره رخت + به جنبش ز رخشان سنانهای تیز + بروی هوا نور خور ریز ریز +

ناگاه به بنگاه غنیم
میریزند تاتارخانیان لختی بهوش می ستیزند و یکبارگی را خیرباد ناگفته لخت لخت میگریزند پنداری
از خاشاک آتش زده دودی در نمود آمده بود که باز از هم باشد یا از زمین خسته غباری جسته
که باران فرو نشست همین شکست که بریک لشکر افتاد چون نقش موج که بیکدست بر اجزای
آب روان دود بر پراگندگانی که جابجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند همین گشت
هر کینه ور از کمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کیتی که داشت نه بدعوی قرار بلکه بزودی فرار
برخاست و در راهها از کمینگاه ها غبار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند
خسرو نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش و آرامش دل بنهاد پس
سپاسگزاری داور پیروزگر از روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد و با سپاهی

و با سپاهی از قطرهٔ باران بشمار افزونتر و از برق بجهان سوزی گرم خونتر باد دانی که باد بر سبزه زار
وزد و مهر بر شبنمستان تابد راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی از
گردان و گندآوران بر قلعهٔ چیتور تافته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر بوی
دادند که شاه کینه خواه آمد از پر دلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید بزور بازوی
مردمی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار کشا دآسان دست یافت و هم ازان خیمه گاه
باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که بشبگیر و الوار ره می نوشت شتافت در نواحی مندسور
گرد راه هر دو ارد و بر هوا تتق بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سو به اندوی آمیزش بلکه از راه
آویزش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از رجز خوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد
بهوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین و گره در ابرو در برابر هم فرود آمدند
از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سرگاوزمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه
که در خاک فرو بردند مغز قارون نشترزار با خود از تنگی جا دران دائره ره نداشت که
هیچگاه گرد از جایگاه دبر جستی اگر ناگاه تندبادی نکه ادای اوست از گذرگاه دگر گرد بره
آوردی از تنگ درزهای خیام داعلام بر زمین نفتادی و همه بر پردهٔ خیمه و شقه
علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور دور به دور لشکر فراچید و حصاری که اگر آهنی دانند
بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخت با دهر دم از دود آن آتشخانه
ابری سیاه انگیختی که ازان تیره میغ بجای قطرهٔ باران شراره فرو ریختی دستان سرایان
داستان آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و هنر آزمائی
در سر افتاد تا بنوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشهٔ مغفر ساید با جوانان
کار آموخته پیکار آزموده از حلقه برون آمد و تنگ سائی غبار راه شود و رنهادیان رزمخواه
افگند شیر مردان کمین نشین شیر کمین هم شمشیر کین پیوند آرامش بریدند و با فرختن آتش
خشم بباد دامان زین سواره از کمین جا با بدر دوید حیله سگالان روباه فن با بانداز کجدار و مریز

گریز سر کردند و چون هژبران شیر اوژن را بدم توپهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار
گرفتار گرفتند. پنداشتی کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند. یک برق درخشنده جابجا
چشمک زد و یک ابر بارنده سو بسو تگرگ فرو ریخت. دران مایه درنگ که کس مژه برهم زند از
اسب و سوار جز دود و غبار نشان نماند. بمشاهدهٔ پروانگان بال و پر سوختهٔ پای شمع انجمن را
عبرت روی داد. دیگرانه نبرد آزمایان گریز پای و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و باستواری
گرد آمدن و پایداری از جا رفتن گوی از حریف بردند. رای جهانبانان جنت آشیان به پیرایه سازی
پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بد اندیش در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست
همدرین گوشه توشه از وی بازگیرند و به بستن راه روزی همدرین حصار فشار دهند. تیز بینی
کمین داران هوشیار در نگاهبانی نه آن استوار کرد که مور دانه کش حالی درحوالی آن دایره
راه توانستی بر. چون روزی رفت دو روزی نیز نماند و قحط و با پدید آورد گرسنگان نه بنان بلکه
از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن دلیر آمدند. سلطان بهادر را از بیچارگی
خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون سر سائبان آسیمه سر هوشی که نداشت گم گشتی
از شبهای دراج سراپردهٔ خوابگاه را بسر آسیمگی بشگافت و از راه شگاف پرده پنهان از پردهٔ ایوان
بارگاه بدانسوی که مرکش راه نمود بشتافت. بامدادان که صبوحیان سرمست لوامع سحری
بشوخ چشمی و پرده دری پیرایهٔ شاهد تجلی پرند شب گسستند و آسمان را از کشکهای آفتاب
آبگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپهدار شور لشکر برخاست و هر یک از بهر آن که روی براهی نهد
آشفته از نزدیک و دور برخاست. پیکر اقبال سلطان بهادر را دو بازو و در نظر اندازه سنجان
دو پلهٔ یک ترازو یعنی صفدرخان و عماد الملک چنانکه همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی
مندسور روی آوردند و بیست هزار سوار با این دو تن همرهی کردند. محمد زمان میرزا با جمعی از
پریشان روزگاران پای زمین پیمای را زخم تا رجادهٔ راه لاهور ساخت تا از ان تازش و جنبش
این زخم کدام نو اخیزد. سلطان بهادر به جمشید دشت پی گور گزین فرهنگی چند راه آگره پیموده ببالا

دوی رهگرای مندسور گشت بنه و باره و بارگاه و وثاق و خیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر پیل و
اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خور و پوش و گستر هرچه در آن مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمان
بسرهنگان لشکر فرو گذارم هر یک از هرگونه رخت و کالا زنده ها بر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی
پیداست که در عرض راه یا بمنزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد دهمسر گذشت قافله
اقبال از طاوس زرین بال که آمیزش علم ست و از بهر دوستان از همایونی همامایه دارد و برای
دشمنان تارک ساسایه دار دسخن بپایان نمی آورم که از بلندی خویش گردون را چون بچینه
ته بال گرفت و زود نه دیر در ساحت مندسور عرض دراز دستی اقبال گرفت سلطان بهادر
و دیگر گریختگان بدان روش که سروده آمد دو سه روز پیش باز رود و دارد وی خسرو هفت کشور
بجنگ آور به مندسور رسیده از حصار بزندان نشسته بودند و گشودن جای آسایش تا کمری
بسیج کنند آن آهنی قفس اندر فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام تمام
بکار رفت هنوز بر محاصرهٔ آنمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را ملال
پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود دو بیست گرد پرخاشجوی هنرور بر وزد و بر قلعه را
پیموده و جای بسیج کار به نشانمندی دلنشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای برآمدند
بارگیان بر در باره نگذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها برافراختند
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپامردی نردبان و دستیاری کمند از گشایش حصار
نشان جو آمدند برون سو از نشیب بفراز رفته درون سو از بالا به پایین فرود آمدند بخت بیدار
یاور و پاسبانان بخیر تیغها بی نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود
و در دژ گشودن همان بر قوستانی که شاطران هر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر در آن غوغا بیتاب
از رخت خواب برخاست و بجستن همباز بر تگاوری شاهانه که در چنین روزها شبانه بر در خوابگاه
نگاه دارند فرانشست و بهم عنانی بست سوار از آن در که نه بروی وی و نه زای

وی کشوده بودند بدر رفت و تا میدن سفیدهٔ صبح نه آنمایه ره نوشت که در نظر دوربینان
سیاهی تواند کرد دیسکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد خسرو انجم
مهر علم را از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدای را سپاس گزارد
سپاه را آفرین خواند و سپاسگزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب راندند نخست از آنکه بر گذشته روزگار
گویم که چون بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر
سپرد و از آنجا به جابجا نیز میدود و گروهی را به قربانی جابجا نیز میگمارد و خود جا گرم ناکرده و
کهنبایت روی می نهد و بر کنار بر دریا شور خیمه و خرگاهیکه نداشت میزند و درین تگ و تاز از هر
گوشه و کنار سر برمی آورد و مرغ نیم بسمل را نارقصی سر میکند او به تا آگهی زمین نورد و بحر پیمای و قضا را وی
بدین بیچاره ترانه سرای **فردوسی** در روز درمان نشناسی هشدار که تپیدن دل افگار هم
نرسد پایان کار باز گشت وی همان بسوی دیپ ست بنامداران فرنگ که فرمانروای
بندر و آداک و قهرمان آن آب و خاک بودندی می پیوندد و هم به نخستین دید که وا دید از پی نداشت
دا از پی دو سوز و رقها در آب رانده به غینه بزم آرائی بودند کار بر هم می خورد و ستیزه در آشتی روی
میدهد و چون قلم بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشه
باشد که به شنا از غمار رهد حیف که گمان برد و جان نبرد و پس از کید و با آغوش در آب فرو نشست
فرد غرقه بحریم ما را در دیار ما مپرس ؛ لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس ؛ آن جوهر فروزنده که بیاقوت
گداخته ماند و هر کس آن را خون نامد شنیده باشی که روان را رخش ست و تن را مایه بخشش هرگاه
از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فرو هلد دانایان از نگاهداشت خون پرهیز بدو خواهی
نخواهی به نیش از رگ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه درخور افتد آمیزش از خویشان
و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آویز خسروزادگی راه گیرد خسروی
پردهٔ شرم از میان بردارد دودمان خدیو و شیرهٔ خسرو و خسروزاده کیفر چون فرو گذارد
آری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین ست همچون پدر پشت به پشت خداوند

روی زمین ست در آیین دانش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افکنی گناه نیست
تا دانی که در سزارسانی برادران گناه از جانب شاه نیست همه را مهر پروردی و به آزرم دلجویی کردی
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان با وارگی آیین آسایش بهم زدند و از فزودن سری بگردنکشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم رو دگرزم و از نغز نشانی آن نخل
که سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا واگویه جز آن مایه که در خورد گزارش داستان
خسروی بخیه است بر زبان زمزمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سررشتهٔ حکایت نبرده این روایت بند است که گشایش قلعهٔ مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرر از سنگ بجست ذوق دنباله تازی آهوی
رم خورده نعل توسن شاه هنر پیشکار در آتش نهاد زمزمه آزمائی اکبرنامه که به پیچیده بیانی نواهای
پریشان میزند درین مقام زخمه بر تار گفتار به هذیان میزند که بادشاه نامجوی کینه خواه به تیز پی
و تیز روی گریختگان را تا گهنبایت پی برداشت چون صیدی نیافت شهر را آتش زد و لشکریان
را بتاراج صلا داد و به برش دیدار کشتن و بستن نخجیر از راهی که می پیمود برگشت **فرد** طلع
بسمل من بین که کمانداز پی :: پاره برا اثر خون شکار آمد و رفت :: راز پژوهان فرا رسیده
باشد که سلطان بهادر را که بصید و نخجیر تعبیر میرود پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از
سر گذشت ایدون سرگذشت آن سرگشته نه بگزارش در خور است و نه به پرسش ارزنده لشکرکش
کشورگشای و کشور خدیو لشکر آرای و دلاوران بازگشت به جاپانیر آمد آن دلیرانه ورزش که از
باره بباره فرود آمد در از درون بگشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود
درین بار و باره رو نمود صورت بست کشود قلعه را پیشکش دولت در آورد اقبال ثمر ونده
هم سازی و اقبال بسوی احمدآباد روی آوردند عماد الملک که روی از قبله بر تافته بود و به نیرو
پای افشرده جز آن که بخون بیگناهی چند زمین را نمازی کرد و گریخت کار از پیش نبرد و گجرات به میرزا عسکری

سپرده آمد و اردوی دو روزه پوی را به مالوه گزار افتاد در ان سرزمین که فراخی آب و هوا
و فراخی برگ و نوا داشت آب خورد کردند همانا رعناییهای آشوفته و تنهایی کوفته را به آسایش و آرامش
همی پروردند تا پروای جهانداری و نا راستی جهانیان و دورنگی بخت و دورویی اختر کار را همی بهم ساخته
را برهم زد میرزا عسکری اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدارالخلافه
تاخت بشنیدن این خبر از آرامشگاه بدر شتافتند ذمیرای بادیه نورد بادپیمای را در عرصه
راه دریافتند روی برخاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داد رنجی که براه آورد بوسیدند و انه
انچه رفت چشم پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرود آمدن
جای سپاه شد باندیشان باندازه شادمانی بوسه بر پایه ورنگ زدند و جگرسوختگان از اندوه
پشیمانی سر بسنگ زدند بخت را تا به خستگی نگران گردد بادم برخ گلاب فشاندند و فتنه را
تا خوابش گران گردد ریحان بر خشت خواب افشاندند انجا همان آئین شادی و شادخواری بیست
اما سرخوش اندیشه سست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند افغانان و خوانها
و گفتار کارآگاهان نیز می نهند فرد مناز گر همه مت گل از کمر گذرد ٭ ز خویشتن مگذر گر چه می ز سر
گذرد ٭ شیرخان که اندازه کسائی وی گفته آمد و اندسائی اندازوی سخت رفت ناگاه از کمینگاه
همانا از قلعه چنار برآمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان که بین پور خویش را در قلعه
به نگاهداشتن باره دنبه و بازگذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب شاه فرمانروای
آن قلمرو ریخت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت از پس شیرخان که بسوی
بوی بدانسو پیرفت بازان گشت و در پهنای راه از گرفتن قلعه چنار شگون فیروزی روز افزون
گرفتند همدرین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دم گسسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش
منش خسرو را بخونریز بداندیش تیزی افزود برفتار تیز ره بریدند و با دگرداراز دشتها و دریاها گذشته
به بنگاله رسیدند سرزمین بنگاله رودبار است و در ان خاک رودها و جویها بسیار هان ای همنفسان
جان من و جان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نارپروردگان آن قلمرو است

از نال تار بر ساز بست و ناله ساز داد و نامه نگار را بفرمان آن آتش خو را اتفاق ورود بدان
سرزمین افتاده و سواد بنگاله چون سویدا دلنشین افتاد زمین تا کران هر سو گیاه سبزه را
و سبز تا سر هر نفت خاک آبستن تاک نه تنها نخل بالیدن هر برگ میزبانی انداز گرانی بار سینه بر
زمین میمالد که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازی و مسافر پذیری دیده بپای رهروان آن سرزمین
میمالد اگر همه کبودی بجا گیاه زمین کا هد چشمه آب از خاک برون تراود و غریق رحمت
آن مرده که آن خاک عنبرناک مدفن اوست و تماشائی جنت آن زنده که آن دیار همیشه بهار
مسکن اوست آبهای برنده تن پرور و بادهای غم برنده روان آسای روستاها کشاورزان
را گنج و بینوایان را گوهر و کنازه از نی قلم ست سخن دراز میگردد و از مقصود باز میمانم اگر
بهشت نیست ارم ست رباعی هر چشمه به بحر همعنانست اینجا ÷ هر خاربنی ثمرفشانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس ÷ نی خامه و همه خیزرانست اینجا ÷ شیرخان مگر بدانست
خویش مهره حریف در ششدر انداخته باشد دیگر ریکار را بهنگام دگر انداخته باشد جنگ ناکرده
باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت چون بهارستانی چنین که
گفتم و هنوز زبان لب تشنه گفتن ست بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گذرند بدست آمد
بسر خوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند و همان آئین سور و سرور که در مالوه داشتند از
سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آئینه بافراخش چون
نشاختی هر ثمر که از روی ذوق بجام افشردند می نوشین و هر گل که از راه لهو بکف گیرند ساغر یاقوت
بساط بزم را مخمل سبزه آستر و لوای سیاه را موجه گل پرچم فرد حریفان جلوه نگه در هجوم لاله و گل ÷
چون آن گدای که دنبال کاروان گیرد ÷ سرود هوش رباست و باده خرد گسل خواهش
راهزنست و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سر انجام کار ملک و دولت باز داشت از دشمن
و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از بزم انس فرار
جسته جمازه بسوی آگره راند و به تهدید بدروشی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

رامیرم گوئی در بستر خوابش خشک ریختند که بیتاب از لاهور برآمد و تا به سرزا هندال نه پیوست
از رهروی نیاسود شیرخان دران گریز راه جهارکهنڈ پویه سرکرده به رهتاس آمد و قلعه را از
راجه چنتامن بدم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد باری چون فتنه
از هر گوشه و شور از هر کنار برخاست حسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب ناچار برخاست
دوستان از شاهراه اخلاص روتافته و دشمنان به پشتگرمی هم نیرو یافته موسم برشکال
و دانی که برشکال بنگاله چون ست شبا روز بارش باران بیفاصله و دمادم تابش برق
نظر سوز ابرهای سیاه پیوسته هر سو محیط روز آفتاب ناپیدا و بشب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن
جای گل ولای و بیابانها کارگاه موج و گرداب بحر میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ
آدم و چارپا از رهنوردی گام زن و به شناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم بخت کوشتی
داشت بگرایش رزم نیز سختی کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدانسوی
که سرکشان هجوم داشتند روی نهاد در نواحی بهوج پور که برکنار گنگ آبادان ست بهم پیوستن
دو دریای لشکر چون زمین آب خیز بود و خاک از نظر پنهان بجای غبار چاره موجه از رهگذار برانگیخت
جنگجویان هر دو از دو تگاور برنگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده
وکار تنها بر شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مندبور کوشش هر روزه که روان ازو فرسودگی
پذیر و بسیار و اندک آسایش که جا نداراز آن نگزیرد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد از پس و
جنگی چنین که کردارگزاران بروزگاران از آن سخن رانند در پیش فرد خسته چشم زخم خویشتنم به
ناوکی برنشان نمیخواهم + شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری و افسون گستری
پیام آشتی درمیان داشت تا چنان شد که هیچکس را ستیزه در اندیشه نگذشتی از آن گل و لای
که در راه بهم ده بودند روز و شب از رهروی نی از شناوری نیاسوده بودند پیاده آزرده
پای بود و سوار فرسوده اندام دستور پشت ریش قریب دوستی از دشمن خوردگان
دست از غارت و تاراج غنیم کشیده بودم آسایش غنیمت شمردند پابجا به جا دهنه دامن آشنا

شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر از بالش برنمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه گفتند
پیراهن بر تن گرانست تا چلقد و جوشن کجا برند هوا نمناک بود و ابر رشحه نشان تیغ در نیام
زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دم که تیرگی تا رمیغ جهان را فرو گرفته بود
هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان ریختند شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هراسی
در لشکر افتاد کلاه از کمر و پاردم از افسار نشناختند از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین
نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هرچه بادا باد گویان سواره خود را بدریا زدند و هر دو
چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بچنگ موج رود دم
باشند و کدامان از طوفان این دو آبه جان بسلامت برده باشد شهنشاه بحر و بر نهنگ
دشت نورد دریا شگاف را از فراز ساحل در آب افگند پایه اندکاب و عنان از دست
واسپ از زخم زان بدر رفت و شاه سواری که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند
غوطه در آب خورد و قطام نام آشنا ده از آب کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال آن چشم
براه و گوش بر صدا داشت و با خویشتن بدین اندیشه که از بحر چون گذرد بر ساحل جا داشت
هواخواهانه بدان چستی که گویی گوی دولت برد خود را بآب درزد و باری بدانست
آشکارا بدینسان سقای سخت کوشی بود و بوالا دیده معنی آشنایان فرخ سروشی بود که جهانیان
را از گرداب برآورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد همانا این هولناک ماجرا که خستگی
آب می برد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از هزیمت خوردگان لشکر در هیچ
رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا بهم پیوستند از شهنشه
خبر اینقدر بمن سراسید که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من که گفتار من در زبان
دیگرانست خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی خدا بروی گوی را در عرض راه
ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان لشکر شکست
خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدگر چندی بی هم راندے

باهم آمده باشند و مانند ذره های بیدست و پا که به پرتو آفتاب نمودار شود به نظرگاه سلطان
فراهم آمده باشند میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار
ناچار جبین بسجده بندگی فرسودند نه در دل از مهر نشان و نه در دیده از شرم اثر ازان سوی
قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوای تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت به دشمن شکنی آویخته
از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه در حوصله وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه
جمعیتی که هر آئینه روکش پریشانی تواند بود صورت گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگره
هم بدان خونریزگاه خراش رفت شیر خان که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود
به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در حوالی قنوج هر دو سپاه را مرکز به مرکز پیوست و ساحل
گنگ خیمه گاه شهریاران میدان که میدانی رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل
شکستی بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه
زود رسیدند اما دیر نپائیدند بپا امید نپایدارم درنگ دبیک جا فرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور
و ازانجا براه ملتان به بهکر و ٹھٹھه رفتند و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در امرکوٹ
دم امن و دامان امان گرفتند دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دمید و چمن
خیابان مراد خرامنده گلبنی رست دلخسته باشی که از تافتن اختر چه یافتم و از رستن نهال چه جستم
در سال نهصد و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه را مظفر و فتح رخ
فرزندی بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال
همایون نوید خجستگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت درنگی که
جهاندار جهانگیر درین سرزمین ورزید بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود **فرد** هوی گنج گزیدم خرابه
ورنه جنون ❁ بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد ❁ جاده راه قندهار در روشنی روی نوردیده
بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت آشکارا لوای
مخالفت افراشت دربرو گرانمایه مهمان بست و بسوی آشتی ره نبرده به نبرد مهمان بست جنگ

باکهتران تنگ شمردند و وقت نیز گنجایی درنگ نداشت آهنگ پیش کردند و خود در پیش آهنگی
از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بارو سراپرده و پردگیان تاختن آورد و شاهزادهٔ زرینه مهد
گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در کابل بود سپرد دردوری آنچنان جگربند
خاصه با این چنین گزند که چسان بردند و کدام کسان بردند و با اینهمه چاره در میان نگنجد
ناچار می باید گذاشت و می باید گذشت و آنگاه در آن گذشتن صدره در اندیشه گذرد که
چون از سر ننگ و ناموس گزند دل دونیم و جان حزین را کجا برند دانی که چه مایه جانگزا
و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای بیشمار و تاب آوردن اینچنین غمهای
بیحساب زهرهٔ هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه به چشم داشت یاری جستن از دارای
گیتی آرای ایران که دران روزگار سلطان مصطفوی تبار صفوی نژاد شاه طهماسپ
فرخنده نهاد بود بسیج راه عراق کردند نخست بحسب راستی راه ایران که بسوی تختگاه هم ازان
شهر میرفت به هرات برات درود آوردند کشور خدیو عرض جوهر مردی داده بود از پیش بهر شهر
جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال که سایهٔ بالش سواد منشور سرفرازیست
بهر کجا که روی آورد پرستشگرانه نماز برند و بهر شهر جشنی و بهر منزل نزلی سازند و داده بساطهای
خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان فرهمند به پدری برگیرند و خاصگیان
ملک و دولت و عامهٔ مردم از سپاه و رعیت بخدایگانی بپذیرند لاجرم اگرچه شاهنشاه از
سبکروحی و آزادگی خود را جز مهمان نشمرد اما خواهی نخواهی بدانسان که شهریاران در قلمرو
خویشتن خرامند ره سپرد و بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فروتنی فرمان برد که دانست از
بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هر چه خواست بدان خوشدلی آوردند که پنداشت
هم ازان اوست در درازنفسی پیشکش بدین فر و شکوه جام و مشهد مقدس و نیشاپور را پیموده
روزیکه میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه به فرمان شاه تا دیروزه منزل گاه باستقبال
رسیدند و نثار افشانان چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیان به فرجم و

شکوهی از شهر برآمد و بدو ستّه که وهی شهر والا میهمان را دریافت بدیدار هم دیده روشن
کردند و بدستبوس یکدگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان و همزبان به شهر باز آمدند

نظم خود آهسته رو بود در ره ز پیش + فرستاد فرمان بدستور خویش ÷ که فرمان دهد تا بهر گونه
بهر + که بندند آیین شادی سپهر ÷ منظرها به آراستن نو کنند ÷ پرستاری بخت خسرو کنند ÷ [illegible]
بالیستی از شاه راه ÷ بایوان خرامد خداوندگاه ÷ هم از شام مشعل برافروختند ÷ امینان بکوشش
نفس سوختند ÷ بمهتاب شستند سیمای خاک + فشاندند پروین بدیبای خاک ÷ ببازارها سو بسو
صف به صف ÷ به پیرایه بندی کشودند کف ÷ ز هر پرده نقشی برانگیختند + بهر گوشه چینی در آویختند
بدانگونه آئینه ها ساختند ÷ که بینندگان چشم و دل باختند + چو گیتی کشا موکب خسروی +
قدم سنج اندازهٔ رهروی ÷ بشهر اندر آورد از راه روی ÷ رسیدند گوهر کشان پوی پوی +
بدان جاده گوهر فرو ریختند ÷ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ÷ رنگها بروی هم ریخته و نقشها
به پهلوی هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد
رونما خواسته خنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
ذوق افزای بیخودانه در کف زدن بهر سو که پویند نسرین و نسترن پی سپرد و بهر طرف که
راه جویند موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه را تا در ثریا بساط منزلی و پروین جلوه نشیمنی فرود آوردند
و کار میهمان پرستی را چنانکه از گدا تا به میزبانان سزد پیش بردند همانا دران انجمن که این
دو خسرو فرزانه همنشین یکدگر بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی
آواز گرفته باشد و چندان بکارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پا پی
فرسوده باشد بهر از صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر
شاهان گذشت یکپارهٔ الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعهٔ یاقوت
از جانب داری هند به نوروهان گذشت نامه نگار کردار گزار آن می سگالد که اگر استعاره
هم بزمی این دو مهر و یدار ماه پیشکاره به فراهم آمدن جای مهر و وفا خواسته باشیم هر آئینه

یکی را بپایه افزوده و دگری را بمایه کاسته باشم واگر خود از همنشینی اسکندر و دارا
سخن سر زده باشم پیداست که اندازه دان مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم
که ایران را گیتی هر روز به بدور رخشنده مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده رو
ورزش پذیرفتگان سیر و سیر و اخبار که بود در روزنامه شاهان روزگار از هم کشاده اند در
هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و انگاه بزمی بدین آئین نشان نداده اند **نظم**

اساس کاخ امل برگذار سیل فناست ٭ مجو هر آئینه جز نام نیک کان باقیست ٭
نماند رنج همایون و پرسش طهماسپ ٭ ولی حکایت مهمان و میزبان باقیست ٭

پوییده راه سخن و سراییده زمزمه گفتار تا ازدها را به پنا نگرایده رامش و آرامش یکساله آب
خورد قلمرو ایران را بگفتن ساز نتواند داد و با اینهمه پویندگان را جاده ها نمایان ست و
سرایندگان را سازها بلند آواز آئین ادب خود آنست که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن
درازی نه پذیرد بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق
افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسروزاده مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده
هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی یافته همانا جهانبان جنت آشیان
در سال نه صد و پنجاه و یک به مهمان خانه ایران تشریف ورود ارزانی داشت و در
سال نه صد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هندروی آورد
و همدرین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در درآمد چشم و
چراغ دودمان اقبال شاهزاده بزرگ دانش خرد سال را دیده ور واز سواد مردمک دیده
تا شبستان سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند این سه تن که برادران اند و چون
با شاه در گوهر و نژاد انباز اند چون گویم که بدگوهران آری دژم خردان تیز دانند همیشه و
کژروان ناراستی پیشه یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و
آبروهای خود و خونهای خلق ریختند پایان کار همه را چشمه های چشم داشت روانی کار همه

آنند و بخاک انباشته شد و ازان سه نام آور جز نام نکوهیده در جهان نماند میرزا هندال را
در سال نهصد و پنجاه و هشت در هنگامه شبخونی که میرزا کامران با انبوهی افغانان خلیل و مهمند بر پادشاه آورده بود
روز فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و همدران راه روزگارش سر آمد
فرو خفتن پای این پیراهه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان داده اند
میرزا کامران پس ازانکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صدره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که خرد و سیاه هیچ نه بیند و به رگ نگاه
سیاه پوشید و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام وداع
سیل سرشک بر رخسار دوید و هر خود بهای های گریست در بر سر و روی خویشتن زد باری
به نیایش جا رسید و حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چار به دراز خواب واپسین غنود
و همدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سر رشتهٔ گفتار شیر خان
ازانجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد
و زمزمه بهنجار دلپذیر صورت بندد آن جنگجوی فرزانه پس ازان که براورنده گیتی داد در شکست
افتاد و او را بیاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بچنگ داشتی
و رزم و آزرم کشاد و پایگه درین یورشهای دلیرانه برکاب فرموده بود بر اورنگ نهاد تاج
بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه ها بطغرای شیر شاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت داد آنست که شیر شاه رهرو مردان را رادمردی و در
باغ سروری آزاده سروی بود و سری بلندی گرای دوستی تیغ آنهای داشت هم بدان فره
ایزدی که خویش آورده بود توقیع توقیع جهان خسروی از پیش آورده بود تا بازنامه شاهی
یافت کارنامه آگهی فرو خواند از آگره تا سنده و از بنگاله تا آب سنده دراز او پهنا ل و
چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و بر سر رهگذارها دو رویه نهالها در نشاند یازده سال

سپهبدی و لشکرآرائی پنج سال فرمانروائی کرد و نهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو
بپای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تندباد خشم ایزدی برافروخت با همدمی چند بدمی چند بسوخت چنانکه
زبانش مرد تاریخ واقعهٔ جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن پدر
به پنجم روز که هوس هستی جهان ناپایدار و اندیشهٔ رازدانان هست و بود از اندازه این مایه و رنگ
در نگذرد شیر مردانه بر سر شاهی جا گزید و خود را اسلام شاه نام نهاده بخطاب سلیم شاهی زبان زد
جمهور گردید گویند نه سال هند بداوری داوری ده آبادان کاری شهریاری کرده در سال
نهصد و شصت از گیتی رخت بر بست بچراغ رسیدن این دو نام آور روزگاران خنده زدن
برق در ابر بهاران ماند که تا افسرده بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان
کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر یکچند ماندی بماه چارده مانستی و
چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جام
خون جگربند خویش آشامید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود بفر از تخت برآمد و با آنکه از
عدل عدول کرد خود را محمد شاه عادل نامید و پس به عدلی شهرت یافت روزن
برهدی پرورش آموخته روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را برانداختن
و نادانان را نواختن هیمون نام ناهمایون هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند
و زر شماری دوکانداری آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه
بزمرهٔ منصبداران درآمده بود هیمون درین روز بازار دون نوازی بر نوازش یافتگان
روزگار سر آمد دوران طوفان بی تمیزی دکانش آسیا آسا که بآب گردد بگردش اندر آمد
رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور
فرمانروا شد بازیچهٔ طالع میمون هیمون فتنه را لولیانه بچارسوی ملک برقص اندر آورد
و هر بی توشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی سر برآورد و ابراهیم خان نام افغانی محمود را

ابراهیم شاه خواندند احمد خان نام آشفته نوائی هم ازان طائفه ترانه دعوی سکندر شاهی
دم زد و همدرین روزگار که روزگار از درون سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی
فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای درون بدانش افروز برون بدهش آرای
بهر رهگذر تن خصم و بساط بزم افگنان و بهر نورد لشکر دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان
از راه لاهور و سرهند بنارس گاه هند باز آمد دگر باره آن قلعه را که افراشته خدایگان بود
و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ ساز نای و نوش را گرد آوری کردند
تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع طرفداری آگره و
علی قلی خان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی چون از
لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را دران مرز و بوم همچنان لشکر آرا و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرونشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزادهٔ سپهر پایه مهر همسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال روان داشته اند
خامه تقدیر پیکران نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو
بر کار کشای آمده است چنانکه شیشه همایون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نمای
آمده است بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه
ناگاه در قلعه دین پناه هنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پایه نشسته اند و تا برخیزند و بر زینهٔ دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پاے بدامن
و برون رفتن عصا از کف فرود افتاده اند سخت آسیبے بسر مبارک رسیده است قطرهاے
خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر بر رنجوری بستر آراے مانده اند یازدهم ماه هم
بهنگام شام بر رخت و تخت آستین افشانده اند نادانی که این فرزانه نازپرور دیهیم جهانبانی
را ازان پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدره بوستان گذشت بست و
چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی نو که اکنون

کهن بست خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اند بسعی عدلی و هرزه گردی افغانان دیگر و گرمی بازار هیمون هنوز بر جاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال از انجا چه سخن رود همانا پرتو فشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافت امید که زود نه دیر هنگامه تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فرو ریخته کلک پروین فشان نواب سپهر جناب فلک قباب امیر ابن امیر والاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دهستے کا اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان روشناس اعیان گیتی نگار اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات منور صفات این فرزانه یگانه آسمان سخن را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله کاین درسی صحیفه ٭ سماوی نکته غیبی لطیفه ٭ چه نامه گلشنے با برگ و ساز بهشت آئینی و مینو طرازی ٭ مضامین شگفته نو بهارش ٭ کلام نغز و شیرین برگ و بارش معانیهای تازه رنگ و بویش ٭ روانی عبارت آبجویش ٭ جلا افزای چشم دل سوادش گل و سنبل ز شنجرف و مدادش ٭ ستایم نخلبند این چمن زار ٭ چمن پیرای گلزار سخن را یگانه خان والاشان غالب ٭ بسمی شیر یزدان خان غالب ٭ به نثر و نظم در گیتی یگانه وحید عصر یکتاے زمانه ٭ ذباب خان او شیرین بیانی ٭ مے نه جرعه او تر زبانی ٭ درین فرخنده آغاز خوش انجام ٭ بپایان آمد از امداد ایام ٭ بنامیزد کتابے پرتوستان بذکر خسروان جم خسروستان ٭ ز بدو خلق تا این روزگاران ٭ دران جمع آمده از نامداران ٭ بسا فرزانه و خشنور نامی ٭ بسا گیتی کشایان گرامی ٭ بسا فرماندهان کشور آراے ٭ بسا اسپهبدان لشکر آراے ٭ بو شهسوران ترک و تاتار ٭ توانایان

نوئینان سپهدار ٭ نیاکان سته ما بامزد روز ٭ از آدم تا همایون پور پشنگ ٭
در آسوده همه ور اولین ختم ٭ که بروی مانده مهر نیمروز اسم ٭ دوم بخشش که ماه نیم ماه
است ٭ ز اکبر تا گه این بادشاه است ٭ شد عنوان این مرفوع روشن ٭ به توقیع
شهنشاهی مزین ٭ شهنشه بوظفر شاه مظفر ٭ غضنفر فر فریدون جم افسر ٭ نگین خاتم
دولت طرازی سراج الدین بهادر شاه غازی ٭ بفرمان ولیعهد جوان بخت ٭
سزای افسر و شایسته تخت ٭ مهین شهزاده فتح الملک سلطان ٭ جهانگیر و جهاندار و
جهانبان ٭ به بزم اندر کفش ابر گهربار ٭ به رزم اندر دمش برق شرربار ٭ گران پذیرفت
در فخر المطابع ٭ ببیع دو یمین را روز شایع ٭ بامر صاحب عالم پناهی ٭ فلک جاهی خلافت
دستگاهی ٭ نماید نیر رخشان گزارش ٭ که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرز بخشش جانفروز است
حیات افروز مهر نیمروز است

دعا

بود تا نور گستر اختر روز ٭ فروغ اندوز از ماه شب افروز ٭ جهان افروز چون خورشید بادا
ولیعهدش فروزان همچو مه باد

تمت

فرہنگ

آفتاب گردش	آمیغ	آبخورد	آونگان	افرستائے	پیغاره	پروار	پزیره	پی کور کردن	پالاهنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آموزه	انباغ	آداک	النجم	الفغده	پاغوش	پاروم	ت	تندیسه	تاروا
عمر	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]
ارتنگ	اینت	ب	باختر	برکه	بلکیب	توونیدان	تیرودکمان	تندر	ج
[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×
لواز	پسیچ	بسختی	بدا	برزش دیده کردن	جامه نمازی کردن	جلگه انگشتن	جدب اشناس	ج	چشم زشتی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]
بزه مند	برپست	بادافراه	[illegible]	باره	چاوش	چامه	چپلقه	ث	خ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	+
بارو	برید	پ	پاداش	پاچوپان	خاور	+	د	دوروزه	دستوری
[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	+	[illegible]	[illegible]

دژم	دژخیم	ر	رده	رخت آتش زدن	گ	گنج شایگان	گسیل	گور	ل
[illegible]	[illegible]	÷	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	÷
راد	÷	ز	زرچه	زادشم	سجن	لاد	م	مندبور	مزدوری
[illegible]	×	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]
س	سفته گوش	سانگبن	ساد	سیم گل کردن	مهرخوان	ن	نیا	نیاگان	نژند
×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سخته	ش	شیان	شوه	شگوفه کردن	تا آغازرو	شگفت	نمک آتش [illegible]	و	وخشور
[illegible]	÷	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	÷	[illegible]
شیدستان	شکرد	ف	فرتاب	فروزه	دیژه	دایه	ه	هور	هستو
[illegible]	[illegible]	÷	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	÷	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فربود	فلک بکوکبه	ک	کزلک	هیون	ے	پاژند	÷	÷
[illegible]	[illegible]	[illegible]	÷	[illegible]	[illegible]	÷	[illegible]	÷	×
کنونه	کارکیا	کاچار	کمر بیخ کردن	کیفر	تمت				
حالت	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]					

بعون صانع حکیم و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیز دانش و داد آموز که این هفت نه را بپایه و افزار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار روانی و بندهای سست و استوار آلشایش بکشش و کوشش اینان بازبست اندازه این بربست و بر بنیاد نهادان افراز بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدیگر گریزنده بهم آمیزنده روان نداشته باشد و در فرازی از فرابری فشان و در گرایش و درآیش از نخست پاس فرمان نداشته باشند ــ زرا از اختر و گردون چه دم زنی که هنوز و همی زهم نشناسی بستان و دوارا و مشو ستاره پرستار که فتابی هست و فروگرفته فروغش نهان و پیدا را و فراوش را در پیمودن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آمودن زیان دستگاه اگر هست گو باش دانا داند و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجا ست

ستارگان سرهنگان داوراند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر برون نیازند
و منش و روش باهم انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی مه بد شتی و رستی کار خواست
و دیگری به نرمی گرمی هنگامه روا داشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و
فروگذاشت بیت چو گر که ز نغمه زخم بر چنگ زند :: پیداست که از بهر چه آهنگ زند :: در پرده
ناخوشی خوشی نهانست :: گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند :: در آمیغ فروغ هر فروزه میتی
نویم بخشنده هستی ست هر آئینه هرچه از آرام و آزار و برتری و پستی است از ان رو که زیجان
بخشی و تردستی ست همه سود و بهبود فرو بارد و همه شادی و شادمانی بار آرد و توانگر از مس
و سیم و پرنیان و گلیم هرچه مه بد پیش دهد دهش و داد است و خداشناس خوب و زشت
و کم و بیش پندار و سپاس اوست و آیا درباره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی
پیستند انبازه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه در رود و انست خفته خردان
گذشت و سخنگوی را با خویش برد ناچار پایه چند فرود آیم تا همان گفتار پیشین سر کنم گشتن
آسمان به گشتن آسیا ماند دانی که آسیا را بگردش آوری هست چرا ندانی که آسمان را
داوری هست بتار و پود ریسمانیکه از نگاه مهر و کین ستاره بچرخه چرخ رشته اند پرده چند
بافته بروی روزگار فرو هشته اند دیده وران نشان شناس کار از آفرینش به آفریدگار
پی برند کارفرمائی و فرمانروائی نیروان از پس هر پرده مینگرند سلب چون جنبش
سپهر بفرمان داورست :: بیداد نبود انچه با آسمان دهد :: زهی بود بخش نابود ربای و داد گستر
بیداد زدای هم بداد توانا را نیرو دگاه و هم بمهر ناتوان را زور افزای گویم که بخاک و خون خفتن
آشفته سران پیل سوار به آسیب سنگریزه پرستوگ و جان سپردن نمرود به زخم نیش پشه
از چه روست همانا که این نشانهای روشن همه باز نمود نیرو گاهی و درد افزائی اوست
ورنه همین بنماست که این دو گونه خستگی که هر یک به هنگام جداگانه بود ناوک نگاه کدام
اختر ستم گستر را نشانه بود بیت ده اک از جم اورنگ و افسر برد :: سکندر جگرگاه دارا درد

بر دیوزادان دست انگشتری ؛ که سفتی رگ جان دیو و پری ؛ نه پاداش دانی نه کیفر
همی بسزائی همان چرخ و اختر است ؛ آری خداوند چنانکه نیست را هستی ده است هستی
پذیرفته را نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم بنوید بشو پدید آورد اگر در دم دیگر
بنوای مباش بهم زند زهرهٔ آن کراست که از چون و چرا دم زند درین روزگار که
هر زمزمه را هنجار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن پیوندی بگذار و بگوی
که خود در روز و روزگار برگشت اخترشناسان سپهر پیمای برآنند که در آن روزگار که بزم
نازه یزدجرد شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای
و هنرآزمای بودند اینک همان پایه سپر دهم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام
کیوان است و این شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری در تنگ و نیرنگ نمایه
آلست دانا بدین گفتار کی گرود آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن
لشکر است از خداوندان لشکر چنانکه از دهستان باستان پارسایان پارس بهم برنشستن
این دو ستیزه آویز هویدائی دارد در آن بار که سخن در کیش بود ایران ویران به فره و فر
کیش تو فرجام آبادی و از بند آوردن بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است
هندیان بجشن چه پنداشت کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و سوی
خدا راه یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و شکنجه دام همدمی در آن افتادند
نمی‌بینی که از دامن تا دام و از داد تا دو چه مایه دوریست داد آن است که آرامش خرد آئین انگیز
از بیناهای دگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ مرهمی داشت
روزگار در نورد این خستگی محنتگی اگر رسید است بار اندوه از دوش دلهای نژند برسید است اگر
در اندیشه رازدانان بهر دانش و داد از این پس پیش آمدی هست همین نشان دهند و بر دل اندوهگین
بیمناک سپاس نهند جهانیان با جهانبانان ستیزند و لشکریان خون لشکرآرایان بریزند
و هنگامه شادی در ربایند و بر خویشتن نلرزند هان ای دانندگان فرزبود و شناسندگان

زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است ورنه کارزار پارسال چنین امید سوز
و آرزو گداز نبود ب زخمه بر تارم پریشان میرود که این نواهای پریشان هنرم نه آن
نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی بی فر و فروغ و کارگزاری بر بنیان دروغ
پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده مردم هر چه در هزارهٔ پیشین گذشت همان کنونه اکنون
چشم دارم این رنجور بی درمان درمان آن همی پسندد که بیچاره زمینیان که نه خرچنگ را
دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند
که روزگار که رازهای رفته و آینده در سینهٔ اوست و آگهی کردن کار شگوان آئین دیرینهٔ اوست
آن دون فرهنگیان فرهنگ به دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای بر سر این گروه
بر این گروه گماشت نگرنده نگارش دریابد که منکه در نامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی
نمک پروردهٔ سرکار انگریزیم گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهان ستانان نان
یافته ام هفت هشت سال است تا در رنگ نشیمن دهلی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهانجویان
تیموریه بدست فرو شش صد روپیه سالانه از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار پرداختم
پس از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوهٔ سخن نیز بمن بازگشت پیری و
ناتوانی و آنگاه خونریز و گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار دلهای دگران بودن
و هر که در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر
شاه از مشکوی برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه بدریخانه دمی چند نشستمی و بازآمدمی و
هر چه درین درنگ رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی همیشه اندیشه و کار و بار
من این و چرخ تیز گرد دوربین درین اندیشه که نیرنگ تیز رنگ دیگر ریزد و این آسایش بی
آرایش پاک از آلایش بهم بر زند ب بنام آنکه گردش و گرد دست بدست هیچ بی پروائی
اوست درین سال که شمارهٔ آنرا به آئین برآورده از رستخیز بیجا برآورند و اگر آشکار
پرسی یکهزار و دویست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ هشتم ندچاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه

ماه روزه و یازدهم مئی سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و
باروی دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را فرا گرفت سخن در زمین لرزه نمیرود دران روز جهان
سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه خواه میرٹھ به شهر در آمدند همه بی آزرم و شور انگیز
و خداوند کشی تشنهٔ خون انگریز دیدبانان دروازه های شهر که برون از هم گوهری و هم پیشگی
نه شگفت که هم از پیش هم سوگند نیز باشند هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده
یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران سبک جلوه پیادگان تندخوی و تیز دو چون
درها باز و دربانان را مهمان نواز یافتند دیوانه وار هر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و
هر کجا آرامشگاه آن مهمان یافتند تا نکشتند و پاک نسوختند روی ازان سوی برنتافتند
مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که نان با تره و دوغ میخوردند و در شهر دور از
یکدگر پراگنده جا بجا روزگار بسر میبردند همه تیر از تیر ناشناسندگان و از غوغای دزد در تیره
شب هراسندگان نه پیلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر راست پرسی این مردم
بهر آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر زنند با اینهمه ازان
رو که راه آب تیز رو بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یکی در سرای
خویش بماتم نشست یکی ازان ماتمزدگان منم که در خانهٔ خویش بودم چون غریو و غوغا
شنودیم تا از تیر و هش دم زدم در آن مایه درنگ که مژه بر هم زدم آوازهٔ بخون غلطیدن
صاحب ایجنٹ بهادر و قلعه دار در ارک و دویدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در رسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان ارغوان
زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی ماتم خانهٔ نوبهار نشد های آن جهانداران داد آموز
دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه ازان خاتونان پریچهرهٔ نازک اندام با رخی چون ماه و
تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته رویی به لاله و گل میخندیدند
و در خوشخرامی بر کبک و تذرو و آهو سبق میگرفتند که همه یکباره به گرداب خون فرو رفتند اگر مرگ

اخگر بار زبانه برگ که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در نیل زنند بر بالین
این کشتگان به مویه خروشد و درین سوگ سیاه پوشد روا است و اگر سپهر خاک گردد و فرو
ریزد و زمین سراسیمه چون گرد از جا برخیزد بجاست بیت ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلط
ای روزگار چون شب بی ماه تار شو ؛ ای آفتاب روی بسیلی کبود کن ؛ ای ماهتاب
داغ دل روزگار شو ؛ باری چون آن روز تیره بشام رسیده گیتی تاریکتر گردید سیه درونان
خیره کش هم در شهر جابجا تن آسانی انداختند و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان
و نشیمن شاهی را خوابگاه خویش ساختند سخنه رفته از شهرهای دوردست آگهی رسید که
شوریدگان هر سپاه در هر فرود آمدنگاه خون سپیدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از
پرده ساز خیزد کورنمکان از ناسازی بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز
دل یکی گشت و همه بی آنکه با هم سخن رود دوروزه یک یکدست بر یک کار کمر بستند
و آنگاه چسان پرزور و چگونه استوار بستی که ضربه جنبش جوش خونی گر از کمر گذرد کشاد نپذیرد
مپنداری این لشکرهای بیمر و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمربند یکیست آری رفت و
روب هند بوم بدانسان که آرایش و آسایش اگر جویند باندازه پره کاهی نیابند
همچنین جاروب گیتی آشوب همچنان است اینک هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای آراسته و
بسا سپاه بینی بی سپهدار بجنگ برخاسته توپ و گلوله و ساچمه و باروت همه از خانه انگریز آورده
و با گنجینه داران روی ستیز آورده آیین برد و ورزش پیکار همه از انگریز آموخته درج بکین آموزگاران
افروخته دل است سنگ و آهن نیست چرا نسوزد چشم است رخنه و روزن نیست چون نگرید
آری هم بداغ فرماندهان باید سوخت و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای
بی شهریار پر از بنده های بی خداوند چنانکه باغهای بی باغبان از درختان نابرومند
رهزن از گیر و دار آزاد و بازرگان از متاع خانه ها ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما
گمنامان نهان خانه نشین تا خویشتن را آرایند و شوخ چشمی خویش بمردم نمایند

رده رده چون مژه خنجرها آخته و نیکمردان آسودگی گزین دمیکه برفتار آیند تا از خانه ببازار
آیند هزار جان سپر انداخته دزدان بسله دررو زر و سیم و زر دلیرانه رهانیده شبها از پرنیان و دیبا
بستر خواب آرایند روشنگران را روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون در
شبهای تار چون تشنگی زور آورد و بدرخشیدن آذرگشسپ چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا نهاده
است و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروائی را میرم چنانیکه هر روز از بهر فروختن خاک
زمین می کاوند در خاک خرده زر یافتند و کسانیکه شب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ لولیان شهر خرابنمایه که در گردن و گوش زن و
دختر شبگرد دست همه در کیسهٔ شبروان سیه کار ناجوانمرد دست نیم نازی که میان نازنینان بازنان
گدازادگان نو توانگر برند تا سرمایهٔ نمانمای خویش سازند اکنون مهرپیشگان نازی که از
خوبان بایستی کشید از بدان همی کشند هر ناکس از آن رو که بادپندار سری در سر آورده است
تا اندازهٔ اندازوری گیری بپذیری که خویشتن را به پیکر گردباد در آورده است و هر سکبه از آنجا که
بناز هر دم از جا همی رود چون بدیدنش بشتابی دریابی که خس بر روی آب می دود آن یکی که
او را خردی روشن و نامی بلند بود خاک کویش به آبرویش گل کردند دیگری را که نه آب
داشت و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آن که پدرش
کوی بکوی بادپیمودی بادرا به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانهٔ همسایه آتش آوردی
بر آتش فرمان همی راند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما از آن خستگانیم
که دم آسایش و نوید دادی خواهند دل درد دلم که بیش تو افسانه بیش نیست چشم ستاره را
مژهٔ خونچکان دهد بر افتادن آیین پیام کار را از روانی وا داشت هر کجا پیکی بود در ره بریدن
و نامه بردن فروگذاشت در سررشتهٔ پیام پیام نگنجد آمد شد نامه آن اینست و بس خود این رگ
را رشته دیگر بود که نه جنبش زخمه همانا بزخمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از
درون برون ریختی ای که درپاس کیش و آیین از سنگ سخت تری از داد مگذر و بگوی

که بر هم خوردن این بربست و برنهاد و بباد رفتن گنج باد آورد خدا داد به مویه نیرزد و نارعنائی
نامه و نا آگهی از دوست ماتم را نه سزد و ترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان
بر شاه و درویش دریغ را نشاید و دیده ازین درد وان آثار زار نگردید و برین مویه سرزنش
و برین ماتم نیغاره و برین دریغ چشمک و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری جگر خواری
درین خواری سستی کیش و نادرستی آیین شمرده شود ع چه دل نهم به گهر پاشی سخن چو مرا ۞ هزار
آبله بر دل بود ز گرمی آه ۞ ز کار رفته دل دوست من چنانکه مرا ۞ نماند و شادیم یا دوش دریغ
باد افزاه ۞ باز این خسته نشتر بستر اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد نخستین
بار که آن بیهده ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سر که از سران
پیچیده بودند بر آستان شهریار نهادند روزه و دیر روزگار از هر سرای سپاهی و از هر رهگذری
لشکری و از هر سوی اردوی گرد آوردند و دین سرزمین رعان داشت چون شاه سیاه را
نتوانست اند سیاه فرود آمد شاه فرماند ع شاه ما در میان گرفت سپاه ۞ وین گرفتن
بود گرفتن ماه ۞ ماه تو هیچ گه نمیگیرد ۞ جز مه چاردهمی گیرد ۞ ماه گرفته را ماند ۞ نه که ماه دو هفته را ماند ۞ نه گفتیم
که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی بوی براه روی نهاده اند زندان
را درکشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار تو رهائی یافته آمد و مر بیگانه نرخ بخاک
سود و کارکیائی سرزمینی خواست بنده گریز پاسے از خداوند تافته آستان بوسید و فرمانروائی
آباد بومی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار بهر پناهنده را زنهار چرا میدهند
شکر نگاری روزگاران در روزگار شکر نگاران ست اکنون بیرون و درون شهر دهلی کمابیش
پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده گاه است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ ازین مرز و بوم
فراخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر نه آنمایه دور ست که نزدیک نتوان گفت و در دست نیست
هنرمندانه همدران جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین دژی استوار پرداخته اند و چند توپ
اژدر توپ تندر خروش گرداگرد فرو چیده در پی آرامی از روی یاد داوری آرزمند اند و لشکریان

شهرنشینان نیز از آن بیگزین کز این شهر فراچنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده و خود
را در ناوردها با سران هم آورد شمرده اند و دود توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار
را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگچه از هوا همی ریزد تابستان است و چون تابش
آفتاب روزافزون دانی که خورشید در گاو دو پیکر چه آتش می فروزد که پنداری خود در میان
همی سوزد نازپروردگان پروا پرواز بیمایگی آفتاب می خورند و شب در آن سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن وی
گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیرزنان از دو
گرد آمده از هر سو هر روز پیش از آن که پرتو خور جهان را فراگیرد به نبرد شیرمردان میروند و زمین
همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد روی به سپاه دانند و برمی گردند درین روزان
و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر اینست سرگذشت یک روزه درون شهر نیز شنیدنی دارد

در رگ ساز من نوائی هست ∴ که به غوله اخگر اندازد ∴ زین نوای شررفشان ترسم ∴
کآتش اندر نوا گر اندازد ∴ سرگذشتی ست بر زبان که زبان ∴ بر من از خویش خنجر انداز

آنکه بر آتش سری و باد گرداری پندار برتری داشت با پرورنده بروی کار آورنده خویش
نهانی در سا آویخت همانا بدین اندیشه که بی آن که این کارگزار رازدان نماند راز دستی
وی در اندوختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین توختی و بدین واگویه
که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است میان وی و
سرهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان آهنگ کشتن فرزانه
بر سرسرای ازم اسباب وی ریختند و چون خواجه در آن گاه در ارک پیش پادشاه
بود آشفته چند از آن گروه ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده نگهبانی از
مهر خویشتن را بروی گسترد تا در آن اشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه بروانش
گزند نرسید لیکن آن آشوب تا رود تا از دودمانش گرد برنخاست فرونشست

خانه که به نگارخانهٔ چین همتا است به یغما بردند و دیه آسمانهٔ ایوان آتش زدند هر فرسب
و هر تخته که دران آسمانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوارها
دود اندوده گشت گویی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید یا فریب مهر گردون مخور
که این همه بهر آن دهد فشار کسی را که در کنار کشد ؛ زنهار هزار زنهار بهیچ رهی از روسیهی با خواجه این
چنین کین نورزد تا مادرش دران گونه که دشتان بوده باشد باز نگرفته باشد این زمین
خواجه کش که رخ آبله خورد او را چشمی دریده و دهانی فراخ داده اند خود را در پی دشمنی سیومی
ماه ناهیدی شمرد و هرکجا جفتهٔ گردان و کرشمه سنج گذرد سنجد که در خرام از کبک گوی و آزنده گرد همی
نامش ازین رهگذر که گذارده گمنام است نمی برم و نفرینی در خور آفرین سروده هم ازان
راه که می گذشتم همیگزم بلند آوازگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده و سوار به سری را در هر گوشه
و کنار لشکر آورد تفضل حسین خان نام فرخ آباد که گاهی بگزارش وی و به نیایش خوی
نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سود و دران نیایشنامه که خامه فرسود خود را بدین
بندگی ستود خان بهادر خان نام جوی بیراهه پوی که در بریلی از سوی لشکرگرد آوری به انداز
سرلشکری گردن افراشت یک صد و یک زرین درم و پیل و اسب سیمین ستام به درگاه
روان داشت چشم بد دور فروزنده هور **نواب یوسف علی خان بهادر** فرمانروای
رام پور که از دیرباز در آن سرزمین مرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین
است و با جهانبانان گلند در مهرورزی و یک دلی استواری پیمانش بدان آیین است
که دست روزگار در هزار سال به هزار گونه کشاکش آن را نیارد گسست چار ناچار
بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو بست در لکهنو از ان پس که لشکریان
بند از دم گسستند و گیتی ستانان انگلند بگرمی رفتار سپند وار از سر آتش جستند و در
بایستگاه های دگر به گروه خویش پیوستند و اندی از سران با چندی از کهتران در
بیلی گارد که در لکهنو نام آور جاییست نشستند و از پردلی در روی دشمن و دو دست

بستند کاروان بسیار دان شرف الدوله که بروزگار اورنگ نشینی خانان اوده دستور
گفته میشد به برش دیداز بود و نبود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه کودکی ده ساله را
از فرزندان واحد علی شاه به سروری برداشته بر چار بالش تا نشانند و او را دستور خسرو هند
و خود را پیشکار و دستیار دستور خوانند نام آور بهادر نام آور را نازم که تا روسی بکار سازی
آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد فرستاده آمد و دو روز از رنج راه آسود و بارگاه
رفت و دو توسن آهو تگ و دو پیل اورنگ و یکصد و بیست و یکدست و زرین کلاهی زرنگار
گهرهای ناسوده آموده گوراند و جفت بازوبند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی مشکوی
فرستاد پنداری این فره و فرتاب بخانه روشن کردن چراغ همیمانست و روزگار از بهر بستن
چشم زخم چشم و در راه این بارنامه داشت دمیکه شهریار از پیشکش او دهکام یافت کارنامهٔ آئینه
و سکندر برهم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران
برداشته بود بچشم نمیاز فروخفت نی نی اختر بخت خسرو در بلندی بجایی رسید که رخ از خاک بالا برین
در نهفت ... جای که ستاره شوخ چشمی ورزد ** افسر افسار و گرزن ارزن ارزد ** خورشید
ز اندیشه جا در گردش ** هر چرخ نه بینی که چسان سیل زند ** روزیکه این نا خجسته مرد سپاه جنگیگر
د شاهی پروری کرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان چاردهمین و از ستمبر
بود سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چیره دستان را
از گریز گزیر نماند ۱۱ مئی گرز دهلی برون برد داد ** ستمبر ستم برد و آمد و داد ** پس از چار ماه و
پس از چار روز ** فروزنده شد مهر گیتی فروز ** تهی گشت دهلی ز دیوانگان ** بمردی گرفتند
گرفتند فرزانگان ** هر چند از یازدهم مئی تا چاردهم ستمبر چار ماه و چار روزه درنگ است
پس از انجا که اندازه بست و گشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فرا چنگ آمد سے توان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن
شهر همان در یک سوز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپنجه دشمن تافتگان هم

بدان رهِ بسته بازار که در پیش روی داشتند شناختند و کشتند هر کرا در رهگذر یافتند از بلند
پایگان و فرزانگان شهر کس نبود که بهره‌ای را در فزونیست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو نیست
ازان سیاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه نگریز و اندکی را رگ گردن
بستیزه جنبان شد همانا آوازهٔ چند و تپانچهٔ چند با شیرمردان شهرگشای آویختند و گمان خود
خون دیگران و بد اندیشت من آبروی شهر ریختند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسو
هر سر راه رزمگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در دربند
دست این سوی سپاه ماند و ناگفته این مژده دل به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه دهلی دروازه
بوده است چنان که درونی هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است باآنکه کوچه‌ها و فراز
کرده اند هنوز آنمایه دلیری نمی گنجد که در میکشایند و برون میروند و سامان خورد و آشام همی آورند
گفتم که هژبران خشمگین دمیکه در شهر پا گذاشته اند کشتن بینوایی چند و سوختن سرایی چند روا داشته اند
آری در جایگاهی که از رابجنگ گیرند کار بر مردم چنین تنگ گیرند بواد که این خشم و کین همه از بیم
رنگ بر رو شکست از نامداران و خاکساران و دودمانیان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد
شمرد از راه آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادیها و گورگاه‌های بیرون شهر دم گرفتند تا
کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در آنجا نیز نیاسوده به شبگیر والیوار بر بوم دیگر رسیده
باشند نامه نگار کردارگرا را ازانسته دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم که چون گنهگار
نیستم بسزا رنش سزاوار نیستم نه انگلیسیان بیگناه کش نه آب و هوای شهر ناخوش مرا
چه افتاده که در اندیشه‌های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشه بی توشه با خامهٔ
سیه جامه هم زبانم و هم از مژهٔ شورابه بار و هم از رگ خامه خونابه فشان بیت تهیدستم و
بی برگ خدایا تا چند به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست ⁂ فرمانی که در نامه آغاز
روز رفتن برنگردد دلاوران که هر آفریده را همه ازان گاه سرنوشت نوشته و هر یاد رفتن تاش
را فراخور آن سازش سرشته اند رم و آرام ما نیز هم از روی آن فرمان است هر آینه آن چه

کنها از بیدلان و بیگران باشیم و چنانکه کودکان هر بازیچه را بشادی نگرند نیرنگ شگفت آور
روزگار هزار رنگ را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و ششم ماه ماتم و
هیرو همین روز از ستمبر بود هنگام چاشت دران گونه که چنبر واژگونه پایه از پایه های کژدم بر کنارهٔ
خاوری داشت بخشندهٔ سور درخشندهٔ هور در یکی از پایه های پایین خوشه گرفت و در چشم
جهان بین جهانیان از تیرگی بیداد رفت درین نیمروز و سیاهان گم کرده راه از بیرون در و
شهر چون گمراهان گریزان رفتند و کشورگیران شهر را سر تا سر گرفتند غوغای زد و گشت
و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسد و همه از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه
بیش از ده دوازده خانه دارند از دو چاه درین کوی نیست بیشتر اند زن و مرد بدین نورد
که زن را بچه در آغوش هست و مرد را سبو وار ستواره بر دوش بدر زدن تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی
من که از سخن پذیری گزیر نداشتم در راز درون بستند و بیرون آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا
کوچه چنانکه سربسته بود در بسته نیز شد لب جان اگر خسته تر ازین بودم نیست شگفت : زان که لب
تنگ تر از گوشهٔ زندان هست : درین بستگی کشایش پدید آمد و داد اینکه مهر چهر کیوان ایوان
سر رام راجه نرندر سنگه بهادر و فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورکشایان همراز و [illegible]
از آغاز بالشکر انگریزی در تنگ و تاز انباز بوده است و تنی چند از وشیرگان راجه که بسر کارش
در نوکری از پایه برتران و به شهر در توانگری از نام آوران اند حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان و
حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشیمن حکیم شریف خان اند درین کوچه می مانند
آستانش در آستان و بام در بام دو رویه تا دور شارستان اینان و نامه نگار از ده سال
همسایه دیوار بدیوار یکی از آن خجسته آئینان ست نخستین کس از آن سه تن با گروهی از پیوستگان
و بزرگیان به آیین نیای خویش در شهر جا همدانه بسر می برد و آن دو تن دیگر در پتیاله
بهمرهی و همنشینی راجه کامرانی می کنند چون کشایش دهلی دلنشین بود راجه را از راه
رهی پروری بازور آزمایان نبرد سپاس پیمان این بود که چون به بهروزی پیروزی

گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نرسانند در سپردن راه سخن از آن که رهرو گامی چند به پهناره سپرد و باز
رو براه آورد گزیر نیست در همه شهر از پانزدهم ستمبر هر خانه و هر کلبه را در فراز است و فروشندگان
و خرندگان ناپیدا گندم فروش کجا که دانه خرند کازرگو که جامه به شستن بوی سپرند گرا را کجا
جویند که موی سر سترد پاکار را کجا یابند که پلیدی بر دارد دران پیچ و ریچ چنان که گفتم نیز رفتند
و آب همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر می یافتند همی آوردند پس آن فرجام برخاست و
دروازه سنگ بست و آئینه دلها زنگ بست گردید [1] هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند
خون همچنان به آتش سوزان برابرست بخورش و ناخورش از خورش هر چه یخنی بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب نه
در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شکیب و دست بهم دادن آب و دانه نغریب
سپری گشت و دو شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گذشت [2] فریاد از آن زاری و خونابه فشانی
فریاد از آن خواری و بی برگ و نوائی ۞ فریاد ز بیچارگی و خسته درونی ۞ فریاد ز آوارگی و
بی سر و پائی ۞ سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد پاسداران از سپاه مهاراجه
آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن یغمائیان رستند هر چه باداباد گویان رفتند
و از سرهنگان دستوری بردن رفتند چون پاسبانی از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه
روائی گرفت که تا سر بازار از چارسو چیتوان رفت آن سوی چارسو کشتن گاه و بیمناک
راه است از سومهٔ پاس بیرون و بهراس هیمون فروماندگان بند از دروازه برداشتند
آبکش و مشک و خیک فرا گرفت همره شهریش داشت از هر خانه مردی از جا کنان
من دو تن رفتند چون آب نوشیدن دور بود و دو رسته پالیست [1] رفت ناکام آب
نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش تشنگی است بدان نمک آب
فرونشست برون روندگان و آب آورندگان می گفتند که درین کوچه که ما را

از این بیش بر رفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چندرا در شکسته اند نه آرد در انبان دیده اند
و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آرد و انبان و روغن و آوند نیارد
روزی ما بر کسی است که ما را فرو نگذارد و سپاس ایزدی بخشش تا گزاردن اهرمنی است درین
روزها که ما برآنیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان زندگی میگذرانیم نه کس می آید تا گفتارش
بگوش خورد و نه خود بردن میرویم تا دیدنیها نگرد هر آینه میتوانم گفت که گوشهای ما کر است
و چشمهای ما کور و بیرون از آن گوی گوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی
ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از
دریا بر دارد و بر روی زمین فرو بارد و این بار ابر گرانمایه هماسایه آب از چشمهٔ زندگی آورد هر آئنه
آنچه سکندر در بادشاهی جست این تلخکام شوربه آشام در تباهی یافت با غالب بود
کوتهی از دوست همانا به زبان دهم کام که بسیار زندانم گاه آنست که بدان آئین که
سخن بیرون ازین نوردیده و بر ستابی آوازه بخشی در تار گفتار اندازم و پاره از کار و بار
و مانده بود خویشتن آشکار سازم با مرهم ز داغ تازه بر زخم جگر نهم پیکان ز دل به کاوش
نشتر بر آورم امسال سر آغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی
و از پنجاه سال در ورزش شیوهٔ سخن جانگدازی میکنم و در پنجسالگی پدرم عبدالله بیگ خان
بهادر را که بر روانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او در من
نصرالله بیگ خان بهادر م پسر خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیرفتن من شمار نهمین سال
پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در دهم خداوندگار من پدر از خواب هستی خفت ستوده
جاهمند سپهری چهار صد سوار جنرل لارد لیک بهادر در پیوند پیمان جانفشانی داشت و
از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی آگره بر دو پرگنه دسترس فرمانروائی و مرزبانی
داشت پس از وی هر دو پرگنه بسرکار انگریزی باز گشت و پسر من و برادر من که با من از یک
پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر سرمایهٔ آرامش و نان گشت چنانکه

درین سال که یک هزار و هشتصد و پنجاه و هفت نویسند تا پایان اپریل از گنجینه
کلکتهٔ دهلی یافته ام از ملکی خود آن گنجبدان را در فرازه و مرا کار با بخت
ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز است پیش ازین تنها زنی داشتم و پسری و دختری
نبود کما بیش پنجاه سال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دودهٔ آن زن که خون منش
بگردن افرزندی پرداشته ام و با آن شیرین گفتاران نوسخن آمده از مهرآمیزی چون شیر و شکر
داشته ام اینک درین درماندگی با منند و گل و گوهر گریبان و دامن منند برادر که دو سال از
من از کوچک است و سی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزیده سی سال است تا که آن
دیوانهٔ کم آزار بخروش مست و بیهوش می زید خانه وی از خانهٔ من جدا است و کما بیش دوری
دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گریختن پنداشتند و
خانه خداوند دیوانه را با خانه و کالا و دربانی کهن سال و کنیزی پیر زال بجا گذاشتند
کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگر چاره دانستمی نتوانستمی این خود گرانی
اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین نازپرورد شیر و شیرینی
خواهند و میوه و تره جویند دوست بروائی خواهش نرسد همی چه جای این گفتن نیست
تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون میریم در خاک و خشت سخن نیست من همه در بند آنم
که برادر شب چون خفت و بروز چه خورد و تا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده است
یا بسختی مرد ب ل نه همین ناله و فغان بلبم نه من و جان آفرین که جان بلبم :: آنچه گفته ام جانگزا
و آنچه نگفته ام روان فرساست از کار آگهان چشم دارم که گوش به فریاد نهند و چون بشنوند
داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانهٔ روشنی و نه به نشانهٔ پرتو افکنی همانا از دودی فرو مردن
سوز و اندوه سر آمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است که در ستایش
دارای دادگرای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه وکتوریه چکامه
نگاشتم و سرشته نامی که راست از دهلی به بمبئی و از آنجا به لندن سپرده به پیشگاه خداوند

هنرپسند و داور نام آور لارڈ والن برا بهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آیین
روان پروری داشت روان داشتم تا راهی سخن گشودم اگر خود فشاند که بخت ٭ را هم خرم
بانوی گیتی ستان دهد ٭ این نگارش از آن چگامه نشانی دلنشین است و چگامه را پساوند و پیوند
همین است کرا در اندیشه میگذشت که اینچنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت
سپس سه ماه ناگاه پیک خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامهٔ آن
سهی سرو بوستان سروری آورد نامهٔ انگریزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چگامه بما رسید و
ما سپاس آنکه پیش شهنشاه بر برتر نزدیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ
پی روز نگذشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آمد مسٹر زد نگلٹن بهادر همچنان در سررشتهٔ پیام
درگیرنده بدین پیام آمد که در بارهٔ آن چگامه از لارڈ والن برا بهادر رسیده فرمان آنست
که سخن پیوند آیند و سند آیین نگاه دارد و در گزارش آرزو بمیانجیگری فرماندهٔ هند روی نیاز
بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلند به پیشگاه سکندر
فریدون فر لارڈ کیننگ نواب گورنر جنرل بهادر فرستاده آمد و در آن پوزشنامه
از آرزو آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان روم و ایران و دیگر کشورگیران را
با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش رنگارنگ شاد رفته و دهن به گهر انباشتن
و پیکر بزر سختن مژده دادن و گنج فشاندن بکار رفته این سخن گستر ستایشگر مهرخوانی از
زبان شهنشاه و سراپائی لعزبان شهنشاه و نان ریزه از خوان شهنشاه میخواهد همانا
پاسخوان مهرخوان و سراپا در تازی گفتار خطاب و خلعت و هم نان ریزه در انگریزی
زبان پنشن تواند بود والا کارفرما نواب گورنر جنرل بهادر بپاسخ مژده درمان و فره
فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایش نامه رسید و بانگلستان روانی گزید دل را از آلفختن
سرخوشی چندان بخود شتین بالید که خود در تن و تن در پیرهن نتوانست گنجید پس از چهار
ماه بخشایش نامه نگاشتهٔ کلک مشکبار فرزانه جهاندار همایون خوی فرخ تبار

مسٹر رسل کلرک بهادر که بپاسخ نگارش منت سازا امیدواری و آرزو شماری فرود
دانم که اگر آرامش داد از هندرم نخوردی و از دست سپاهیان خدا ناشناس ناسپاس
دادکده ها برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی و دلم و دیده
من چشم روشنی نگوی همدگر گرده بودی اینک آن همایون نامه ها که نیاسه از روی
سرجوش سخن و کمابه بازوی خرد و هوش منت بامنت و رپرکاله چند از جگر که در جوش گریه
از مژه برون ریخته ام بهرنشان خون پالائی مرا در دامن هست بی نی گشته زخم ناوک
شمشیرم ۞ نی خسته ناخن پلنگ و شیرم ۞ لب میگزم و خون بزبان میلیسم ۞ خون بجوزم
زندگانی سپرم ۞ چهارشنبه سی ام ستمبر روز هفتم هم از گشایش شهر بستگی دروازه کوچه
آگهی آوردند که گیتائیان برخانه ها در ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا یوسف خان
دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد سالخورده همپای
دوستیاری دو هندو که درین گریز اگریزاز جای دگر آمده و در اینجا دم گرفته اند در سرانجام
آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مبادکه درین شهر آشوب گیر و دار چنانکه در
هر کوچه و بازار اشتلم را یک هنجار نیست سپاهیان را تیر خونریز و انداز و انگیز
یک رفتار نیست اگر ازرم و سرزنش هست فراخور خوی و منش است دانم که درینجا
تاختن فرمان همانست که هرکه گردن نهد از سر خویش درگذرند و انده فتنه برنهد و هرکه چهره
بشود در نورد سرمایه ستانی جانش نیز شکر نهد هر آئینه بر گشتگان گمان میرود که گردن کشیده
تا سر بر دوش ننهیده اند آوازه نیز همین است که بیشتر کالا همی یابند و جان نمیگزایند گستره
آنهم در دو سه کوچه نخست سر از زین و سپس پا را از زمین بر نداشته اند و گشتن پیران و کودکان و
زنان روا نداشته اند خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسید و انجام انده فتار باز ماند گر
بانگ بر توسن زنم تا گام پیش نهد خدا را ای خداپرستان داد ستانی ستم نکوهه اگر در ستایش
داد و نکوهش ستم زبان شما با دل یکیست کردار هندوستانیان یاد آورید که بی آنکه دشمنی

را از پیش مایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس دانند که خداوندکشی گناه است
بر خداوندان خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان درخورد گهواره را تن از روان بپرداختند
اینک انگلستانیان را نگرید که چون از روی کین خواهی بجنگ آن بدخواهان برخاستند و بهر گوشمال
گنهکاران لشکر آراستند از آنجا که از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که چون به چیره دستی
در شهر دهلی سنگ گره را از میانه نمیگذاشتند آنچه آن خشمی که پنداری آتش خشم جگر را نه تیر و شمشیر خوردند و
بر اندام زنان و کودکان تار موی نیازردند هم از بهر خدا جدا شناس بیگناه اند نه پندارست که بیجان
و جامه جان زنهار نداده اند و هیچکس را خبر کسی که از بهر بازپرس سوی خودش خوانده اند بار نداده اند از
فرومانندگان شهر بسیاری را بیرون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرومانده اند درباره
بیابان گردان بیغوله نشین هیچ فرمان نیست مگر ... در بیرون ماندگان و درون خفتگان را در بیان
... ست کاش درونیان و بیرونیان را از مرگ گزیر نیست یک گرانبی گوی نا بی تابی و پراگندگی روی
نمودی اینمایه خود از بهر دانستن بسنده است که هر کس هر جا که هست ستمدیده است پاشکستگان پژمرده اند و
جستگان هرزه گرد همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد چنانچه اکنون بر فراز دو
اندرون دو شنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که به مغازه سنگ شکسته پیوسته
است فراز بامی بر آمده از آنجا بجستن در کوچه فرود آمدند و چون دوربایش سپاهیان راجه
نرندرسنگه بهادر سودمند نیفتاد از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جائیکه نامه نگار بود آمدند
از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست برداشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار و دو سه
نمک خوار و تنی چند از همسایگان نکوکردار مصرعه گرفتند و بردند و بگذاشتند از کوچه دورتر
از دو تیر پرتاب و آنهم بیخ و آن هیچ و ترجیح تا تاب نرفته ام پیش اندازه دان و دانشور کرنیل
برون بهادر که انیسوی چارسوی بکاشانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است بردند یا
من نرمی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دگران پیشه پرسید و بخوشنودی همه را باز
رخصت سوی آرامشگاه رود کرد یزدان را سپاس گذارم و بدان خجسته خوی آفرین خوانم باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک بانگ توپ شنیدن را نواخت
و دانستن را شگفت زار انداخت خدایا آمدن لفٹنٹ گورنر بهادر هفده آوازه و رسیدن نواب
گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شگون دارد بیست و یک نوای هوش افزای را اندیشه چه لیست
روزنه دگر هیچ از سوی خویش نگاشت و بر آگهی نه فزود مگر گمان کنیم که هموارسازندگان نشیب فراز
کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد پنهان مماناد که هنوز سرکشان
گروهاگروه فرسنگ در فرسنگ و گرده در گرده در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشورانگیزی و
هرزه ستیزی آماده اند و دلیکه خون باده پیکار بسته و دستیکه بر نیاد بدین کار کشاده اند دیگر
در سرزمین سوهنه و نوه میواتیان بدان پیرایه روی شور بر داشته اند که پنداری دیوانگان را
بند زنجیر گسسته است و تلارام نام پرخاشخری بیچند در ریواڑی هنگامه مانده سپس بهمونی
دیلو با میو پیوسته است این گروه رادران دشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ
و ستیز است گوئی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است درین ماتم آور
جا در که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گرستن بنگرستن سری داشته باشد
روزن دیده بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دید و برتق دید ازین
پندار روز سیاه خود چیز نیست که در تاریکی آن هیچ توان دید برآمدن از خانه و پا نهادن بر
آستانه پیمودن زمین بازار و کوی و از دور نگریستن چارسوی بیرون از آن رهنگه سرهنگان
فرنگ بیرون برده اندر روی نموده است گوئی دانش گنجور گنج از زبان آن همی گوید ب ندانم
که گیتی چسان میرود ٭ چه نیک و چه بد همچنان میرود ٭ ازین دردها داروی گزین و تنها
میرزا آن میا بدیم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس انگیخته اند و کیفر کردارهای نکوهیده
سر از بن در چاه دوزخ آویخته اند ناچار جاودان درین بند خسته و نژند میباید زیست م
آه گر باشد همین امروز من فردای من ٭ سرتاسر این نگارش یا آنست که بر من همی رود
یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شنفته ام کس گمان نبرد که من ناراست

شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و
براستی رستگاری همچو اهم دیده بیکار است و دل دربند و لب خاموش و دریوزه آگهی از در
زبانها به کشکول گوش بدا گدائی و انگاه هر این همه سر و پای و آنکه فرجام کار پادشاه و پادشاهزادگان
که روگاه داستان کشایش شهر بایستی نخست نه نگاشته ام نیز لاجرم اینست که مرا اندرین نامه
شنیدن سرمایهٔ گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا
برون پویم رازهای ناشنیده از هر سو فراز آرم و باز دانا شدی به نبشتن راز آرم امید که نگرندگان
نگارش در پسی و پیشی رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که نامش
از سیاهه روزهای هفته همی باید سترد بادی چون اژدر آذرفشان را در خویش فرو برد همانا در
پاس نخستین آن روز دربان دژم روی ژولیده موی مژده مردن برادر آورد و گفت کآن
گرو راه هستی پنج روز بهمی تپ سوزنده زنده ماند و شبانگام در دل شب توسن ازین تنگنا
برون جهاند از آب و آب چنین بگذر ده ده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس داند
آژده و آژنده نگوی و نگوی که چگونه رهم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از پرنیان و دیبا
تا که پاس نازیبا هیچ چیز در بازار نیفزود شهد مزدوران زمین کننده به بیل و کلند کارکننده گویی
هیچگاه در شهر نبوده اند هندوهی توانند که مرده را بدریا برده بر لب آب در آتش سوزاند مسلمانان
را چه زهره که دو سه کس همپایگی گرد و شادوش براهی گذرند چه جای آنکه مرده را از شهر برون برند
همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسر انجام کار کمر بستند یکی را از سپاهیان پٹیاله پیشاپیش و
دو تن را از چاکران من باخویش گرفتند و رفتند و تن مرده را شستند و در دو سه چادر
سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی آن کاشانه بود زمین کندند و مرده
را در آنجا نهادند و مغاک به خاک انباشتند و برگشتند بیت دریغ آن که اندر درنگ سه بیت ⁂
سه ده شادوی سال ناشاد زیست ⁂ ته خاک بالین ز خشتش نبود ⁂ خدایا برین مرده بخشایشی
که نادیده در زیست آسایشی ⁂ سر و تن [illegible] او فرست ⁂ روانش بجاوید مینو فرست ⁂

این فروهیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و ازان میان
سی سال هوشمند و سی سال بیهش زیست در هوشمندی خشم فرو خوردن و در بیهشی نیاز زدن
آیین داشت و در بست و نهمین شب از ماه صفر سال یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار جامه گذاشت
سنه ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف ؛ که زیستی بمیان در ز خویش بیگانه ؛ یکی دهان جز از من
همی تیز و هش کرد ؛ کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه ؛ اندیشه سخن رسان را به آرایش این نگارش
رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه اندازه که فراخور هنجارست یکهزار و دو صد و نود در شمار است
و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان کاست باز میماند همان یکهزار و دو صد و
هفتاد و چهار است که درین هنگام در کارست ؛ بنام آنکه پوزش درخور اوست ؛ بهر جا
سر فرود آری در اوست ؛ نام آوران از داد و دانش بهره ور امین الدین احمد خان
بهادر و محمد ضیاء الدین خان بهادر و محمد ضیاء الدینخان بهادر را همدران هفته
که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه باسادد رآنندی بباد بگذاشتن شهر گرایش
یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کمابیش چهل تکاور تناور بویه در گذشتند و سوی
پرگنه لوهارو که به نشانمندی جاوید متغا جاگیر ایشان ست ره سپر گشتند نخست به مهرولی
گذار افتاد و دران فروغ بار گورستان بنه و بار گشودن و دو سه روز آسودن روی داد دران
دنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هرچه بود بستند و رفتند مگر آن هر سه
پیل که همرهان مهرکیش و مهمان به اندیش بسر آغاز آن آشوب بدر برده بودند از بهر نشان
نیان زندگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند اشتلم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان
به بیبر و سامانی چنانکه دانی سوی دوجانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار احسن علیخان
بهادر را نداه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شماست گویان به دوجانه بر و دازی
گفتار مشکیش ستوده سرور در سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون
همان کرد صاحب کمشنر بهادر دهلی پس از آگهی سوی خود خواند بشهر رسیدند و

و فرمانروا را دید و داور سگتے به بیچاره سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ
نگفت در ارک ایوانی به پهلوی ایوان خاص نامانی نشان داد و دران جایگاه بفرود آمدن
فرمان داد پاس پاس همواری راه گزارش نگذاشت که کردار گزار سرنوشت ویرانی این
خانمان می نگاشت چنان دان که در مهرولی بر خداوندان خانه دست یغما دراز گشت
و در دهلی خانه هاے بی خداوندیا مال ترکتاز گشت هرچه آنجا با خویش برده بودند جز نیم جانی
که به دوجانه بردند همه روزی یغمائیان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ
و خشت و کلوخ هرچه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی
و پوشیدنی باندازهٔ تار موی درمیان ماند ایزد بیگناهان ببخشاید و این آغاز ناساز را خجسته انجامی
و این آزردگی را آرامشی پدید آید همانا شنبه هفدهم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام
زدند و چنانکه گفتم که در ارک دم از آرام زدند پس از دو سه روز ازین روداد بر سپاه فرمان رفت
تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را بدانسان که بزه مندان را آورند آوردند و در ارک
بگوشهٔ ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند مرزبومی که مر این مرد را بود به چنبر جهانداری
و باج ستانی سرکار انگریزی درآمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهر کیای فرخ نگر را
چنانکه آن یکے را آورده بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشهٔ جداگانه نشستنگهش ساختند گویند
شهر فرخ نگر نیز دست او از جا بگدستان خانه بر انداز شد و اندوخته های شهریان بباد رفت دوشنبه
دوم نومبر بهادرجنگخان کنارنگ بهادرگڈهه و داوری گرفتار آمد و در ارک بجاے که نشانند نشست
شنبه هفتم دران سرای که در ارک جابجا دور از هم گر جا دادند از آمدن راجه ناهر سنگه مرزبان بلبگڈهه
یک کس در شمار افزود از شروه فرا رسد که مرزبانی پیرامن دهلی که در فرمانبری به اجنٹی دهلی همی پیوند
از روزهاے هفته در شمار کم و بیش نیست جهجر و بهادرگڈهه و بلبگڈهه و لوهارو و فرخ نگر
و دوجانه و پاٹودی همین هفت جاست فرمانده پنج مرزبوم در ارک دهلی چنانکه گفتم جاگزین
و آن دو تا سے دیگر در پاٹودی و دوجانه ناوک بیم را نشانه تا دگر چشم جهان بین

ایشان از روزگار چه دیدند و کار ایشان بکدام هنجار پایان گزید بی آنکه گویم نشان ماناد نهان
نمیتوانند ماند که منظفر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذو الفقار الدین حیدر خان
که حسین میرزا مهر خوان آورده‌اند درین هنگامه چون دیگر آمیندان با زنان و فرزندان از شهر برون
رفته اند و خانه ها پر از دستاویزهای گرانمند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند ماندن جای ایشان
و در روش گهر کاری چند و باغی چند و ایوانی چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر بهم پیوسته چنانکه اگر آنجا زمین را به پیمایش
درآری اگر نه با شهری یا دهی برابر شماری شارستانی بدین بزرگی در آن کنونه که سپه تاختن از آدم
تهی بود بجاروب تاراج رفت و روب یافت و ترت و مرت و تار و مار شد مگر آنکه کالای سبک سنگ
گران سنگ پرده های ایوان و کله و سائبان و فندیلو دیگر گستردنی مانند آن در آن ماندن جای
بجای ماند ناگاه به شبی که آبستن روز گرفتاری راجه ناهرسنگه بود در آن رخت آتش درگرفت
و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن سمت باختر سوی سرای من بدان
نزدیکیست که در آن نیم شب فروغ آتش فروزان از فراز بام همین نگریستم و گرمی دود تا چشم
و رخ من میرسید و از آن رو که در آن دم باد برین می وزید خاکستر بسرای من همی افتاد و از سوی
سرود خانه همسایه گلبانگ ره آورد و از آتش خانه همسایه خاکستر چرا نبارد جنبش خامه کردار را
که برفتار سود نیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد توانم انگیخت که نگرستن آزادیا بدادشاهزادگان
بیرون ازین نتوان سرود که اندی را اژدهای مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی
را در جسم سینه جا تو بگشا کشش رسن روان در تن افسرده چند از آن میان زندان نشین
اند و شمرده چند از آن دودمان آواره روی زمین بر بادشاه ارک آرامگاه که ماتم زده
تاب و توان است فرمان گیر و داربانداز باز پرس روان است آه کیاست جم جم و لب گدع
و جا به بالش آرامی فرخ نگرا جدا جدا بر و نها جداگانه گلو آویختند گوئی بدان نشان
گشتند که کس نیارد گفت که خون ریختند در ماه جنوری آغاز سالی یکهزار و هشتصد
و پنجاه و هفت هندوان فرمان آزادی و فرازمان آبادی یافتند و از هر جایگاهی

گردان بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان از خانمان آواره رانده بسکه از رستن سبزه در در و
دیوار خانه های آنان سبزه است هر دم از زبان سبزه سر دیوان این نوا بگوش میخورد که جای
مسلمانان سبز است مگر فرو مانده شهر را از گفتار راز گویان ناساز خوی در دل گذشته
باشد که کاشانهٔ پزشکان راجه نرندر سنگه بهادر فراهم آمد نگاه و پناه جای مسلمانان است
و نه شگفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تاز یکدو تن دران انجمن باشند بدین اندیشه روز
سه شنبه دوم فروری باگروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت
کس دیگر از زنهار جویان آرمیده با خویش برد اگرچه شبا روزی چند همه را ابا در بیگاه داشت
پس آبروی آمیدان نیز نگاه داشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با او در زادهٔ خویش عبدالحکیم خان که حکیم کابلی مهرخان اوست فرمان باز گشت یافتند و آدینه
دیگر دوازدهم فروری تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند و از نیمه فرزندتر
در لوا خانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست و درین هزاهز که در کوی افتاد این
درویش دلریش را نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر با من شد و هستی ز رفت هنوز آن
همه روز دو دله بودن و بشب دلشاد نغنودن که نه بیجاست همچنان بجاست همدرین ماه فروری
فروری که ازین فرهنگ تا فروردین که روزگار روز افزونی فره فرزنده مهر است همه یک باهمه
راه مهر سپهر است آمدن آمد آمد مهربان داور مهر پیکر پردین لشکر سر جان لارنس
صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از انجا که آیین من بعد ادائی که بهر فرماندهی
بدین کشور و شره بدین شهر گرایند روان هشتم جیگامه های ستایش آمود است و ستایش آن
والاشکوه جامه در گیر بقره به چشم روشنی و جان پیروزی در روان افزائی با دنوروزی انجام
دادم و روز آدینه نوزدهم فروری سرشته بیام فرستادم هشتنبه بستم فروری هنگام شام
بست و یک بانگ توپ دیو غریو شهنگ آهنگ و بیگاه یکشنبه مژدهٔ گشایش شهر
لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فروزنده اختر آسمان سروری

سپه سالار نام آور کمشنر چیف بهادر در یورش بدان روش بر سیه رویان ستیزه جوی
سپه راند که سپهری سپهبد آنمایه دستت مریزاد گفت چندان آفرین باد خواند که لبش به تبخاله زد و
زبان از جنبش باز ماند جهان را از آبادی مژده و جهانیان را آبادی نوید که آرزوی آزادان
و نیک نهادان برآمد و بدان و بدگهران را در آنجا نیز روز و روزگار سرآمد دگر ره شنود که شد
که به نوا آوردن توپ دمیدن سورنای شادیانه چهره دستی بود گردان سپاه پیروزی دستگاه
درنوردِ این تا در بر شهر دست نیافته اند دلیرانه به تیغ زنی و دشمن افگنی شتافته اند
و پس از کشتن و خستن رسته بنگاه جلوه تافته اند روز گیتی فروز چهارشنبه بیست و چهارم
فروری هنگام همان چاشت ب بوستانِ داوری آزاد سرو ٭ آسمانِ جاه را تابنده
ماه ٭ فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه به نشان سم رخش سرزمین
دهلی را آسمان آسا ستاره زار ساخت و سیزده آواز توپ دلهای خسته را به نوید مرهم مهر
آزرم نواخت ب در کالبد شهر روان باز آمد ٭ فرمان فرمای شهر نشان باز آمد ٭ زین
شاهی و خوشدلی که رو داد به شهر ٭ گویی که مگر شاهجهان باز آمد ٭ شنبه بیست و هشتم فروری
چون روز شب گشت و از آن شب سه پهره گذشت دود دل دادخواهان بر ماه شب افروز
بدانسان راه گرفت که نگرندگان بخواست فغان بر داشتند کماه گرفت هم بروز شنبه که
نشان داده آمد فرجام دورباش برخاست دادپژوهان رنجور را بار داد آرزومندان آرزو
را زنهار داد و بهر تاجدانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نواخانه اندرون درین
هر دو جا آنمایه مردم را بهم درآورده اند که پنداری پیکر در پیکر هم خزد شمارهٔ آنان که ازین
هر دو بند بیگانه در روزهای جداگانه به پیچش ریسمان جان باخته اند فرشتهٔ جان ستان داند
مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیابی نامه نگار نیز در آن هزار یکیست دیگران هان
انبوه که راه گریز پیموده اند که یا در دورگردی چنان پندار که خود ازین سرزمین
نبوده اند و بسیاری از گرانمایان گرداگرد شهر به دو گروهی و چهار گروهی در بیوله و مغاک

و گومه و کازه چون بخت خود غنوده اند درین گریوه گزین گروه با بود و باش شهر را خوستار اند
یا خویشاوندان گرفتاران یا ازدانش خوارانند همانا پنسن داران هر آئینه داد نامه های مردم
از خواهش ستمگاری و آرزوی آرامش و در یوزه ادای روستا و بیرون نیابی دوسه هزار
درخواه از کاغذی پیرهنان بدادگاه فراهم آمد داد خواهان چشم براهند و گوش بر آواز تا چه
بینند و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایش نامه و ستایش نامه که بهنجار پیام روان
داشته ام نزسته است و درینجا لفرود آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن از بگذر اندیشه
بپیچ و پیچ پیکر نشته است کوتاهی سخن آزارهاست که پنداری خارهاست اگر ره دی بره
آمدی ور راه نگری و اگر نشینی به پیرهن بینی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه
هشتم مارچ آن نامه با هر گونه نگارشی که در نورد آن بوده به من باز رسید پیشانی نامه بجنبش خامه
از پیشگاه داور فرهنگ آموز بدین فرمان فراغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا بمیانجیگری داور شهر بهاباز فرستد همه گفتند و من نیز داشتم که این سود آمود پاسخ نشانی داشت
امید فزای و از پذیرفتن آگهی بخش هر آئینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فزودن نگارشی
که هی شایست به نگاهبجای سر ورداد گستر شهر آرای شهریان پرور فرزانه چارلس ساندرس
صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نامور در گیرنده بخواهش باز فرستادن
دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چارشنبه هفدهم مارچ از پیشگاه فرمانروا در باره
نخستین شادخواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که جز ستایش و چشم روشنی
هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام و هنگامه مهر
و آزرم والا به ولاغ چون گنجد منکه شکم بنده ام مرا نان همی باید بینم که نان و همین آرزو
بکدام فرمان درخور آید تا مگاه پنجشنبه هیژدهم مارچ آوازه روان توانا ساز توانگری رسانی
فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنؤ و بهم گشتن سیاه کینه خواه
انگریزی و رفتن شعله ستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن شهر در وو بند

دباره دیار و نداره همانا دیواری از انبوه آتشویه سیاه بوده باشد که زور آوران این سوی
را سنگ راه بوده باشد و میکه آن دیوار استوار به تندباد و کوشش مردان کار از هم
ریخته باشد هر آینه خرام پیاده و سوار گرد از هر رهگذار انگیخته باشد آری فرّهٔ ایزدی هر کرا
شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فر تاب جهانداری بخشد ناگزیر هر که گردن
از فرمان دهان پیچد سرکشش درخور کفش است و ستیزه زیردست با زبردست همان مشت است
و در فش جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خداداد بخوشنودی سر فرود آرند و
برون فرمان جهانداران راندن پیرفتن فرمان جهان آفرین انکارند چون دانستم که تیغ و
نگین و بخت و تخت بخشیدهٔ کیست دیگر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج
شیراز امیرم که درین پردهٔ هوش فزا نوائی دارد بیت: چه کند بنده که گردن ننهد
فرمان را / چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را . از بست و دوم مارچ درین دل دیوانه
سے خلد که گیتی فروزدینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را بهمدرین روز بیاد
و فردای این روز نشان سیتافتیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است که از آمد
نوبهار هیچ گلبانگ نمیشنوم کس نمیگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان
کدام است و برابر گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگرچه و دل بندان
را خار اگر خاک رفت و روزنامچهٔ جهان گردی چنبر و روز از نگار ساده ماند دروغگوئی چند
کم گیر دروغی چند ناشنیده پندار مهر همیودن برّه فراموش نکرده است که سبزه نروید و گل
نشگفد آری آفرینش را هنجار برنگردد و چرخ جز به همین گردشی که مراو راست ازلا در دنه
بود در خویشتن همیگریم نه بر گلزار از بخت گله می سنجم نه از نوبهار بیت: جهان از گل و لاله به
بوی و رنگ / من و گوشهٔ و دامنی زیر سنگ / بهاران من ماند بی برگ و ساز /
در خانه از بینوائی فراز / مینالم و می سگالم که روزگار بی پرواست اگر من که در کنج
اندوه ودی به دیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کاهد

از باد که نادان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است کسانیکه از جرگهٔ حکیم محمود خان در نوا اینجا نه بار مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر یکی راه خویش گرفت و آن گروه مرد و ناز پرورد با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله رفت گویند هنوز در کرنال روز را شب همی آرد تا پیش چه در سر دارد سر آغاز می شنیدن را به نوازش این آوازه نازش می داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گذرگاه بداندیشان بود به ناورد نورد از هم کشادند و آن شهر را به هر گستردن داد فرمان خشیمهٔ دانش خداداد نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند همیدون آن جهانگیری سزاوار جهانداری درخور دران سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی راند امید که جاودان فرمانروا ماند دیگر سرایند که کوهه انگیزی لشکر از درشکر کوه شگاف پس از آنکه شور دران رود بار افگند خس و خاشاک تردامنان هرزه ستیز از بریلی بر کنار افگند چون چنین است زود اگر اینجانب چند که از هر سنگلاخ بجا ماند در شهر و روستا مردم را آسوده نگذارند و در رهگذرها رهروان را همی آزارند روزگار سر آید و کشور هند سرتاسر به سایهٔ پرچم دارایان دادگستر در آید سیزدهم جون روز یکشنبه نزدیک بانجام این روز فرمانفرمای شهر یاد در جنگیان را که در ارگ گرفتار آنه همی ماند نزد خود خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که بمژدهٔ جان بخشی و نوید بخشش یکهزار روپیه ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نورد و بس روزگار آزادانه زندگانیست و دران شهر فرجام ماند و بود جاودانیست هر آینه در آئینه پیکر این روداد سزاوار آنست که از بند دریغ در وغ جاه و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز بیست و دوم جون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود و سر خور روز که هر روزش بر نیزه همی گردانند از کناره خاور بنیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غرنو آشوب شمار روزهای گذشته ماه جون دلهای دوستان را باندازه خوشی و شادمانی از جا جهانیدن و خاکستر همی سوزنده تر اندر آتش بر سر درود دشمنان ریخت نوید گشایش شهر گوالیار

رو بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است و بخت دل کوهسارزادان رو کرد از
فرگاه جهان آفرین پروانهٔ نیستی سرکشان آورد و هم بهر فرمانبران و هم برای فرمانبران آذر روشنی
چراغ آرزو فشان آورد پیکر پیدائی این روداد آنست که سرکشان گوالیار را گرفتند و
ستانندهٔ باج و ساو مهاراجه جیاجی راؤ شهر و شهریاری فروهشت و باگره رفت و از
جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاریگری یافت و بنژاد بوم شتافت
تا به پیروزی روزی شد همانا از روی هرگونه فالگویه سرانجام گمراهان هرسو بجز آن نیست
که چون در گریز اگر بیزار زهرسو به گوالیار رو آورده بودند اینجا هم چنین شکست نمایان خورده اند
همیدون روزی چند خسته و ترشنده به رهزنی در شهر و آزاری سوبسو زمین نوردند و پایان کار
جابجا بخواری کشته گردند بارگیان دشت پیمای را در بیابانهای بیگیاه سینه بر زمین سای
بینی و بار آن گروه را در گذرگاهها سے آب و گل اندای یابی باز کشور هند بدانسان بهشت
نشان گردد که هر گوشه راغ بسر سبزی انگاره باغ دهد رهگذار در آبادی نمایه بازار گردد نامه نگار
را خود شصت و سه سالی زندگانی گذشت و ازین گوناگون گذارشهای پنهان پیداست
که اکنون از روزگار جشید هشت بیشی و رنگ نیجاست ناچار آواز دلنواز جاودانه اے
تیراز که از من بروان روشنش درود باد یاد می کنم و بدانسان که با تمزده از نا تمزده
دیگر اندوز پذیرد بدین زمزمهٔ خود را اگر شاد نتوان گفت باری از بند رنج آزاد می کنم
زمزمه و دریغا که بیاب نسے روزگار ٭ بروید گل و بشگفد نو بهار ٭ بسی تیر و دی ماه و
اردی بهشت ٭ بیاید که با خاک باشیم و خشت ٭ منپدستی که راستی سخنش شیوهٔ آزادگان است
من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آئین و کیش آزادم و هم از رنج شکنج بدنامی
خویش وارسته پیوسته خوی آن داشتمے که شب جز فرخ هیچ نخوردے و اگر آن
نیافتمی خواب نبردی درین هنگام که باده در شهر بسیار گران است و من پر بینیست
اگر جوانمرد خدادوست خداشناس دریادل مهیش داس به فرستادن

بادهٔ شکرین هندی که در رنگ با فرنج برابر و در بوی از آن خوشتر مستی تا بر آتش آب
نزدمی جان نبردمی و از جگر تشنگی مردمی بیت از دیر دلم دایه زبس در می‌جست ⁂ از بادهٔ ناب
یلدو ساغر می‌جست ⁂ فرزانه میس لس بخشید بمن ⁂ آبی که برای خود سکندر می‌جست ⁂ از داوران
نتوان گذشت و دیده را ناگفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست در بارهٔ آبادی مسلمانان
شهر کوشش دریغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود دستی کار دشوار نمود آبادی
و آزادی هندو گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است یاری باید دستی
و کارسازی این همی پسند یکی گزین راد بین آرامش و دادیار بوده است کوتاهی سخن نیک‌بخت
کسی است نیکی بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گزراننده با آنکه پای پیوند کهن
آشنائی در میان نیست ناگاه بهمنشینی و همزبانی دگاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس
می نهد و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که بنای نیک نهاد
نیکنام است در راه پاس مهر تیزگام است همی آید و اندوه میرباید دیگر از مردم این شهر نیمه ویران
نیمه آباد شیوجی رام برهمن برهمن‌زاد که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است این درویش
دلریش کمتر تنها میگزارد و باندازهٔ تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی بجا می‌آرد
پسرش بال مکند که نوجوان نکوخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان پذیری
چیست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر را ماه دو هفته
شیوازبان هرگوپال تفته که درین فن همدم و همزبان آوازمن ست و از آن ره که
در سخن آموزگار خودم همیگوید سخنش با آن همه خوبی سرمایهٔ نازمن است سخن کوتاه آزاده
مردیست همه تن مهر و سراپا آزرم او را بسخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جا
در دل جانش داده ام میرزا تفته مهرخوانش داده ام از میرٹهه سفتهٔ زرین فرستاد و جامه
و نامه پیوسته می فرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و تیره از بهر آن آوردم که سپاس
مهرورزی و مردمی ناگزارده نماند و نیز چون دوستان را این داستان بدست افتد دریابند که

شهر از مسلمان تهی است شبانه خانهای این مردم بی‌چراغ است و روزانه روزن دیوارها
بی‌دود غالب شهرآشنای هزار دوست که دهر کاشانه یگانه و در هر سر آشنائی داشت درین
تنهائی جز خامه همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست بیت اکنون هنگام رنگ بریم نیز سید
تاریخ بجون دیده نشویم هزار بار در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل در بسترم زغم
و خار است پود و تار اگر در شهر این هر چهار تن نیز نیستی هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
شگرف نگاری روزگار را سپرم که درین تاراج که بشهر در هیچ خانه از کاه و خاک نیز بجا نه ماند
آنکه خانه من از دراز دستی یغمائیان بهر کرانه بلند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند
هیچ در سرا نه ماند گشایش این گره دشوار گشای و پیکر هویدائی این راستی دروغ نمای آنست
که دران هنگام سیه چردگان شهر را فرو گرفتند کد بانوی آنکه من گویدچیزهای گران ارز
از زیور و رخت هر چه داشت نهانی در خانه کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا درانجا در نهانخانه
نگاهداشتند و در گل انباشتند چون لشکرآرایان شهر را کشودند و لشکریان فرمان یغما یافتند
رازدان آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی
نمانده تن زدم و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک ست که از خانه من نرفت اینک
که این جولائی ماه پانزدهم است و درین پنشن سرکار انگریزی را سر رشته باز یافت گم است
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان می خورند
و من جامه همیخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم از ان
جاگی خواران که از پیش با منستند درین رستاخیز و سه تن از من نه گسستند هر آینه اینان
را نیز همیباید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از پیش تو ان
برد بیرون ازین خواهندگان دگر که از پیش بچیدن خوشه و ربودن بهره خوبی دارند
درین ناخوش هنگام نیز به نوای جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بی هنگام همی نالند
اکنون که فشار آزارهای تنهائی و گذارش رنجهای روانی روان و تن را بهم برزد ناگاه

دل فرود آمد که به آراستن این بازیچهٔ نگارش نام چند توان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ ست یا دریوزه درنخستین پیکر ازان نگزیرد که این داستان جاودان از گلهای بزرگان گرامی کشورهای انجام بی نشان ماند و نگرندگان را افسرده دل کند درد و همین پیکر پیداست که هرگز جز آن نخواهد بود که ازان کوی به دورباش سرباز آزار داد و ازان در به بانگ دانگی فرستادند و خود اینها تا کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود کهن همین اگر به دست آید نیز رنگ از آئینه نمیزداید و اگر فراخ چنگ نباید بر آبگینه جز سنگ نیاید و شگفت تر آنکه در هر دو تیر ویش ازانجا که آب و هوای اینجا خسته را نیک نمی پرورد هر آینه از شهر باید رسید و در آبادانی دگر ماند و بود گزیداز سی سال گذشته تا جولائی سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت روداد نبشته ام و از کیم اگست خامه فرو هشته ام کاهش در بارهٔ آن خواهشهای سه گانه همانا مهر خوان و سراپای و ماهانه چنانک هم درین نگارش ازان گزارش آگهی داده ام و اینک چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر دیهیم سپهر تخت جمشید شید فریدون فر کاوس کوس سنجر سنج سکندر در آنکه فرمانروای روم از وی سپاسگزار بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم است و لشکر آرای روس را در اندیشهٔ ترکتاز دل از بیم دو نیم است اگر ستاره روزی به این سگالش که در جهانسوزی ناخشنودی اوست هراس نمی ورزد چرا همه روزه دمبدم بر خویش همی لرزد در ماه دو هفته بدین اندیشه که در گیتی فروزی گمان همچشمی اوست از گستاخی خویش زنهار نمی خواهد چرا هر شب از بیم همی کاهد ۱۷

خداوند تیغ و نگین و نشان	شهنشاه شاهی و شه نشان	خردمند فرخ رخ نیک خوی	ز نوشیروان برده در داد گوی
درخشان درفشی که جمشید داشت	بدانی که از مهر جاوید داشت	بدان داشت تا اندرین رزمگاه	سپارد بدین نامور شهریار
ز خسرو ترنج زر و هفت گنج	بماه آورد شاه آید بسی رنج	خود آن تخت کش باد بردی بدوش	نشسته به پیشکش کرد فرخ سروش
نه بینی که در کوه از مغز سنگ	بر آید همی گوهر رنگ رنگ	بده مهر را چشم بر افسرش	دگرنه چه کارست با گوهرش
گر آهنگ گوهر فشانی کند	چنان در فشاندن روانی کند	کز آن گوهر آرد اگر در شمار	شود سوده انگشت گوهرشمار

زبیم سپاهش که گاه نبرد ٭ برآرد ز دریا و کهسار گرد ٭ شکوه اژدها و نهیب نهنگ ٭ دهد جان ز تاب و زند لب ز چنگ

ز فر و شکوه نمایان او ٭ خدیوان گیتی گدایان او ٭ ز فروزش و بخشش بی دریغ ٭ درخشنده خورشید و بارنده میغ

بهر گفت بخشش خرد در نوا ٭ بفرتاب دانش خردمند سا ٭ به بخشش شگرف و به دانش بسا ٭ جهاندار فرزانه **وکٹوریا**

که یزدان پاکش نگهدار باد ٭ دزنگش و دین نرم پاسبان باد

از روی فرمانروائی فرمانروائی در رسد تا چون از بخشش جهان داور بهره برگرفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم **بیت**

چون نگارش بدین نشان پیوست ٭ تن زدم داستان نمیخواهم ٭

این نامه را پس از انجامیدن **دستنبوی** نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانش‌نشینان را روان پرور و سخن گستران را دل از دست برد امید که این دانشی **دستنبوی** بدست یزدانیان گلدستهٔ رنگ و بوی و در دیدهٔ اهرمن منشان آتشین گوی باد

تراج **بیت** نه بینان که همیشه در روانی مائیم ٭ سرچشمهٔ راز آسمانی مائیم ٭
سنجیده ز دساتیر بود نامهٔ ما ٭ ساسان ششم به کاردانی مائیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایهٔ جهان آفرین حضرت ستم قدر قدرت ملکهٔ معظمهٔ انگلستان خلد الله ملکها بالعدل و الاحسان

در روزگار با تو اند شمار یافت ٭ خود روزگار آنچه درین روزگار یافت

پرکار تیزگرد فلک در میان مبین ٭ حق داد داد حق که بهر گز قرار یافت

درها که آسمان بزمین باز کرده اند ٭ هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت

آنها اگر به فرض ز بالا بلا فزود ٭ بر رهگذار پیچ و خم زلف یار یافت

چون حسن ماه گیسه ببینی بهر نگاه ٭ یا دانش جان نگداز بی شبها نگار یافت

چون رنگ روی گل بگرایش شادی و سوگ ٭ آخر جگر خراشی پیکان خار یافت

در خاک باد و آتش و آب آشتی فزود ٭ این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

ناچار چیز باد گرایش نمیکند ٭ در دهر هر چه صورت ازین هر چه یافت

هر کس بقدر فطرت خویش از رنج گشت ٭ هر شی بحسن جوهر قبل اشتهار یافت

گر خواجه بنده را خط آزادگی نوشت ٭ هم بر بدی سرا خود شن بنده دار یافت

دسنده خود زخشم خطی بندگی بدید ٭ توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

مه دشمنی و مهر فروزش ز سر گرفت ٭ لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

الهام دل به بستن تیغ و کمر نهاد ٭ ناهید ذوق ورزش مضراب و تار یافت

نظاره فتنه‌های عیان از نظر شمرد
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گرفت
باعجب قلم نشاط نوای هزار یافت

فیض سحر غالیه بر سنبلش رسید
ذوق صبوح عاشق شبزنده دار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه یافت
از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت

گر زاهدست نیز ز سرمستی بجام برد
در محرم است نیز ز نشه زینهار یافت

با فتنه هم مصالحه در خوبی گزید
خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه رو
ملک آفرین شرف که دولت مدار یافت

بر خستگان هند ببخشود از کرم
وان کشوری که رونق از او روزگار یافت

بالد چنان بناز که پهلوی تخت و تاج
از بسکه تخت پایگهی استوار یافت

بالیستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت
تا از فروتنی که جواهر قرار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نشسته بود
در سینه خارخار ز جوش شرار یافت

جمشید کش ز شاه سر همسری نبود
ساقی‌گری گزید و در آن حلقه بار یافت

همت نخواست تا بود از گور سان صفت
در دور شه سپیده پروین نثار یافت

هر دو گونه نشانهای رنگ و بو
با خویشتن بهرچه درخورد کار یافت

در راه پای میر و غریبان شمرده شاه
در بزم قوت روح عزیزان نثار یافت

روزی که زیر ران شهنشاه کامران
توسن شرف بحیله شیر شکار یافت

در روز شکارگاه خدنگی ز شست جست
چشم غزاله سرمه دنباله دار یافت

تاج و نگین بسعی علا شاه هست جاودان
این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

زینسان بعینه نامه نامی نگشته بود
صد بار هم انگهار ز فعل آن بیار یافت

آری چه جای چنین بود که معطای
آبان مهر و دست مس تیر بهار یافت

بی آنکه خواهش زندگی ریحان نبود
دامان گل نسیم بهت چنار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد
بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

بر هم زدند قاعده‌های کهن بدهر
هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

هر زن متاع خویش ازین اهل بیت بیخت
کودک رهی ز لهو آموزگار یافت

خون گشته دل اگر حسرت نگاه
چشم سیاه را بعزا سوگوار یافت

قفل دل عدو که گشایش نداشت
زنهار را کلید ز زندان بار یافت

عنوان نگه بود رقم و لفر عهد جست
بستان آمد و شجر میوه دار یافت

تا انتظام شاهی و آیین خسروی
سود و سرور دانش و دانش شعار یافت

جشنی بکار سازی اقبال ساز داد
کاقبال تازه زاینش سازگار یافت

نازد چنان بخویش که بالد برو درخت
از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست
آورد هر چه در کمر کوهسار یافت

خورشید با حشم کواکب فروغ و اوج
تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت

زین پس پی سپس میانه هر دم سخن رود
ازوی بهانه‌ها که هم از برده دار یافت

رحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام
نادیدنی که سود برون از شمار یافت

گل سر از جوش تاک بهنگامه جا بجاست
آورد گر بهار تمتعش از کار یافت

موجی که آبروی گهر شاهوار زد
جوشی که خون بنافه غزال تتار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست
وز خط جاده ناقه گردون مهار یافت

باشد بجای وشیهه منزل زند جرس
بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت

فرمانرواست آنکه از فر شوکتش
شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

دانم که را اقتضای نسبت کاین زبان
شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت

کوه از هجوم لاله خودرو بجا گرفت
خاک از نمودن سنبل ریحان عذار یافت

امروز لاله را بسر کوهسار دید
دهقان گروهی سبزه بدامان کوهسار یافت

در وصف نگارد بوقتی که نامه شد | تا چار دوم شه مدعا اختصار یافت
خاشاک سعی بود همچو عمر خلق | عمر یکی شاه زنده دل از کردگار یافت

این شد دلی ز روز ازل بهر آن شاه | وقت آمد از رش امانت سیار یافت
نتوان شمار دو جا دید یافتن | زر خود ز روی هند گهی شمار یافت

از بس براست حیف کسی ز نقد اسم
هر جا الف نشست محاسب هزار یافت

قطعه در بیان روشنی دهلی

درین روزگار همایون فرخ | که گوئی بود روز کار چراغان
مگر شهر دریای نور است کاینجا | نگه گشته هر سو دو چار چراغان
گواه من اینک خط شعاعی | که دارد دلش خط رخسار چراغان
نبود است در دهر زین بیش هرگز | بدین روشنی روز کار چراغان
جهاندار و کشور ربا کز فروغش | ز آتش دمد لاله زار چراغان
بفرمان سرجان لارنس صاحب | شد این شهر آئینه دار چراغان
شد از سعی هنری اجرٹن بهادر | روان هر طرف جویبار چراغان

شده گوش پرنور چون چشم بینا | ز آوازه اشتهار چراغان
بسر برده بر چشم مهر منور | همه روز در انتظار چراغان
درین شب ابا شد از چرخ گردان | کند گنج انجم نثار چراغان
شد از حکم شاهنشه انگلستان | فزون رونق کاروبار چراغان
ز عدلش چنان گشته فرزانه ایمن | که شد دیدبان سما چراغان
بدهلی فلک تیره سان مدح صاحب | برآراست نقش و نگار چراغان
سخن سنج غالب ز روی عقیدت | دعا میکند در بهار چراغان

که با دافزون سال عمر شهنشه
بروی زمین از شمار چراغان



فرہنگ

آبادچہ	آبلہ خوردہ	آبند	آب چین	آبی کردن	آدر	باختر	بازنامہ	بادرن	بتیارہ	برسبت	برنہاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آذرگشسب	ارک	ارزنش	ازرنسا	آرش	آرامش	برشودہ	برینی	برمیان	برایہ	برہ	بدرمان درمان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
اژدر	ازلاد	آژہ	ازند	اژدر	اژدر شکر	برآورد	بدا	بشو	بہرام	بہرام ارزو	بیہ باد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آسمانہ	اشتلم	افزار	افسر	افسار	افگندن	بیرنگ	بیل	بی مر	ب	پانچوان	پاداش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]
آمیغ	اندی	انگارہ	آوند	آوردا	آہوا	پاکار	پاسخ	پرچین کاری	پرستوک	پردار	پزیرہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الوار	انگربار	ب	بارہ	بارد	بادافراہ	پیاوہ	پسپودن	پسودہ	پلبلک	پن	پیوند
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ت	تارومار	ترت ومرت	تراج	تمغا	تنانی	روستا	روگاه	ره انجام	رہے	زمین	ز
+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+
تندر	توخشتی	ج	جاور	جاورگروش	جانگی خواران	زاوش	زادر	زہابہ رگ	زمین نشیب	زودا	زیلو
[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جای مسلمانان نانشست	جدا شناس	[illegible]	حکبو	چ	چامه	زے	ژ	ژوپ	س	سالخورد	ساچمه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	غزل	[illegible]	.	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]
چاتو	چرگر	چشم روشے	چگامه	چم	چنبر و آرگوش	ساؤ	سپهری سپید	ستان	ستام	سخنش	سراپا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چہرہ شندن	خ	خرچنگ	خوشه	خیک	د	سفته	سمراد	سنگچه	سنج	سور	سومه
[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دخمه	دردا	درویش	دریچه	دژم	دستان	سوئیس	سپیست	ش	شارستان	شاد خواست	شاگرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دوپیکر	دودله	ده اگ	ر	رده	ستاده	شب رو	شبگیر	شگرند	شوه	شهر کیا	ف
جوزا	مشوش	ضحاک	+	حصت	روزینه	فرزد	سفر شب	شگافنده	سبب	حاکم	+

فرتاب	فروزه	فرہنگاخ	فرزبود	فرسب	فرتاش	م	مایه	ماہ گرفت	مرگ سرخ	مشکوی	ادیه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فرودہند	فرازبان	فرگاه	ک	کالیوه	مه	مہان	مزخوان	میانجیگر	ن	تا آغاز دو
حکم	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]
کالیوگے	کاست	کاچال	کارگیائے	کازه	کاغذی پیرہن	نادر	نادر فرمایش	نان نخرین	ناپسود	ناگرفت	نژند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کرداگنائے	گرداگرد	گزدم	گلند	گله	گماہه	نشگفت	نکوہیده	نمانما	نمایه	نواخ	نویم
تاریخ نگار	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کنارنگ	کنونه	کوہچه	کوہه	کورنگان	کیفر	نیا	نیاگان	و	وایه	واگویه	وتیره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کیوان	گ	گاو	گرایش	گرزن	گرتا	وشیرگان	ه	[illegible]	[illegible]	ہزاہز	ہور
[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گسیل	گورگاه	گوسه	ل	لاد	لادرین	ہول	ہول بند	ے	یام	یغنی	[illegible]
نصف	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	

خاتمة الطبع

الحمد لله و المنة که درین زمان سعید و آوان حمید از سترشحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب والا خطاب دبیر بهمروان شاعر معجز بیان بلبل شیوا زبان گلستان انشا پردازی عندلیب نغمه سنج بوستان مضمون طرازی مهر نیمروز آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت نظیری نظیر رشک سعدی و فردوسی غیرت صائب و ظهیر خاقان ملک سخن تازگی بخش مضامین نو و کهن صاحب جود و کرم فخر شعراے عرب و عجم شیر بیشهٔ سخنوری مسیح زبان پارسی و دری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص به غالب المشهور فی المشارق و المغارب مغفور و مبرور چنانکه در شان خود می فرماید بیت سخته زو ساتیر بود نامهٔ ما ٭ ساسان ششم بکاردانی مائیم ٭ لراقمه از سر انصاف منصف را نشاید در گذشت + حق تعالے رتبهٔ انصاف بالا کرده است ٭ یارے مرده را بخشید جان تازه ٭ غالب معجز بیان کار مسیحا کرده است ٭ کلیات نثر مشکبو اعنی پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو که در سلاست و متانت عبارت لاجواب و بے مثال است در مطبع آفاق مرجع عالیجناب فیضمآب ابر مطیر سخاوت جوهر شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت رازور جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله واقع کانپور خوش خط و عمده بنهایت تصحیح و تنقیح بسعی کارگزاران مطبع موصوف بار چهارم بماه اپریل سنه ۱۸۸۸ع مطابق شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۰۵ هجری بلباس انطباع پوشیده مرغوب انام و مطبوع خواص و عوام گردید فقط

تمت

قطعات تاریخ طبع سابق از شعرای فصاحت انتساب نتیجۂ طبع وقاد سخن نقاد واقف رموز سخندانی منشی انوار حسین صاحب تسلیم سہوانی

کلیات نثر غالب طبع شد — این چہ میگویم حیات فارسے
خامۂ تسلیم سالش زور قسم — منطبع شد کلیات فارسے

منشی خامہ جادو رقم سحر قلم صاحب طبع الطف منشی اشرف علی صاحب اشرف

این نسخہ چو یافت زیور طبع — گردیدہ بلند نام غالب
اشرف بنوشت مصرع سال — مطبوع بدل کلام غالب

شیوا بیانی سر آمد اقلیم سخندانی والا دودمان نواب احمد حسن خان صاحب جوش

بخط خوب کاغذ صاف پر جوش — بڑی صحت سے یہ لکھی گئی ہے
سنین طبع سال عیسوی میں — کہو کل نثر غالب اب چھپی ہے

قطعۂ تاریخ طبع حال از لالہ نراین بخش راقم خلف منشی گوبند پرشاد صاحب فضا

بفضل خدائے جہان آفرین — چھپی نثر غالب عجیب و غریب
پئے عیسوی سال راقم نے بھی — یہ لکھا۔ چھپی نثر غالب عجیب